

رمان آوارگان عشق | نسترن قره‌داغی

# آوارگان عشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نسترن قره‌داغی

به نام نامی تنها هنرمند

که باشد نام زیبایش خداوند"

نام رمان: آوارگان عشق

ژانر: طنز، عاشقانه

نویسنده: نسترن قره‌داغی

خلاصه:

یه مدیر! شر و شیطون و پایه...

یه معاون! آروم و مظلوم و ساده...

یه دبیرستان پسرانه و کلی خراب کاری، اما بعد از اومدن خانم معاون مستبد و سخت گیری هاش...

همه چی به این جا ختم نمی‌شه

تازه داستان از اون جایی شروع میشه که خانم ادیب بد عنق و دیکتاتور، برای آدم کردن پسرا یه اردو راهیان نور ترتیب میده ولی اونجا خودش و آقایون مدیر معاون به طور خیلی اتفاقی وسط میدون جنگ گم می‌شند و...

مقدمه :

«توجه توجه !

صدایی که می‌شنوید آژیر خطر یا همان وضعیت قرمز است؛ لطفا همگی سر جای خود بنشینید تا درخواست کمک کنیم ...

## رمان آوارگان عشق | نسترن قره‌داغی

اِهم اِهم با سلام و عرض ادب خدمت آموزش و پرورش عزیزم .  
به این وسیله به اطلاع می‌رسانم که دبیرستان ما با کلیه اساتید و دانش‌آموزان و از جمله خود بدبختم مورد حمله تروریستی معاونی دیکتاتور قرار گرفته‌ایم؛ بعد دریافت این پیام لطفاً با تمام نیرو به کمک ما بشتابید !  
با تشکر مدیریت مدرسه» ...  
مدیر معاون  
جلد: «آوارگان عشق»

اِهم سلام!  
من مدیرم؛ مدیر دبیرستان پسرانه نام‌آوران. یه دبیرستان خیلی باحال و خفن؛ یعنی... باحال و خفن بود؛ قبل از اینکه بلای آسمونی نازل بشه.  
می‌خواید بدونید چه بلایی؟ پس بخونید!  
«عصبی خاک تو دستم رو تو صورتش پرت کردم و داد زدم: می‌فهمی ما تو چه وض-» ..  
وایستا وایستا!  
از اینجا چرا شروع می‌کنی؟ بدبختی من بر می‌گرده به خیلی عقب. یکم برو تا بگم!

«از داخل سینگ ماهیتابه رو برداشتم و جلوی چشمش گرفتم و حرصی گفتم: با همین صورتت و آس...»

وایستا آقا وایستا!

یکم عقب‌تر! نوارت قاطی داره ها. خیلی عقب‌تر؛ یعنی همون اولش.  
«خیره به در آبی و رنگ و رو رفته‌ی نگهبانی، نفس عمیقی کشیدم و چند تق...»

آها آها، همین جاست! دقیقاً همین جا بود که بدبختی من شروع شد.  
می‌پرسید چطور؟ من می‌گم!

مدرسه در آرامش محض بدون معاون غرق شده بود و هریک از دانش آموزان آزادانه به خرابکاری خود مشغول بودند و مدیر بی خبر و بیخیال از همه چی مشغول تماشای فوتبال خود بود تا این که ناگهان...

خیره به در آبی و رنگ و رو رفته‌ی نگهبانی، نفس عمیقی کشیدم و چند تقه بهش وارد کردم؛ چند قدم عقب رفتم و منتظر موندم تا باز شه که همون لحظه صدای کشیده شدن زنجیر اومد و بلافاصله در باز شد.

دستی به مانتوی سرمه‌ای رنگم کشیدم و با نیم نگاهی به نگهبان پیر و خمیده مدرسه گفتم: سلام خسته نباشید! آدیب هستم، از آموزش و پرورش مزاحم می‌شم؛ مثل اینکه قراره از این به بعد همکار باشیم.

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت: یعنی رفتگری؟

گیج و متعجب نگاهش کردم که گفت: بابای مدرسه؟

چشم‌هام رو گرد کردم و به خودم اشاره کردم و گفتم: به من می‌خوره بابا باشم؟

یکم خیره نگاهم کرد و گفت: مامان مدرسه؟

انگشت اشاره‌ام رو بالا بردم و خواستم چیزی بگم که میون حرفم پرید و گفت: آها آبدارچی جدیدی!

حرفی نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: نخیر بنده ناظم و معاون جدید مدرسه هستم.

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و از جلوی در کنار رفت؛ دستی به ریش‌های سفید شده‌ش کشید و خیره به من گفت: پس همکار من نیستی! به نظر میاد جوون خوبی هستی، خدا بهت صبر بده!

گیج و متعجب از حرف‌های پیچیده‌ش، اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و داخل رفتم؛ از نگهبانی رد و وارد حیاط مدرسه شدم.

تو نگاه اول با دیدن اون همه پسر کُپ کردم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و با سر بالا از بینشون گذشتم.

از کنار هر کی رد می‌شدم یه چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد که کم و بیش می‌شنیدم؛ یکی می‌گفت خواهرشه، یکی می‌گفت دوست دخترشه، یکی می‌گفت فامیلشه و خلاصه که هر کی یه چیز بلغور می‌کرد و من واقعا حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم.

بدون اهمیت به حرف‌هاشون از پله‌های مدرسه بالا رفتم و وارد ساختمون شدم؛ داخل هم مثل حیاط شلوغ بود و باز هم نگاه‌ها به سمتم کشیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و خیره به راهروهای پیچ در پیچ و بزرگ مدرسه آروم حرکت کردم.

سالن با حضور من ساکت شده بود و فقط صدای تق تق کفش‌هام بود که این سکوت رو می‌شکست.

دسته کیفم رو سفت‌تر چسبیدم و با نیم‌نگاهی به پسرها، طرف یکیشون رفتم و گفتم: هی پسر!

سریع تو جاش صاف ایستاد و کنجکاو نگاهم کرد که خیره به دفترهای داخل راهرو زمزمه کردم: دفتر مدیرتون کجاست؟

زبونش رو با لبش تر کرد و آروم گفت: انتهای سالن سمت چپ شما و سمت راست من؛ تابلوش افتاده.

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و به تکیه دادن سر اکتفا کردم و از کنارشون گذشتم؛ با قدم‌های محکم و دست‌های مشت شده به سمت اتاق حرکت کردم و جلوی درش ایستادم.

اخم ریزم رو پررنگ‌تر کردم و آروم در زدم که...

جوابی شنیده نشد. دوباره تکرار کردم اما گویا کسی پاسخگو نبود.

پوف بلندی کشیدم و آروم گوشم رو کنار در گذاشتم؛ صداهاى عجیب و غریبی از داخل شنیده می‌شد و بهم اطمینان می‌داد کسی اون تو هست.

از در فاصله گرفتم و به عقب برگشتم که دیدم همه به من زل زدند و خیره تماشام می‌کنند. کلافه یه تای ابروم رو بالا فرستادم و دست به سینه نگاهشون کردم که تک‌تک به خودشون اومدند و روشون رو برگردوند.

دوباره نیم‌نگاهی به در چوبی و قهوه‌ای رنگ اتاق انداختم و با این تدبیر که تا ابد نمی‌تونم اینجا وایستم، دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم که این کارم مساوی شد با داد بلند و گوش خراشی.

-گل! گل! گل! چه گلی می‌زنه این بازیکن. ماشالله پسر؛ شیر مادرت خلالت!

ترسیده از انفجار ناگهانی فرد توی اتاق، یه هی بلند کشیدم و خواستم بیرون برم که پام پیچ خورد و تعادلم رو از دست دادم و خواستم بی‌افتم که از دستگیره آویزون شدم.

گیج و خمیده از اون حالت به دور و بر نگاه کردم که متوجه شدم اوضاع اون قدرها هم خوب نیست؛ زمین پر شده بود از پوست تخمه و کاغذ باطله، روی صندلی‌ها و میز پر از آت و آشغال غذا و میوه بود و در آخر میز مدیریت که جایگاه دوتا پای دراز شده بود و انتهاش ختم می‌شد به مردی که روی صندلی لم داده بود و با دیدن من تخمه به دهن کپ کرده بود.

یه چشمم رو ریز کردم و مشکوک سر تا پاش رو نظاره کردم که به خودش اومد و هول زده خواست از جاش پاشه اما تعادلش رو از دست داد و صندلی از زیرش در رفت و بی‌هوا روی زمین پرت شد.

پام رو درست کردم و با ابروهای بالا رفته تو جام صاف شدم؛ دستگیره رو رها کردم و در رو آروم بستم که مرد روبه‌روم تو جاش نشست و طلبکار گفت: خانم محترم اینجا در داره‌ها...!

متعجب چشم‌هام رو گرد کردم و با اشاره به در پشتم گفتم: در زدم اما جواب ندادید.

با کمک میز از جاش بلند شد و دستی به لباس‌هاش کشید و گفت: هر جا در زدید و جواب ندادند باید برید تو؟ شاید اصلا نمی‌تونم جواب بدم با بهت و دهن باز نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: بالاخره اتاق شخصیه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و با دست‌های مشت شده گفتم: ولی اینجا دفتر مدیریت مدرسه است؛ خونه خاله نیست که شما لباس نداشته باشید و من با صحنه ناجور روبه‌رو بشم. در زدم جواب ندادید، منم دیدم صدا داخل زیاده، گفتم شاید نشنیدید؛ خب منم کار مهم داشتم مجبور شدم.

نیم‌نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد روی صندلیش نشست و گفت: ببینید اگه اومدید شکایت کنید یا بگید بچه من فلانه بهمانه من گوش نمیدم؛ چون سرم به خودی خود شلوغ هست.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با اشاره به دور و بر گفتم: کاملاً معلومه اما باید بگم من...



میون حرفم پرید و گفت: ای خانم؛ شما چرا قبول نمی‌کنید؟ خب دو تا پسر بچه‌اند دیگه، می‌گید چی کار کنیم؟ دعواشون شده حالا این وسط یه خونی هم از دماغ پسر شما اومده؛ تو هر مدرسه‌های پیش میاد دیگه.

نفس کلافه‌ای سر دادم و بعد اتمام حرف‌هاش گفتم: آقای محترم؛ من مادر شخصی که فکر می‌کنید نیستم. اصلا به من می‌خوره یه پسر دبیرستانی داشته باشم؟

خیره نگاهم کرد و یکم بعد گفت: آره چرا نخوره؟ اتفاقا حدس می‌زنم یه دانشگاهی هم داشته باشید.

عصبی دندون‌هام و روی هم فشردم و با صدا و لحن کنترل شده‌ای گفتم: آقای محترم من اولیای دانش آموزان نیستم؛ ادیب هستم از آموزش و پرورش اومدم، قراره که معاون جدید مدرستون باشم؛ می‌شه چند دقیقه به حرف‌های من اهمیت بدید؟

متعجب و ناباور نگاهم کرد و زیر لب گفت: معاون؟

نفس عصبیم رو بیرون فرستادم و گفتم: بله معاون!

تک سرفه‌ای کرد و از جاش بلند شد؛ همون‌طور که سعی می‌کرد صندلی‌ها و میز رو تمیز کنه گفت: عه بفرمایید! چرا زودتر نگفتید؟ اینجا بنشینید تا صحبت کنیم.

بعد کنار رفت و منتظر بهم نگاه کرد که اخم‌هام رو توی هم کشیدم و کیفم و روی میز گذاشتم؛ روی پاشنه پام چرخیدم و بعد صاف کردن مانتوم روی مبل

نشستم؛ پام و روی پام انداختم و با تک سرفه‌ای سینم رو صاف کردم که میز رو دور زد و دوباره تو جاش نشست و خیره به من زمزمه کرد: چرا؟

سوالی نگاهش کردم که هول گفت: عه خب منظورم اینکه چطور شده خانوم جوونی مثل شما رو فرستادند اینجا؟

لبم رو با زبونم تر کردم و انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم و گفتم: جوون؟ الان که می‌گفتید بهم میاد یه بچه دانشگاهی داشته باشم.

تک خنده زوری کرد و گفت: اون رو که برای مزاح گفتم.

بی هیچ واکنشی نگاهش کردم که خنده‌ش رو جمع کرد و گفت: آخه می‌دونید؟ اینجا مدرسه بزرگ و به نامیه و من خب نمی‌تونم افراد بی تجربه رو قبول کنم.

نگاه خالی از هرگونه حسم رو ازش گرفتم و پرونده‌ام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

-من به مدت چهار سال توی دبیرستان اخوان دبیر شیمی بودم و اون قدر نامدار شدم که به اینجا معرفی‌م کنند.

متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و با عصبانیت کنترل شده گفت:...

اخوان؟

آروم سر تکون دادم و با نیشخندی گفتم: بله اخوان! چند سالی هست که به المپیاد راه پیدا کردند، درسته؟ خیلی زود جای مدرسه بزرگ و به نامتون رو گرفتند.

کمی به سمت میزش خم شدم و آروم زمزمه کردم: حیف این مدرسه نیست که انقدر عقب افتاده؟ آوازتون تو منطقه پیچیده؛ می‌گند بین بچه‌ها محبوبه اما در واقع به هیچ رسیده. شما می‌دونید چرا؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و یکم از میز فاصله گرفت و به همون آرومی لحن من زمزمه کرد: این‌طور نیست؛ مدرسه ما هنوزم که هنوزه محبوبه! گوشه لبم رو بالا کشیدم و پرونده‌م و روی میز گذاشتم.

-خوبه که خودتونم می‌دونید این‌طور نیست! مدرسه اخوان تو منطقه زبون زده و همین‌طور مدرسه شما. خب اما نه به خوبی؛ همه می‌گند از مدیریت و معاونت خیلی ضعیفی برخورداره.

پرونده رو با نوک انگشت‌هام به جلو هول دادم و خیلی آروم لب زدم: و منم به خاطر همین اینجا هستم تا مدیریت و معاونت رو قوی کنم؛ متوجه که هستید؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و چشم‌های گرد و متعجبش رو به پرونده دوخت؛ لب پایینش رو داخل دهنش جمع کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: خیلی هم عالی! شما اینجا معاون می‌شید؛ یعنی خب مجبوریم که قبول کنیم اینجا معاون بشید.

دستی به ته ریش قهوه‌یش کشید و با لبخند مجهولی، خیره به من پرسید: می‌تونم بپرسم برای چی از مدرسه اخوان انتقالی خوردید؟

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و درحالی که سعی می‌کردم نگاهم رو از چشم‌هاش بگیرم جواب دادم: با اینکه این یه چیز شخصی هست، اما من مشکلی ندارم و رو راست میگم که منزلت تغییر کرده و راه من به اونجا دور شده و خب مجبوری پام رو به اینجا گذاشتم، مگر نه...

ادامه حرفم رو خوردم که متقابلا ابرو بالا انداخت و با دو تا انگشت‌هاش پرونده رو به سمت خودش کشید؛ آروم بازش کرد و به همون آرومی شروع به خوندن کرد.

-هوم...!

خانوم نیاز ادیب؛ بیست و نه ساله، فارق التحصیل رشته شیمی از بهترین دانشگاه تهران.

لبش رو کش داد و آروم‌تر زمزمه کرد: خوبه؛ اصلا عالیه!

بعد نیم‌نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: چهار سال سابقه کار به عنوان دبیر شیمی و بقیه‌ش هم فکر نکنم مهم باشه؛ هووم؟

سرم رو یکم خم کردم که پرونده رو بست و به صندلیش تکیه داد.

-خب نیاز خان...

میون حرفش پریدم و با اخم و جدیت زمزمه کردم: خانم ادیب!

دستی به بینی‌ش کشید و با تکیون دادن سرش کلافه ادامه داد: خب خانم ادیب بنده فتوحی هستم؛ معراج فتوحی! فکر نکنم سن و سالم نیازتون باشه اما بهتره بگم که سی و دو سالمه و مجرد هم هستم؛ همین‌طور باید بگم که

اغلب دبیرهای ما مرد و جوون هستند و اینکه تعداد محدودی دبیر خانم داریم که خب اون‌ها هم سن و سالی برای خودشون دارند. اینجا دبیرستان پسرانه است و می‌شه گفت یکم عجیب و غریبه که یک خانم جوون معاونش باشه و باید بگم پسرهای اینجا خیلی بیش از حد شر هستند؛ شما با این‌ها مشکل ندارید؟

لبم رو با زبونم تر و اخم روی پیشونیم رو پر رنگ‌تر کردم و گفتم: وقتی به من پیشنهاد می‌دادند پیام اینجا، می‌دونستند که اغلب دبیرها مرد و همین‌طور دبیرستان پسرانه هست؛ بهتره به این فکر کنیم که حتما چیزی در من دیدند و فهمیدند که می‌تونم از پیشش بر پیام، پس جواب من معلومه که اینجا هستم.

لبخند زوری زد و بعد چند لحظه دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت: خیلی خب! عالیه اما خب لازمه بگم شما یه همکار آقا دقیق داخل اتاقتون هم دارید.

فقط نگاهش کردم که نفس کلافه‌ش رو بیرون فرستاد و گفت: از کی شروع می‌کنید؟

دستی به مقنعه‌م کشیدم و لبه‌هاش رو درست کردم.

-به طور رسمی از فردا، اما امروز می‌خوام یه نگاهی به محیط مدرسه بندازم. لبخند زوریش رو پر رنگ‌تر کرد و از جاش بلند شد؛ از پشت میز بیرون اومد و به سمت در حرکت کرد.

-خیلی خب پس بفرمایید! من به یکی از دانش‌آموزان مطمئنمون می‌گم که راهنماییتون کنه.

دستم رو به بند کیفم گرفتم و آروم پام رو از روی پام برداشتم؛ از جام بلند شدم و با اشاره به پرونده‌م خواستم چیزی بگم که زودتر گفت: می‌خونمش! سری تکنون دادم و از مبل فاصله گرفتم؛ جلوی در نیم‌نگاهی بهش انداختم و بیرون رفتم که صدای زمزمه‌ش به گوشم رسید.

-بلایی به سرت میارم که خودت با پای خودت برگردی اخوان.

از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم؛ یه تای ابروم رو بالا فرستادم و پرسیدم: چیزی گفتید؟

چشم‌هاش گرد شد و یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت: داشتم می‌گفتم که باید به یکی بگم بیاد این اتاق رو تمیز کنه.

گوشه لبم رو کش دادم و سری تکنون دادم که باز لبخند زوریه مسخره‌ای تحویل داد و آروم در رو بست؛ منم لبم رو بیشتر بالا کشیدم و خیره به در زیر لب زمزمه کردم: بلایی به سر این مدرسه میارم که تو خوابتم نمی‌بینی!

بعد روی پاشنه پام چرخیدم و از راهرو گذشتم و می‌خواستم از در ساختمون بیرون برم که یک‌دفعه، پسر قد بلند و لاغری جلوی راهم سبز شد.

متعجب یه تای ابروم رو بالا فرستادم و سوالی نگاهش کردم که دستی به ته‌ریشه تازه در اومدش کشید و گفت: سلام، آقای فتوحی گفتند که بیام راهنماییتون کنم.

متعجب و متفکر، اخم ریزی کردم و نگاهم رو بین دفتر مدیریت و این پسره چرخوندم و لب زدم: چطوری بهت خبر داد؟

گیج نگاهم کرد و بریده بریده پرسید: عه.. یعنی چی؟.. ام.. متوجه نمیشم که چرا می‌گید چطوری خبر داد!

دستش رو بالا آورد و همون طور که بهم نشون می‌داد با لبخند کمرنگی گفت: تلفنی دیگه.

منگ و متعجب به گوشیه توی دستش زل زدم و ابروم رو بالا انداختم که یه قدم به سمتم برداشت و زمزمه کرد: حالتون خوبه؟

سریع قیافه‌م رو درست کردم و یه قدم به عقب برداشتم؛ اخم وحشتناکی بین ابرو هام نشوندم و انگشت اشاره‌م رو به طرفش گرفتم و خشن و عصبی غریدم: اول اینکه به من نزدیک نمی‌شی و فاصله‌ت رو رعایت می‌کنی؛ دوم اینکه کدوم خری به شما اجازه داده گوشه‌ی بیارید مدرسه؟

ترسیده چشم‌هاش رو گرد کرد و چند قدم عقب رفت و درحالی که تته پته می‌کرد گفت: آ.. آقای.. چیز.. عه.. آقای فتوحی.

چشم چپم رو تیک‌وار باز و بسته کردم و با حرص لب‌هام رو به هم فشردم؛ انگشتم رو عقب کشیدم و چشم‌هام رو یک دور توی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم: دفتر معاونت کجاست؟

بی‌حرف و گیج، دستش رو به طرف یه اتاق دراز کرد که دستم رو به نشونه‌ی برو رد کارت تکون دادم که فوراً ازم فاصله گرفت و بیرون رفت.

منم سرم رو به سمت جایی که اشاره می‌کرد برگردوندم و خیره به در حفاظ داری که اونجا بود حرکت کردم؛ از دستگیره‌ش گرفتم و با یه فشار شدید کنار کشیدم و با هول دادن در چوبی یاسی رنگ وارد شدم.

یه اتاق نسبتاً کوچیک و ساده بود که وسایل نه چندان مناسبی توش چیده شده بود؛ کمد بزرگی کنار در رو در بر گرفته بود و پشت سر دو تا میز کار چسبیده به هم، قفسه‌های سرتاسری بود که جایگاه پرونده‌ها شده بود.

اهمیتی به وسیله‌های دیگه ندادم و با پوزخندی، کیفم و روی میز پرت کردم؛ کشوه‌های همون کمد بزرگ کرم رنگ کنارم رو بیرون کشیدم و با پیدا کردن میکروفن قدیمی، همون‌طور که دور می‌شدم، دستی به سر خاکی‌ش کشیدم با متصل کردن به برق، به سمت کیفم رفتم.

سوت کوچیک و مشکی رنگم رو از داخلش بیرون کشیدم و درحالی که نگاهم رو به سمت در فلزی شیشه‌ای روبه‌روم می‌دوختم حرکت کردم.

دستی به دستگیره‌ش کشیدم و خواستم بازش کنم که دیدم قفلش هرز شده و باز نمی‌شه؛ حرصی و پر خشونت لگدی بهش زدم و محکم تر از قبل طرف خودم کشیدمش که با صدای بدی باز شد و کل حیاط معلوم شد.

متعجب از چیز غیره منتظره‌ای که دیدم ابرویی بالا انداختم و پام و روی نرده‌های سبز کثیفش گذاشتم؛ از پله‌ها پایین رفتم و خودم رو به سکوی رو به حیاط رسوندم و به پسرهای بزرگی که درحال بچه بازی بودند، خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سوتم و روی لب‌هام گذاشتم و با آخرین توانی که داشتم فوت کردم.



برعکس انتظارم هیچ کس به روی مبارکش نیاورد که چند بار پشت سر هم سوت زدم تا تقریباً نظر عده‌ای به سمتم جلب شد.

سوت رو از لب‌هام فاصله دادم و با اخم غلیظی میکروفن رو تنظیم کردم و محکم و رسا داد زدم: همه تو صف‌هاشون وایستند! سریعاً صف‌هاتون رو مرتب کنید.

باز هم کسی توجه‌ای نکرد که عصبی و کلافه‌تر از قبل داد کشیدم: با همتونم مگر نه امسال همتون افتادید!

میکروفن رو از خودم دور و دست‌هام رو پشت کمرم گره کردم؛ با چشم‌های ریز شده به حیاط زل زدم که تک و توک به سمت صف‌هاشون می‌اومدند و بقیه همچنان ایستاده بودند.

از اینکه هیچ کدوم اهمیتی نداده بودند حسابی حرصی شده بودم و خون خونم رو می‌خورد؛ به خاطر همین کنترلم رو از دست دادم و با بلندترین صدایی که از حنجره‌م خارج می‌شد داد زدم: مگه من با شما نیستم؟

نگاه‌هاشون متعجب و گیج شد و این بار تعداد بیشتری بین صف‌هاشون جا گرفتند که سری از رضایت تکون دادم و گلوم رو با سرفه‌ای صاف کردم؛ بعد از چند لحظه‌ای هم دوباره میکروفن رو به دهنم نزدیک کردم و آرام‌تر لب زدم: سلام آقایون، ادیب هستم، معاون جدید مدرسه‌تون!

صدای همه‌ها بالا رفت که دوباره سوت زدم و کلافه و حرصی گفتم: ساکت باشید لطفاً! اصلاً زن بودن من چیز عجیبی نیست که شلوغش می‌کنید و من هم اصلاً شبیه معاون‌های سابقتون نیستم؛ پس خوب خوش کنید! الان

میکروفن رو پایین میارم و حرفم رو یک بار می‌زنم؛ اگه ساکت شدید و گوش دادید که هیچی، اگه ساکت نشدید و نفهمیدید من چی میگم و به حرف‌هام عمل نکنید، نه تنها من باهاتون برخورد جدی می‌کنم، بلکه پای آموزش و فروش و کنکورتونم وسط می‌کشم. پس گوش بدید و نگید نگفتی!

با نفس عمیقی میکروفن رو از خودم دور کردم و روی پنجه‌های پام نشستم؛ روی زمین گذاشتم و سوت هم دور گردنم آویزون کردم و آرام از جام بلند شدم. دست‌هام رو پشت کمرم گره کردم و چند قدم به راست و دوباره چند قدم به چپ قدم برداشتم و با صدای بلندی داد زدم: دارم بدون میکروفن میگم. تعدادتون اون‌قدرها زیاد نیست و می‌دونم که با سکوت می‌شنوید؛ پس بشنوید چون یک بار بیشتر نمیگم!

تو جام وایستادم و دستم و روی پیشونیم گرفتم تا آفتاب تو چشمم نخوره و تو همون حالت داد زدم: از فردا هیچ گونه غیبتی مگر با حضور والدین و داشتن گواهی موجه، غیر موجه بوده و کسر نمره داره؛ موهای سر بلندتر از سه انگشت کسر نمره داره؛ آوردن گوشی، انداختن گردنبند و دستبند با هر شکل و شمایلی، پوشیدن لباس‌های عجب و وجق و تاکید می‌کنم شلوارهای تنگ و کوتاه و چسبون به شدت ممنوعه و ببینم برخورد جدی می‌کنم!

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که به گلوم یکم استراحت می‌دادم ادامه دادم: شوخی‌های بی‌جا، دعوا، بحث و شر بازی و شاخ شدن به هیچ عنوان نداشته باشید؛ کنسرت‌هاتون رو توی مدرسه برگزار نکنید؛ در دستشویی‌ها رو نقاشی نکنید؛ میز رو رنگ‌آمیزی نکنید؛ گچ‌ها رو هدر ندید و در آخر تو روی هیچ دبیر و معاون و مدیری واینستید!

دستم رو از پیشونیم جدا کردم و خیره به قیافه‌های ناباور و منگشون بلندتر داد زدم: اینجا خونه خالتون نیست، خونه عمه و دایی و عموتونم نیست. اینجا مدرسه است و یه محیط آموزشی! باید تمامی قوانین رعایت بشه مگر نه...

-مگر نه چی؟

با صدایی که از پشتم اومد، ساکت شدم و دهن بازم رو بستم؛ دست‌هام و روی سینه‌م قفل کردم و آرام به عقب برگشتم که دیدم فتوحی با اخم‌های در هم و قیافه نه چندان راضی به من خیره شده و وقتی دید نگاهش می‌کنم، شمرده شمرده طرفم قدم برداشت و روبه‌روم ایستاد و دوباره تکرار کرد: مگر نه چی؟

باز جوابی ندادم که با پوزخند حرصی گفت: مدیر اینجا منم و من تصمیم می‌گیرم که چی بشه و چی نشه! قانون‌های اینجا رو من می‌ذارم و این منم که باید بگم چی ممنوعه و چی نیست! حتی یک ساعت از اومدنتون به مدرسه من نگذشته که این‌طور دارید واسه دانش‌آموزهای من قوانین وصف می‌کنید. اگه قراره باشه این‌طوری شاخ و شونه بکشید، آزمون باهم تو یه جوب نمیره. یادتون باشه، مدیر اینجا منم؛ فقط من!

مثل خودش پوزخندی زدم و سرم رو جلو کشیدم و آرام اما پرحرص لب زدم: لطفا انقدر منم منم نکنید! معاون اینجا منم و تربیت بچه‌های اینجا با منه؛ پس تو کار من دخالت نکنید تا به تربیت و نظم و نظامم برسم! مگر نه چی؟ مگر نه آزمون با هم تو یه جوب نمیره که نره.

نیم‌نگاهی به بچه‌ها که متعجب نگاهمون می‌کردند انداخت و یکم بهم نزدیک شد که سرم رو فوراً عقب کشیدم و ازش دور شدم؛ نیشخنده مسخره‌ای بهم زد و با لحن طعنه داری گفت: فکر کردی کی هستی که واسه من خط و نشون می‌کشی؟ می‌فهمی داری با کی حرف می‌زنی؟ اینجا مدرسه من هست و من دوست دارم به همین شکل باشه! به کی چه ربطی داره؟ کی جرئت داره چیزی بگه؟ لطفاً نذارید هنوز نیومده برید؛ حد و حدود خودتون رو نگه دارید و تو کارهای من دخالت نکنید!

حرصی گوشه لبم رو جویدم و غریدم: من مأمور شدم اینجا رو درست کنم و می‌کنم و نمی‌ذارم هیچ‌کس مانع بشه!

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که زودتر گفتم: قطعاً نمی‌خواید که آموزش و پرورش از این وضعیت اطلاعی ببره، هووم؟

دهن بازش رو بست و خیره نگاهم کرد که گوشه لبم رو کش دادم و زمزمه کردم: الان میرم و فردا میام آقای فتوحی، اما اگه چیزهایی که گفته بودم رعایت نشده باشه من برخورد جدی می‌کنم و اگه ادامه پیدا کنه حتماً گزارش میدم!

خواستم از بغلش رد بشم که گوشه مانتوم رو توی دستش گرفت و با حرص مچاله‌ش کرد؛ با فک قفل شده و بدون نیم‌نگاهی به من زمزمه کرد: از اینجا پرت می‌کنم بیرون خانم معاون؛ مطمئن باش!

گوشه لبم رو کش دادم و نگاهم رو از نیم‌رخش گرفتم و خونسرد گفتم: منتظرم آقای مدیر؛ منتظرم!

بعد مانتوم رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم؛ کیفم رو از روی میز چنگ زدم و از دفتر خارج شدم.

از در ساختمون بیرون رفتم و از کنار حیاط رد شدم؛ وارد نگهبانی شدم و با تکون دادن سری به پیرمرد، از مدرسه خارج رفتم و در رو پشت سرم کوبیدم.

پسره الدنگ خاله زنک! هنوز نیاز رو نشناخته، هنوز نمی‌دونه با کی در افتاده؛ هیچ کس تا حالا جرئت نکرده روی حرف من حرف بزنه و از این به بعدم جرئت نمی‌کنه؛ یعنی من نمی‌ذارم!

من اینجا رو درست می‌کنم؛ تو رو هم درست می‌کنم آقای مدیر.

نیم‌نگاهی به زمین خاکی انداختم و با پاشنه کفش سه سانتیم به خط عمودی و از وسطش به خط افقی کشیدم و با لذت نگاهش کردم.

-این خط، اینم نشون.

بعد با پام به لگد به خطوطی که کشیده بودم زدم که تمام خاک‌ها پراکنده شد و به هوا رفت؛ از سر رضایت نفس عمیقی کشیدم که گرد و غبارهاش تو سینه‌م رفت و به سرفه افتادم.

بعد از اینکه حسابی سرفه کردم و دل و روده‌ام رو بیرون ریختم، به مشتم از سرب‌بی عقلی به کله‌م کوبیدم و حرصی راه افتادم.

یکم که جا باز کنم می‌گم بیان اینجا رو آسفالت کنند؛ یعنی چی که همش گرد و غبار و میکروبه.

دوباره سرفه کردم و زیر لب گفتم: کل این مدرسه دردسره؛ به خدا که من اینجا پیر میشم!

\*\*\*

از صندلی جدا شدم و یه نگاه به کوچه‌ها انداختم و با دیدن کوچه جدیدمون سریع داد زدم: آقا نگه دار!

مرد راننده با داد ناگهانی که من کشیدم محکم روی ترمز زد و ترسیده به سمت برگشت؛ خیره نگاهم کرد و متعجب گفت: چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟

سعی کردم به روی خودم نیارم که زهرش رو ترکوندم و با آرامش دستم رو داخل کیفم بردم و پول کرایه رو برداشتم، به سمتش گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگه با گفته «همین جا پیاده می‌شم» از ماشین پیدا شدم و به حسابی در رفتم.

بدون نیم‌نگاهی به پشتم با عجله و تندتند به سمت خونه می‌رفتم که نمی‌دونم چی شد، پاشنه کفشم توی جوب باریک وسط کوچه گیر کرد و از پام در اومد و خودم هم تلو تلو خوران به جلو پرت شدم و با ماشین روبه‌روم محکم برخورد کردم.

با درد از سپر ماشین فاصله گرفتم و حرصی و عصبی به پاهام نگاه کردم که یه لنگه با کفش بود و یه لنگه بی‌کفش.

با ترس و استرس از اینکه کسی دیده باشه سرم رو بلند کردم که با یه جفت چشم قهوه‌ای روبه‌رو شدم.

تمام وجودم پر از حرص و خجالت شد و خواستم از جام بلند شم که درد بدی تو مچ پام پیچید و ناخودآگاه دهن من و واسه داد کشیدن باز کرد.

با صدای داد خفه من، شخص روبه‌روم از شوک خارج شد و خواست به طرف قدم برداره که دستم رو بالا آوردم و عصبی داد زدم: سمت من نمیای ها!

ترسیده تو جاش ایستاد و اومد برگرده سر جاش که دوباره داد زدم: کجا؟ مگه نمی‌بینی اینجا افتادم نمی‌تونم پاشم؟

منگ و سردرگم خواست دوباره به سمت بیاد که باز داد زدم: نیا! به من نزدیک نشو!

تو جاش ایستاد و دست‌هاش رو بالا برد که به کفش از پا دراومدم اشاره کردم و گفتم: اگه قصدت واقعا کمکه اون رو بده من!

بی‌حرف نگاهش رو به کفش کنار جوب دوخت و همون‌طور دست بالا روی پنجه‌هاش نشست؛ یه دستش رو پایین آورد و با انگشت اشاره‌ش کفشم رو بلند کرد و دوباره سر جاش ایستاد.

نیم‌نگاهی به دور و بر انداخت و بدون اینکه جلو بیاد به سمتم خم شد و کفش رو جلو کشید؛ حرصی از رفتارهاش، کفشم رو از دستش کشیدم و به آرومی پوشیدم.

دستم و به کاپوت ماشین گرفتم و با بدبختی از جام بلند شدم؛ توی جام ایستادم و به پیرزن متعجب و خمیده روبه‌روم نگاه کردم و لنگون لنگون چند قدم جلو رفتم؛ با نیم نگاهی به پسر کنار پیرزن مانتو و شلوارم رو تگون دادم و خواستم حرکتی کنم که صداش بلند شد.

-می‌خوا...-

حرصی سر بلند کردم و با فک قفل شده میون حرفش پرید و غریدم: نه نمی‌خوام! با من حرف نزن می‌فهمی؟ با من حرف نزن!

مظلوم سرش رو کج کرد که روم رو گرفتم و دو قدم کج و کوله جلو رفتم اما بعد راه رفته رو برگشتم و انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار تو دوسانتی صورتش تگون دادم و حرصی گفتم: من دست و پاچلفتی نیستم، مفهومی؟ امروز به خاطر یه بی‌عقل یه بار پام پیچ خورد؛ الانم یکم ضعیف شده بود که این‌جوری شد.

دندون‌هام رو عصبی روی هم فشار دادم و با صدایی که خیلی سعی می‌کردم آروم باشه داد کشیدم: فهمیدی یا یه جور دیگه بفهمونم؟

تند تند سرش رو به نشونه آره تگون داد که به دماغم چین دادم و بی‌حرف روم رو برگردوندم.

با پای چلاق و لنگون به طرف خونه حرکت کردم و عصبی دستم و روی زنگ فشار دادم که نیما با غرغر و داد در و باز کرد و گفت: چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟



عصبی در رو هول دادم و بی توجه به اون وارد حیاط شدم؛ لنگ زنون به سمت حوض خالی رفتم و لبه‌ش نشستم.

با درد کفش و جورابم رو از پام در آوردم و بهش خیره شدم؛ باد کرده بود و رفته رفته به سیاهی می‌زد، شک ندارم در اومده.

خدایا می‌بینی؟ اینم از شانس ما تو روز اول کاری...

حرصی مقنعه‌م رو بالا زدم و همون‌طور که دوتا دکمه‌ی اول مانتوم رو باز می‌کردم، پام رو توی حوض گذاشتم؛ شیر آب کنارم رو باز کردم و زیرش بردم که آخی از دهنم بیرون اومد.

سرم رو به سمت نیما برگردوندم که دیدم با تعجب جلوی در ایستاده و به کارهای من نگاه می‌کنه.

یکم به همون حالت به هم نگاه کردیم و وقتی فهمید قصد حرف زدن ندارم، در خونه رو بست و کنارم نشست و خیره به پام، طلبکار گفت: بچه بودی سلام می‌دادی. چته باز؟ چی شده؟

پشت دستم و به گونه‌م کشیدم و چند قطره آبی که روم پاچیده بود رو پاک کردم.

-هیچی، فکر کنم پام در رفته.

یه تای ابروش رو بالا داد و نگران گفت: کجا در رفته؟ بده ببینم چت شده؟ گوشه لبم رو کج کردم و پام رو جلوی صورتش گرفتم که شوک زده خودش و عقب کشید و پام رو هول داد.

-بکش اون ور مرض! گفتم بده دستم نگفتم بکن تو حلقم که.

حرصی لب‌هام و روی هم فشار دادم و گفتم: لیاقت پای من رو نداری؛ اصلاً لازم نکردی ببینی.

بعد عصبی از جام بلند شدم و بدون پوشیدن کفشم، همون‌طور لنگون به سمت خونه رفتم و وارد شدم.

سالن خیلی شلوغ بود و هنوز خیلی از وسایل جابه‌جا نشده بود؛ زمین از فرش خالی بود و مبل‌ها هم کج و کوله چیده شده بود.

خدایا شکرت! دو تا مرد گنده تو این خونه هست، اون وقت هنوزم که هنوزه بعد دو روز خونه زندگیمون اینه.

ولی چی بگم؟ بزرگ که این باشه از کوچیک چه انتظاری می‌شه داشت؟!

به سمت راهرویی که سمت چپه خونه بود راه افتادم و در اتاق نریمان رو باز کردم؛ آروم سرم رو داخل بردم و سرکی کشیدم که دیدم رو تختش دراز کشیده و با ریتم آهنگ، سرش رو تکیه می‌ده.

نفس مشکوکی کشیدم و یه تایی ابروم رو بالا انداختم؛ چند تا سرفه مصلحتی کردم که سریع تو جاش نشست و ترسیده گفت: به‌خدا داشتم درس می‌خوندم!

در رو تا ته باز کردم و به چارچوب تکیه دادم که از جاش بلند شد و مظلوم و بی‌حرف نگاهم کرد.

نیم‌نگاهی به دفتر و کتاب‌هاش که روی میز ولو بود انداخت و اخم‌هام رو تدی هم کشیدم؛ دهنم رو باز کردم خواستم بهش بتویم که صدای نیما مانعم شد.

-داشت درس می‌خوند، همین الان آهنگ گذاشت یکم استراحت کنه، من دیدمش...!

کلافه به سمتش برگشتم و همون‌طور که آرام به کنار هولش می‌دادم گفتم: به روباه می‌گن شاهدت کیه، می‌گه دم؛ اینم حکایت آقا نیما و نریمان.

یه لنگه پا، در اتاق بغلی رو باز کردم و وارد شدم که اونم پشته سرم اومد و حرصی گفت: یعنی می‌گی من دروغ می‌گم؟

خودم و روی صندلی پرت کردم و همون‌طور که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم: من فقط می‌خوام این بارم خراب نشه؛ نگران آینده‌شم! نمی‌خوام وضع زندگیش مثل من و تو بشه.

جلوم نشست و آرام پام رو توی دستش گرفت و گفت: مگه وضع من و تو چه جوریه؟

چونه‌ش رو توی دستم گرفتم و نگاهش رو بالا آوردم و جوری که نریمان نشنوه گفتم: چه جوری؟ بگو چه جوری نیست! خیر سرمون دو تا برادر بزرگ‌تر داریم؛ هیچ حواسشون هست زنده‌یم یا مرده؟ هیچ می‌گن سه تا بچه دارن چی کار می‌کنن؟

دستم رو از روی چونش برداشتم و پام رو توی بغلم کشیدم؛ مقنعه‌م رو کامل از سرم در آوردم و با درد مچ پام رو فشار دادم که صداش به گوشم رسید.

-خب داداش نادر عروسی پسرشه، حق بده درگیر باشه.

یه تای ابروم رو بالا بردم که ادامه داد: داداش نویدم که همش سرکاره، وقت نداره خبری بگیره. چرا بی انصافی می‌کنی؟

دستی به صورتم کشیدم و حرصی گفتم: نیما داری کی رو تبرئه می‌کنی؟ خودتم بهتر می‌دونی همش بهونه است! پسر بیست و پنج سالش رو داره داماد می‌کنه ولی عین خیالش نیست جلوتر یه برادره سی و سه ساله داره که سه ساله نامزده.

نکاهم رو ازش گرفتم و دوباره با پام مشغول شدم و زیر لب گفتم: به غیر تو نمیگه یه خواهر دارم هیچ معلوم نیست چرا ازدواج نکرده؟ وضعیتمون اینه ببین؛ هیچکی و نداریم تا دستمون رو بگیره.

با خنده اخم‌هاش رو توی هم کشید و پام رو از روی پام برداشت و دوباره بهش خیره شد و گفت: آها بگو دلت از چی پره؛ داری می‌ترشی‌ها؟ دنبال جهاز می‌گردی سریع خودت رو به یکی بندازی؟ آخه کی تو رو می‌گیره با این اخلاق گندت؟

دهنم رو حرصی باز کردم تا فحشش بدم که...

مچ پام رو سفت فشار داد و بی‌هوا چرخوند.

از درد دهن بازم و بازتر کردم و از ته دل یه داد بلند کشیدم که نریمان ترسیده وارد اتاق شد و گیج نگاهمون کرد.

منگ و ر درد، دستم و روی دهنم گرفتم و به نیما خیره شدم که با نیش باز و ذوق زده بهم زل زده بود.

احساس سبکی می‌کردم اما اگه حالش رو نمی‌گرفتم وجدانم آسوده نبود. به خاطر همین مچ پام رو یکم تگون داد و محکم به سینه‌اش کوبیدم که روی زمین پرت شد، ولی چه فایده که درد پای من دو برابر شد و دوباره جیغم در اومد.

اونم با غرغر از روی زمین پاشد و همون‌طور که دوباره پام رو تو دستش می‌گرفت گفت: ای مرض، جرئت داری عربزن! مجبوری مگه یزید؟ من هیچ، پای خودت از سه ناحیه‌ی دیگه ترک خورد احمق!

حرصی دندون‌هام و روی هم فشار دادم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: با یه چی ببند افتاده جاش اما خب فعلا درد داره.

نیم نگاهی به نریمان انداخت و ادامه داد: چیه؟ نگاه می‌کنی؟ این از عادت‌های این وحشی تو هنوز نمی‌دونی؟ برو بیرون داریم حرف می‌زنیم بچه!

نریمان نفس حرصی کشید و عقب عقب رفت و گفت: بچه که نیستم نوزده سالمه، اما خب چشم! طبق معمول من آدم حساب نمی‌شم.

بعد یه نگاه چپکی به هر دومون انداخت و بیرون رفت.

نیما پام رو ول کرد و از جاش بلند شد؛ روی میز کامپیوتر نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت: بسم الله بگو و از خدا بخواه تو رو از همه‌ی دروغ‌ها دور کنه تا الان راستش و به من بگی کجا رفتی؟ چی شده؟ چرا این‌جوری شدی!

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و حرصی دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: من هیچ وقت دروغ نمی‌گم؛ این و همیشه یادت باشه خب؟!

سرش رو تند تند تگون داد و منتظر گفت: باشه حالا بگو تو مدرسه چی شد؟ سری به نشونه‌ی باشه تگون دادم و از جام بلند شدم؛ منتوم رو از تنم در آوردم و موهام رو که زیر مقنعه وز شده بود، خوابوندم.

-هیچی، چی قرار بود بشه؟ رسما دارم میرم تیمارستان؛ اونجا دیوونه خونه است نیما، دیوونه خونه! یه مدیر داره از همه خل‌تره.

حرصی دستم و به کمرم زدم و ادامه دادم: باورت میشه گوشی تو اون مدرسه آزاد بود؟ باورت می‌شه شبیه تفریح‌گاه بود؟ انگار نه انگار اونجا دبیرستانه؛ کنکوری‌هاشون رو می‌دیدي به نریمان امیدوار می‌شدی. مدیره همه چی رو آزاد کرده بود، همه چی رو!

چشم‌هاش رو با ذوق گرد کرد و زمزمه وار گفت: ای جانم، کاش ما هم از این مدیرها داشتیم.

چپ چپ نگاهش کردم که یه سرفه مصلحتی کرد و گفت: اهم.. یعنی چیزه.. چه خبره؟ یعنی چی این کارها؟ آینده بچه‌ها چی می‌شه پس؟ ای بابا خیلی ناراحت شدم که.

گوشه لبم رو کش دادم و همون‌طور که آروم آروم و شل و ول راه می‌رفتم از اتاق خارج شدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم که نیما هم دنبالم اومد و گفت: پات چرا این شکلی شد؟

از حرکت ایستادم و حرصی به سمتش برگشتم و غریدم: همش تقصیر اون شتره!

متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: شتر کیه دیگه؟

به دماغم چین دادم و گفتم: همون الاغ.

منگ دستی به پشت سرش کشید و گفت: همون الاغ کیه؟

روم رو ازش گرفتم و حرصی داد زدم: عه، همون مرتیکه‌ی گاو دیگه.

عصبی وارد آشپزخونه شدم و به یخچال که همون وسط ولو بود خیره شدم. خدایا می‌بینی زندگی ما رو؟ دو تا آدم گنده عقلشون نمی‌رسه یخچال و بذارن سر جاش.

با تاسف سر تکون دادم و درش رو باز کردم که صدای گیج نیما پشت سرم بلند شد.

-اِه! این دیگه چه موجودی که هم شتره، هم الاغ، هم گاو؟ عین آدم بگو ببینم کیه؟!

از گوشه چشم نیم‌نگاهی بهش انداختم و غذای دیشبی رو بیرون کشیدم؛ چشم غره‌ای نثارش کردم و روی گاز گذاشتمش.

-نیمه اصلا بامزه نیستی، سعی نکن چرت و پرت بگی باشه؟ چون من اصلا حوصله ندارم.

با قیافه آویزون کنارم ایستاد و طلبکار گفت: ای بابا! خب بگو کیه من نمی‌فهمم!

زیر گاز و روشن کردم و گذاشتم غذا گرم بشه، بعد از آشپزخونه خارج شدم و آروم آروم سمت اتاق نریمان رفتم و گفتم: همون مدیره! بعدشم با اون توهین‌ها توی اون مدرسه و آبروریزیم جلوی همسایه‌های جدید، فقط دلم می‌خواد سر یکی و بکوبم تو دیوار؛ پس انقدر دنبال من نیا!

بدون نگاه به پشتم در اتاق نریمان رو باز کردم و داخل رفتم که دیدم کتابش رو جلوی صورتش گرفته و عمیق غرق خوندنه.

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و کتاب رو از دستش کشیدم؛ برعکسش کردم و توی بغلش انداختم و گفتم: کاپیتان جان نظرت چیه کتاب رو درست بگیری یه وقت غرق نشی؟

کتاب رو به سینه‌اش فشرد و بدون هیچ حرفی به سقف خیره شد که به سمت کمدش رفتم و درش رو باز کردم.



حرصی به لباس‌های به هم ریخته‌ش زل زدم و گفتم: سریع این‌ها رو درست می‌کنی ها! تا من و نیما وسایل خونه رو جابه‌جا می‌کنیم اتاقت باید دسته گل بشه! مفهومه؟

زوری سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و از جاش بلند شد؛ کتابش و روی میز گذاشت و آروم لب زد: خیلی خب باشه!

بعد به طرفم اومد که دستی به موهایش کشیدم و بیخیال لبخند زدن از اتاق خارج شدم.

چه لزومی داره وقتی همون دست به سر کشیدن کافیه؟ زیاد از حد پرو می‌شه، کنترلش نمی‌تونم بکنم.

وارد حال شدم و به اطراف زل زدم؛ نیما سر و ته روی کاناپه دراز کشیده بود و زیر لب یه چیزهایی رو زمزمه می‌کرد.

به طرفش رفتم و پاهای توی هواش رو هول دادم که کج شد و تو همون حالت گفت: آیا بیماری داری؟

کاناپه رو دور زدم و کنارش نشستم؛ دستی به بازوش زدم تا بلند بشه و تو همون حال گفتم: چی داری زیر لب می‌گی؟ پاشو خونه رو جمع و جور کنیم.

تو جاش صاف شد و عین آدم کنارم نشست و نگران گفت: نیاز من دلم نمی‌خواد تو توی اون مدرسه کار کنی...!

متعجب نگاهش کردم که لبش رو کج کرد و گفت: اونجا اکثریت مرد هستند، من خیالم راحت نیست.

کلافه دستم و روی صورتم گذاشتم و به مبل تکیه دادم که ادامه داد: اصلا یه دختر جوون و چه به دبیرستان پسرونه؟ اصلا نیاز تو بیا بشین تو خونه، لازم نکرده کار کنی؛ چلاق که نیستم خودم کار می‌کنم.

خسته نگاهم رو به سمتش برگردوندم و همون‌طور که تکونش می‌دادم گفتم: پاشو! پاشو وسایل رو جمع کنیم انقدر حرف نزن حال ندارم. پاشو داداشم، پاشو!

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و از جاش بلند شد؛ دست منم گرفت و با یه حرکت بلند کرد و گفت: باشه، حرفم و گوش نکن.

جوابی بهش ندادم که اونم چیزی نگفت و هر دو مشغول جابه‌جایی وسیله‌ها شدیم؛ تقریبا تا نصف خونه رو جمع کرده بودیم که نریمان هم بهمون اضافه شد.

مچ پام خیلی درد می‌کرد و نمی‌تونستم سر پا وایستم، از طرفی هم دوست نداشتم همه چی روی دوش این دوتا بیفته و من بنشینم؛ با این وضعیت همون‌طور به کارم ادامه می‌دادم و لنگ می‌زدم که یهو روی دست‌های نیما بلند شدم و روی مبل پرت شدم.

عصبی نگاهم رو سمتش برگردوندم که دستش و روی لبش گذاشت و گفت: هیش! اونجا بشین و فقط بگو چی کار کنیم، انقدرم غر نزن!

از خدا خواسته روی مبل لم دادم و نگاهشون کردم که نریمان سمت یخچال رفت و گفت: آجی یخچال و کجا بذارم؟

انگار که کار مهمی بهم سپرده باشند هول کردم و گفتم: تو یخچال.

متعجب به سمت برگشت و گفت: یخچال و بذارم تو یخچال؟

حرصی از سوتی که داده بودم، از جام بلند شدم و غریدم: یخچال و ببر بذار تو کمد! بیار بذار تو سر من! یخچال و کجا می‌ذارن؟ این سواله می‌پرسی تو؟ بیا بذار وسط حال!

بعد غرغر زنون به سمت اتاق رفتم و خودم رو داخلش پرت کردم؛ روی صندلی نشستم و خسته نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام و روی هم گذاشتم که یهو... با صدای داد نریمان از جا پریدم.

-سوخت!

گیج و ترسیده از اتاق بیرون رفتم و وارد هال شدم که دیدم هر دو توی آشپزخونه وایستادن و بالا و پایین می‌پرند.

منگ داخل آشپزخونه رفتم و کنارشون ایستادم که نیما قابلمه غذا رو توی سینگ انداخت و آب یخ و روش باز کرد؛ صدای جیز و دود غلیظی که از قابلمه بلند می‌شد بد جور بهم دهن کجی می‌کرد و آزارم می‌داد که نیما همون‌طور خیره به قابلمه به سمت برگشت و به کابینت تکیه زد؛ ابروهاش رو بالا فرستاد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد.

-نگران شدم نیاز، به خدا نگران شدم! تو می‌ترشی می‌مونی رو دستمون. این خط اینم نشون!

بعد قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و چیزی بارش کنم از کنارم گذشت و رفت.  
با حرص دندون‌هام رو به هم فشردم و به نریمان زل زدم که با ترس  
چشم‌هاش و گرد کرد و همین‌طور که در می‌رفت زمزمه کرد: چیزه.. یعنی برم  
زنگ بزnm ناهار بیارند.

اهمیتی به حرکاتش ندادم و یه دستم رو به کمرم زدم و همون‌طور که ناخن  
انگشت شستم و می‌جویدم، به سینگ نزدیک شدم و طلبکار داد زدم: حالا  
چیزی نشده که! پیش میاد خب، من هر روز که غذا نمی‌سوزونم. چرا این  
مدلی هستید شما؟ ای بابا یکم روی اخلاقتون کار کنید. ایه...!

بعد نفسم رو حرصی فوت کردم و دست‌هام رو تو هوا چرخوندم و با دهن  
کجی به قابلمه از آشپزخونه بیرون رفتم.

من دو تا پسر به این بزرگی و نتونستم آدم کنم؛ خدا بهم رحم کنه با اون همه  
جونور...!

\*\*\*

کفش‌هام رو از جاکفشی بیرون کشیدم و از دوتا پله ایوون پایین اومدم.  
روی زمین پرتشون کردم و پوشیده نپوشیده از حیاط گذشتم؛ در رو به آرومی  
باز کردم و بیرون رفتم و می‌خواستم به همون آرومی ببندمش که با صدای  
شخصی هول شدم و محکم به هم کوبیدمش.

-سلام!

حرصی و کلافه از وجود مزاحمش به عقب برگشتم که با پسر دیروزیه روبه‌رو شدم.

جلوی خونه‌ی روبه‌رویمون ایستاده بود و با لبخند ملیحی نگاهم می‌کرد. متعجب یه تای ابروم رو بالا فرستادم و کیفم و روی دوشم جابه‌جا کردم؛ با آرامش یه قدم به جلو حرکت کردم و بعد بی هیچ واکنشی توی صورتم و لحن خشکی زمزمه کردم: علیک!

بعد بدون مکثی نگاهم رو از قیافه‌ی ماسیده‌ش گرفتم و راه افتادم که اونم همین کار رو کرد و تو همین حین زیر لب زمزمه کرد: روز بخیر! دستم و روی دسته کیفم سفت کردم و از روی ادب اما کلافه گفتم: روز شما هم بخیر!

پا تند کردم که متقابلا همین کار و کرد و دوباره گفت: دیروز که پاتو...

فورا توی جام ایستادم و عصبی بین حرفش پریدم.

-نخیر دیروز پام آسیب جدی ندیده بود.

نگاهم رو به چشم‌هاش سوق دادم که با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: عه.. چیزه.. نمی‌خواستم ناراحتتون کنم؛ یعنی...

باز میون حرفش پریدم و با همون لحن عصبی گفتم: نخیر ناراحتم نکردید؛ می‌شه اجازه بدید برم؟ کار دارم.

نگاهش رو دوباره بالا آورد و با نیم‌نگاهی به صورتم زمزمه کرد: می‌خواید برسونم...

طبق عادت نداشتم حرفش تموم بشه و تند گفتم: نه نمی‌خوام!

بعد بدون اینکه منتظر بمونم حرف دیگه‌ای بزنه به راهم ادامه دادم، اما صدای قدم‌ها و نفس‌هاش رو از پشت سرم می‌شنیدم.

دلم می‌خواست همون جا وایستم و سرش داد بزنم «چه مرگته دنبالم میای» اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم سرعتم و زیاد کنم که کارایی نداشت و همچنان می‌تونستم صدای قدم‌هاش رو بشنوم.

تو طول راه چشمم به جاده بود و گوشم به عقب تا صدای پاش متوقف بشه اما بدون وقفه دنبالم می‌اومد و برای رضای خداهم که شده نمی‌ایستاد.

تو همسن حین یه سر از روی تاسف واسه خودم تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: من و بگو که تو نگاه اول فکر کردم یه پسر ساده و درست حسابی هستی، اما حقیقتاً اشتباه کرده بودم به خدا! منتظرم جلوی مدرسه هم بیای؛ اون موقع بهت نشون میدم نیاز ادیب کیه پسره‌ی...

ادامه حرفم رو خوردم و منتظر به راهم ادامه دادم.

وارد کوچه مدرسه شدم و ازش گذاشتم؛ خاکی رو رد کردم و می‌خواستم وارد نگهبانی بشم که برای لحظه‌ای نگاهم به عقب افتاد و با دیدن همون پسره برق از سرم پرید.

خدای من این دیگه چه بشریه؟ آدم چقدر می‌تونه بی‌حیا باشه؟ تا اینجا دنبالم کرده؟ این جور نمی‌شه، نیازه و حرفش؛ الان نشونش میدم دنیا دست کیه.

حرصی رو پاشنه پام چرخیدم و عصبی بهش زل زدم که دوباره لبخند ملیحی تحویل داد و خواست چیزی بگه که داد زدم: تو ناموس نداری؟ مادر نداری؟ خواهر نداری؟ چرا راه می‌افتی دنبال دختر مردم؟ از سن و سالت خجالت بکش کم کم سی سالته، مثل پسر بچه‌های دبیرستانی افتادی دنبال دختر مردم که چی بشه؟ زنگ بزمن صد و ده بیاد جمعت کنه؟ تو همسایه منی؛ اگه قرار باشه این جور باشه که واویلاست!

خواست چیزی بگه دستم و به نشونه‌ی سکوت بالا بردم و ادامه دادم: ببین آقای محترم من از اون دخترها نیستم که هر غلطی کنی هیچی نگه؛ یه جوری می‌نشونمت سرجات که نفهمی چی شده. حالا هم زودتر از اینجا برو تا بهت نشون ندادم.

همین که حرفم تموم شد مظلوم دستی به پشت گردنش شدید و لب زد: خانم من متوجه حرف‌هاتون نمی‌شم، به خدا من دنبالتون نکردم فقط... دندون‌هام و روی هم فشردم و غریدم: فقط برحسب تصادف تا توی محل کار من اومدید، آره؟

لبخند ملیحش رو دوباره روی لبش نشوند و با تکیه دادن سر گفت: بله! به دلیل تیک عصبی که داشتم، چشم چپم رو تند باز و بسته کردم و عصبی یه قدم به جلو برداشتم که دو قدم عقب رفت و متعجب نگاهم کرد. -برحسب تصادف پاشدی تا توی مدرسه اومدی ها؟ من گوش دارم؟ گیج بهم نگاه کرد و دستی به گوش‌هاش کشید.

-به احتمال زیاد و به طور معمول باید داشته باشید چطور؟

کلافه روی سرم کوبیدم و گفتم: اینجا!

ترسیده آب دهنش و قورت داد و با لکنت گفت گفت: اون.. اونجا که گوش در نمیا...

عصبی پام رو به زمین کوبیدم و غریدم: منظورم این بود که من خرم؟

یه نگاه دقیق از سر تا پا بهم انداخت و گفت: نه! این چه حرفیه؟

دلم می‌خواست جیغ بکشم و تا می‌خوره بزمنش، اما خودم رو کنترل کردم و کلافه گفتم: آقای محترم شما جلوی محل کار من چی کار می‌کنی؟ اینجا محل کار منه!

دستی به ته ریش قهوه‌ایش کشید و متفکر گفت: اینجا محل کار منه!

خسته از دهن به دهن گذاشتن باهاش، دستم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: من معاون اینجام!

نیم نگاهی به اطراف انداخت و حرفم رو تکرار کرد: من معاون اینجام!

پوف بلندی کشیدم و بی توجه بهش وارد نگهبانی شدم که دنبالم اومد و باهم داخل مدرسه رفتیم.

نگاه گذرایی به بچه‌ها انداختم و به سمت ساختمون رفتم که باز دنبالم اومد و تو همین حین گفت: گفتید معاون اینجا یید؟



به سوالش اهمیت ندادم که باز پرسید: گفتید اینجا کار می‌کنید؟ یعنی قراره که معاون اینجا بشید؟ یعنی منو شما...

از حرکت ایستادم و حرصی لب زدم: چقدر حرف می‌زنید؟ من که نمی‌فهمم چی می‌گید، مثل بچه‌ها هم که هر چی میگم تکرار می‌کنید. خواهشا دست از سر من بردارید!

دوباره راه افتادم که باز دهنش رو باز کرد و گفت: نه شما اشتباه متوجه شده بودید؛ من می‌خواستم بگم که...

-میثم؟

متعجب تو جام ایستادم و نگاهم رو به بالای پله‌ها رسوندم که فتوحی اخم کرده و طلبکار به ستون تکیه زده بود و ما رو نگاه می‌کرد.

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و پله‌ها رو بالا رفتم که پسر همسایه‌مون هم بالا اومد و گفت: جانم؟

آروم سری به نشونه سلام تگون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که گوشه مانتوم رو گرفت و گفت: خانم معاون صبر کنید!

حرصی مانتوم رو از دستش کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم که رو به اون پسره گفت: آشنا شدید؟

پسره نیم‌نگاهی بهم انداخت و گوشه لبش رو کش داد و همون‌طور که کنارمون می‌ایستاد گفت: والا با اخلاقشون بله اما اصل و نسب خیر.

پشت چشمی بر اش نازک کردم که سرفه مصلحتی کرد و نگاهش رو دزدید؛ فتوحی هم دست‌هاش رو به هم قفل کرد و با لبخند زوری، رو به من گفت: یه نکته رو باید دیروز مفصل می‌گفتم که متاسفانه خیلی کوچیک بهش اشاره کردم و اون اینکه.. امم چطور بگم؟ شما تنها معاون اینجا نیستید و آقای میثم چارانی مدت‌هاست که کنار ما مشغول کار هستند؛ یعنی شما دو تا همکاری.

گیج اخم‌هام رو توی هم کشیدم و کامل به سمتشون برگشتم که چارانی لبخند عمیقی تحویل داد و گفت: پس حدسم درست بود؛ شما همون معاون بداخلاقه جدید هستید که...

با لگدی که فتوحی به پاش زد، حرفش رو خورد و با تته پته موضوع جدیدی و از سر گرفت: عه... یعنی می‌شه آشنا بشم باهاتون؟

باز هم فقط با اخم نگاهش کردم که فتوحی خودش گفت: خانم چیز هستند... منتظر نگاهم رو به سمتش سوق دادم که دستی به پیشونیش کشید و گفت: اسمشون رو یادمه ها، یه چیزی طرف‌های پیاز بود اما فامیلی...

آها فکر کنم ضریب بودند یا شایدم خریب؛ نمی‌دونم سرب و شریب می‌شه...9

می‌دونستم از قصد داره این طور می‌کنه و می‌خواد با مسخره کردن اسم و فامیلم خوشمزه بازی دربیاره؛ به خاطر همین اهمیتی بهش ندادم و رو به چارانی لب زدم: نیاز ادیب هستم؛ تو دفتر معاونت می‌بینمتون!

بعد بی‌توجه بهشون داخل ساختمون رفتم و وارد دفتر شدم.

مدرسه خیلی شلوغ بود و صدای بچه‌ها از هر طرف بلند شده بود.

کیفم و روی میز گذاشتم و به سمت میکروفن رفتم و با خودم فکر کردم که اصلاً مهم نیست برای بار دوم جلوی چارانی ضایع شدم و حیثیتم به باد رفت؛ الان مهم تربیت دانش‌آموزانه که باید انجام بشه.

میکروفن رو از روی میز برداشتم و در همون جای دیروزی رو باز کردم و از پله‌های نرده‌ای پایین رفتم که طولی نکشید چارانی هم کنارم اومد و متعجب نگاهم کرد. من هم نفس عمیقی کشیدم و...

بچه‌ها رو سرصف جمع کردم.

یه نگاه کلی و گذرا به همه انداختم و با تاسف سری تکون دادم و میکروفن رو بالا آوردم.

-دیروز باهم چه قراری گذاشتیم؟ چه قوانینی گذاشتیم؟ چرا هیچکی اهمیت نداده؟ ها مگه با شما نیستم؟

صدایی از هیچکی در نیومد که سرم رو بلند کردم و خیره به مدیر بالای پله‌ها و معاون کنارم با طعنه گفتم: البته تقصیر شما نیست، این از بی‌کفایتی مدیر و معاونتونه. اما مشکلی نیست، من درستون می‌کنم!

میکروفن و تو دستم جابه‌جا کردم و ادامه دادم: فردا کلاس به کلاس میام بالا سرتون؛ اگه شلوار تنگی ببینم پاره می‌کنم، موی بلندی ببینم کچل می‌کنم و

همین طور قوانین دیگه. من با کسی شوخی ندارم و مثل بقیه نیستم! نه مدیر بی‌خیالتون نه معاون بی‌خیال‌ترتون.

نگاهم رو دوباره طرف مدیر گرفتم و انگار که دارم به بچه‌ها میگم اما در واقع روی صحبت‌م با اون بود زمزمه کردم: هنوز من رو نشناختید، اگه نمی‌دونید بگم! من ادیب، معاون جدید مدرسه هستم و این بی‌نظمی‌ها رو منظم می‌کنم!

باز نگاهم رو به بچه‌ها دوختم و با خنثی‌ترین حالت ممکن لب زدم: حالا هم با نظم برید کلاس‌هاتون.

و بعد میکروفن رو به سینه چارانی کوبیدم و با چشم غره نامحسوسی زمزمه کردم: لطفا شما راهنمایی‌شون کنید!

و در آخر بی‌توجه به نگاه گیجش از پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد دفتر بشم که فتوحی لب زد: حقیقتاً خسته نباشید! سخنرانی درخشانی بود اما مطمئن باشید هیچکس عمل نمی‌کنه.

اهمیتی به حرفش ندادم و داخل رفتم؛ صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم؛ دستم رو زیر چونم زدم و به اطراف خیره شدم.

به نظر می‌اومد چارانی مثل فتوحی بی‌سلیقه نباشه؛ اتاق جمع و جور رو مرتب بود اما با این حال خیلی ساده و بی‌روح جلوه می‌داد.

دو تا میز چسبیده به هم بود که رنگ و روی درست حسابی هم نداشت.

با اینکه کثیفی خاصی نبود، اما گرد و خاک همه جا رو پر کرده بود.

حدس می‌زنم آقای چارانی خیلی کم وارد اینجا شده باشند؛ دیروز که اصلاً تو مدرسه نبود. معلومه اینم برعکس قیافه مظلومش، یکی از پر نفوذترین‌های مدرسه باشه که رابطه خوبی هم با آقا مدیر داره.

مگر نه اینجا نمی‌موند یا به قولی مدیرمون دکش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و درست سر جام نشستم؛ کیفم رو از روی میز کارم برداشتم و روی قفسه‌های پشت سرم گذاشتم که همون موقع، فتوحی و چارانی هر دو وارد شدند و در رو پشت سرشون بستند.

چارانی آروم بهم نزدیک شد و پشت میز کناریم جا گرفت و فتوحی هم بی‌هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق خارج شد و رفت.

چند لحظه‌ای همین‌طور به سکوت گذشت که در آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم: می‌شه یکم درباره روند این مدرسه توضیح بدید؟

با همون لبخند ملیح طرفم برگشت و یکم جلو اومد که صندلیم رو فوراً عقب کشیدم؛ اونم لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و همون‌طور که از جاش بلند می‌شد گفت: بله حتماً! فقط چند لحظه صبر کنید من یه چند تا چیز از آقای فتوحی بگیرم و برگردم، باشه؟

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و بی هیچ واکنشی صورتم رو برگردوندم که سریع از اتاق بیرون رفت.

هی خدایا ماچ رو لپت، خودت ببین دیگه من رو با کیا هم مسیر کردی.

خودت آخر و عاقبتم و بخیر کن.

الهی آمین!

\*\*\*

#معراج

در دفتر رو باز کردم و خودم رو داخل پرت کردم؛ محکم بهم کوبیدمش و با نیم نگاهی به مبلی‌های چرم وسط اتاق به سمت میزم حرکت کردم. خودم رو با شتاب روی صندلی چرخ دارم پرت کردم و با فشاری به میز، چرخوندمش.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و این کار رو چند بار دیگه تکرار کردم. به کی چه ربطی داشت که مثل بچه‌ها هستم؟ مهم خودمم که خریف می‌شم. لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و صندلی رو نگه داشتم؛ نفس عمیقی کشیدم و خودکار آبی‌م رو از جاکشودکاری برداشتم؛ یکی از برگه‌های روی میز و کش رفتم و شروع کردم به خط خطی کردن.

آخ کاش می‌شد این خودکار و روی صورته اون دختره‌ی نجسب بکشم. عه عه عه! دختره‌ی روانیه کارتی هنوز نیومده چه مدرسه رو تو دستش گرفته؛ انگار نه انگار که من مدیر اینجام، مثله یه زیر دست بهم نگاه می‌کنه. معلوم نیست از کدوم تیمارستانی فرار کرده که آموزش و پرورش آورده انداخته تو یقه‌ی ما.

اسکول پلشت!

متفکر چشم‌هام رو ریز کردم و خودکار رو محکم‌تر فشار دادم.

پلشت؟

گوشه لبم رو کج کردم و لب زدم: حقا که برازنده‌اشه! خوبه خوشگل نیست انقدر فاز میاد، خدایی نکرده یه کوفتی بود تا آخر عمر ولمون نمی‌کرد.

پوف عصبی کشیدم و دوباره تند تند خط خطی کردم که در بی‌هوا باز شد و میثم با یه لبخند ملیح وارد شد و همین که در رو بست با استرس زمزمه کرد: این دختره از من اطلاعات می‌خواد.

متعجب نگاهش کردم و دست از سر اون برگه برداشتم.

آروم از جام بلند شدم و میز رو دور زدم؛ دستم و روی شونه‌ش گذاشتم و متفکر لب زدم: شاید از نقشه‌ی ما بویی برده، شاید لو رفتیم، شاید...

به قیافه گیجش نگاه کردم و حرصی یه دونه توی سرش کوبیدم و گفتم: ما جاسوسیم؟ قاچاقچیم؟ دزدیم؟ خلافاکاریم؟ چی هستیم؟ یه جوری میگی اطلاعات انگار ما عضو سازمان سیایم و اینجا هم محل بسته بندی موارد مخدره.

ازش فاصله گرفتم و روی یکی از مبل‌ها ولو شدم؛ به کنارم اشاره کردم تا بیاد بشینه و ادامه دادم: خب عزیزه من دوتا دونه سوال درباره مدرسه داره، تو هم توضیح بده! چرا انقدر هول کردی؟

کنارم نشست و آب دهنش رو باصدا قورت داد.

نه خب، اما ما در واقع هیچ کاری اینجا انجام نمیدیم؛ جواب چی و بدم؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میثم من از این دختره خوشم نمیاد؛ بهم حس منفی منتقل می‌کنه. دوست ندادم اینجا باشه، بیا یه کاری کنیم خودش از اینجا بره؛ بیا یه نقشه توپ بکشیم!

چپ چپ نگاهم کرد و خم شد و یه شکلات از روی میز برداشت و خیره به پنجره اتاق زمزمه کرد: تو تا حالا از کدوم معاون خوست اومده که این دومی باشه؟ بیخیال معراج! چی کار دختره داری؟ بذار حالا از راه برسه بعد براش نقشه بکش.

شکلات رو از دستش گرفتم و با اخم ریزی بازش کردم؛ بی توجه به دست خشک شده میثم، توی دهنم گذاشتم و گفتم: بدم میاد ارزش یه طوریه؛ از همین اول کل مدرسه رو زیر سلطه‌ی خودش گرفته.

متفکر تو دهنم جابه‌جاش کردم و ادامه دادم: غلط نکنم قصدش ریشه‌کن کردن مدیریت ماست؛ ببین کی گفتم. باید حسابش رو برسم!

حرصی دوباره خم شد و از داخل ظرف شیشه‌ای یه شکلات تلخ برداشت و گفت: چه حرف‌هایی می‌زنی معراج؛ به جای این چرت و پرت‌ها بگو من چی بگم؟ می‌گه روند مدرسه چطوریه، بگم عشقیه؟ بگم هرکی به هرکیه؟ چی بگم؟

بی توجه به سوالش چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: البته نه! دیروز تهدیدم کرد، گفت اگه دست از پا خطا کنم به آموزش و پرورش می‌گه.

شکلات و سخت قورت دادم و همون‌طور که به مبل تکیه می‌دادم گفتم: اگه بگه می‌دونی که چی می‌شه؟ اخراج می‌شم، تو هم اخراج می‌شی؛ از نون



خوردن می‌افتیم. بهتره بذاریم کار خودش رو بکنه؛ بچه‌ها اذیت میشند، بعد ما میریم شیرشون می‌کنیم. اون موقع خود به خود همه چی اوکی می‌شه، نه؟

سرم رو به سمت صورتش برگردوندم که دهن بازش و بست و شکلات و توی ظرف پرت کرد؛ با لبخند مسخره‌ای از جاس بلند شد همون طور که دستی به بازوم می‌کشید گفت: به نقشه کشیدن ادامه بده! موفق می‌شی داداش. مثل اینکه جواب منو نمیدی؛ پس من برم به کارهام برسم. تو هم زیاد فکر نکن کچل می‌شی، دخترها نگاهت نمی‌کنند.

به سمت در رفت و بازش کرد و آرام بیرون رفت و درحالی که داشت می‌بستش زمزمه کرد: ایده بچه‌ها خیلی خوب بود. فقط من و قاطی این قضیه نکن! این دختره همسایه‌ی منه و منم ازش می‌ترسم؛ پس بین خودتون حلش کنید دیگه.

بعد در مقابل نگاه حرصیم در رو بست و رفت.

عصبی پام و روی سرامیک‌ها کوبیدم و لب زدم: ای بابا رفیق ما رو باش! معلوم نیست باز چه فکری تو سرشه؛ فقط از خدا می‌خوام تو نگاه اول عاشق نشده باشه و قصد ازدواج نداشته باشه که به والله خودم و می‌کشم.

بعد دستم و روی پیشونیم گذاشتم و عصبی غریدم: حیف اون همه دختر خوشگل که نشون این دادم؛ خدایی ببین از چه کیس‌هایی خوشش میاد. اهه!

\*\*\*

#میثم

از دفتر مدیریت بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم بستم.  
کله شق‌تر از این بشر هیچ‌کی رو ندیدم؛ انگار نه انگار دارم باهاش حرف می‌زنم، همش ساز خودش رو می‌زنه.  
نفس عمیقی کشیدم و دستم و توی موهام فرو کردم؛ امروز یادم رفته بود ژل بزنم و لختیش داشت کلافه‌ام می‌کرد.  
نیم نگاهی به سالن‌های تاریک و خلوت مدرسه انداختم و به سمت دفتر حرکت کردم.  
با لبخند ملیحی وارد شدم و به معاون جدید نگاه کردم که لب پنجره ایستاده بود و با جدیت به حیاط مدرسه نگاه می‌کرد.  
بی حرف سرم رو کج کردم و نگاهم رو از سر تا پاش کشیدم.  
اصولا هیز و چشم چرون نبودم اما خب لازمه دیگه؛ از کجا معلوم شاید فرجی شد.  
به نظر دختر بدی نمیاد؛ قیافه‌ش هم معمولی و دلنشینه.  
شاید همچین شخصی ایده‌آل معراج نباشه، اما خب من متفاوتم دیگه.  
یعنی این دفعه می‌تونم؟ خدایی این چندمین دختری هست که زیر نظر دارم؟  
اگه این زبون بی صاحب باز می‌شد، الان چهار تا بچه داشتم.

با لب و لوچه آویزون چند تا سرفه مصلحتی کردم که نگاهش رو از پنجره گرفت و با اخم به من زل زد.

لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و به سمت میز حرکت کردم؛ آروم روش نشستم و دوباره نگاهش کردم که اونم همین کار و کرد و صندلیش رو طرفم چرخوند.

پاش و روی پاش انداخت و یه دستش و روی میز گذاشت؛ دسته دیگه‌ش هم توش قفل کرد و منتظر نگاهم کرد که صندلیم رو به سمتش کج کردم و آرنجم و روی رونم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و مثل اون دست هام رو توی هم قفل کردم که کلافه چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و خشک گفت: خب؟

یه اخم متفکر روی پیشونیم نشوندم و با همون لبخند گفتم: چی خب؟

عصبی پوست لبش رو کند و زیر لب غرید: روند کار مدرسه؟

ناچار و پکر سر تکون دادم و زمزمه کردم: آ.. آها بله.. ام.. یعنی.. خب..

میون حرفم پرید و گفت: میشه من من نکنید؟

فقط سر تکون دادم که به صندلی تکیه داد و یه تای ابروش رو بالا انداخت؛ منم لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: خب من میثمم، میثمه چارانی. عه... سی و چهار سالمه و مجر...

بازم میون حرفم پرید و جدی گفت: گفتم اصلاعاتی درباره مدرسه؛ نه خودتون و مجرد و متاهلیتون!

دهن بازم رو بستم و آب دهنم رو سخت قورت دادم و لب زدم: عه.. ام..  
مدرسه.. یعنی..

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد گفتم: خب ما تو مدرسه  
خیلی کارها می‌کنیم؛ مثلا درس میدیم، مثلا... عه.. مثلا درس میدیم، مثلا...  
مثلا که خب درس میدیم.

پوست لبش رو با حرص کند و روی خونی که از لبش اومد دست کشید.  
-چقدر درس میدید؟ همش درس میدید؟ کار دیگه‌ای ندارید انجام بدید؟  
آب دهنم رو دوباره با ترس قورت دادم و خیره به لبش زمزمه کردم: شما چی  
می‌خواید بدونید؟

نفس عمیقی کشید و متفکر لب‌هاش رو غنچه کرد؛ دستش رو زیر چویش زد  
و زمزمه کرد: محدودیت‌ها! اینجا چی محدودیت داره؟

دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و طرفش گرفتم که دوباره  
دستی به لب خونیش کشید و دستمال رو گرفت؛ منم تو جام جابه‌جا شدم و  
چند قطره عرقی که روی پیشونیم بود رو پاک کردم و گفتم: خب هیچی؛ یعنی  
ما محدودیتی نداشتیم.

دستمال رو از لبش جدا کرد و مغموم لب زد: حدس می‌زدم. این مدرسه از  
ریشه باید درست بشه! شما چرا این کار رو نکردید؟ چرا شما تنها معاونی  
هستید که اینجا مونده؟

ترسیده نگاهم رو دور تا دور دفتر چرخوندم و ناچار به دروغ گفتم: به این کار نیاز داشتم؛ یعنی خب پولش گرچه کمه اما خب بازم خرجم رو میده و من سعی کردم با مخالفت نکردن تو روند مدیریت آقای فتوحی اینجا موندگار بشم.

متفکر دستی به پیشونیش کشید و طره‌ای از موهای بیرون ریخته‌ش رو داخل فرستاد و زمزمه کرد: و آقای فتوحی قصدش از اینکه اینجا رو به تفریح‌گاه تبدیل کرده چیه؟

بازم به دروغ شونه بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم، فقط می‌دونم که دلیل دارند؛ یعنی خل و چل نیستند بی دلیل کاری کنند... عه.. چطور بگم؟.. یعنی...

باز خودش رو میون حرفم پرت کرد و گفت: خیلی خب، خیلی ممنون تا همین‌جا کافیه! من خودم متوجه می‌شم؛ لازم نیست شما بیشتر از این دروغ بگید.

متعجب نگاهش کردم که صندلیش رو چرخوند و بی توجه به بحث قبل گفت: اسامی و پرونده‌های تجربی دهم گروه اول رو لطف کنید! باید ببینم وضع درس خوندن چه جوریه؛ تا همه چی و باهم درست کنم.

\*\*\*

#نیاز

آیی خدا، روز اولی چقدر خسته شدم.

به صندلی تکیه دادم و دستی به گردنم کشیدم؛ دهنم رو برای خمیازه باز کردم و اشکی که بر اثر خمیازه‌های پی‌پی اومده بود پاک کردم.

تمام بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد؛ دست‌هام رو تو هم قفل کردم و بالای سرم کشیدم؛ کمرم رو بیشتر به صندلی فشار دادم و خمش کردم.

صدای قرچ قروچه قلنجم حس خوبی و بهم منتقل می‌کرد و خستگیم رو از بین می‌برد.

تو همون حالت گردنم رو به سمت راست کج کردم که با چارانی چشم تو چشم شدم؛ روی صندلیش ولو شده بود و متفکر نگاهم می‌کرد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سرم رو به نشونه چیه تکون دادم که نفس عمیقی کشید و دستش رو توی موهایش فرو کرد.

-خسته شدید؟

فقط نگاهش کردم که از پشت میز چوبی معاونت بلند شد و به طرفم اومد؛ کنارم به میز تکیه داد که دست‌هام رو پایین آورد و خیره بهش زل زدم.

لبش رو با زبانش تر کرد و با اشاره به ساعت لب زد: ساعت دو هست؛ دیگه تموم شد. می‌خواید برسونمتون؟

دستم رو دو طرف میز گذاشتم و با فشار صندلی رو عقب کشیدم.

صدای بد کشیده شدنش رو زمین، بدنم رو مور مور کرد اما اهمیتی ندادم و از جام پاشدم؛ میز رو دور زدم و کیفم رو از روی میز برداشتم و بی توجه به چارانی از دفتر بیرون رفتم.

سالن خالی از بچه‌ها بود و میشه گفت نیم ساعتی می‌شد که تعطیل شده بودند.

دستی به مقنعه‌ی مشکیم کشیدم و توی آینه‌ی جلوی دفتر درستش کردم؛ تمام موهام رو داخل فرستادم و انگشت شصتم و روی ابروهای تمیز و قهوه‌ای شدم کشیدم.

چقدر صورتم بی حال شده بود! اخم میون ابروهام روی پیشونیم خط انداخته بود؛ صورتم خسته و بی جون دیده می‌شد و دماغم هم از خمیازه‌های زیاد باد کرده بود.

چقدر زشت شده بودم؛ درسته قیافه آنچنانی نداشتم اما این وضعیت انصاف نبود.

چند بار دستم رو به دماغ کشیدم تا شاید بادش بخوابه اما درست نمی‌شد که نمی‌شد.

یکم به آینه نزدیک شدم و صورتم رو به آینه نزدیک کردم و زیر لب گفتم: هی! خاک به سرم، داره چروک میشه. امروز فردا از شدت پیری و فرتوتی می‌افتم گوشه اتاق، اون وقت هنوز شوهر نکردم و بچه ندارم. باید یه کاری کنما!

انقدر درگیر تحلیل و بررسی بی شوهریم بودم که با قرار گرفتن تصویر چارانی کنار صورتم، برای لحظه‌ای خودم و خودش رو با چند تا بچه تصور کردم که البته خیلی طول نکشید و به خودم اومد و عصبی از تصور بی‌جام به سمتش داد زد: چیه چی می‌خوای؟

ترسیده چند قدم عقب رفت و با من من لب زد: هیچ... هیچی عه.. من ..یعنی فقط.. چطور بگم.. داشتم می‌رفتم خونه.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم؛ ناخودآگاه لحنم و گرم کردم و گفتم: عه.. معذرت می‌خوام توی فکر بودم، ترسیدم.

با تعجب بهم زل زد که نگاهم رو به سمت چپ برگردوندم و خواستم چیزی بگم که اول صدا و بعد قیافه فتوحی مانع شد.

-شماها هنوز نرفتید؟

قدم‌هاش رو تند کرد و کنارمون ایستاد و با چشم غره نامحسوسی به من، رو به چارانی گفت: میثم دادا بیا بریم؛ من دیرمه ولی تو رو از اونجا می‌رسونم!

ناخودآگاه نگاهم رو به چارانی دوختم که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تو برو من پیاده میرم؛ مسیرمم با خانم ادیب یکیه، باهم میریم.

گوشه لبم رو کج کردم و برای جلوگیری از ضایع بازی‌های دیگه، سرم رو به نشونه خدافظی تکون دادم و از کنارشون گزشتم.

با قدم‌های محکم و بلند از سالن رد شدم و از پله‌های ساختمون پایین رفتم.

صدای تق تق کفش‌هام روی اعصابم بود و اگه می‌تونستم همین جا درش می‌آوردم، اما جلوی خودم رو گرفتم و از حیاط گزشتم؛ وارد نگهبانی شدم و با تکون داد دستم به مش رحمان-نگهبان مدرسه، از مدرسه خارج شدم.

هووف خدای من؛ یعنی واقعا شکرت باشه؟ منو این همه خوشبختی محاله.

عه عه عه! دیدی تو رو خدا؟ از شدت ترشیدگی کم مونده بود بپریم بغل پسره.



دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم و زیر لب زمزمه کرد: عه عه عه! خاک بر اون سرت نیاز، خجالت نکش برو ماچشم کن.

چقدر چشم سفید شدم خودم خبر ندارم؛ خدای خودت یه خری و بنداز تو بخت ما من خیلی رو فشارم خب!

حرصی دندون‌هام و روی هم فشار دادم و خواستم داخل کوچه بشم که...  
با صدای چارانی از حرکت ایستادم.

-نیاز خانم، نیاز خانم!

به طرفش برگشتم که خودش رو بهم رسوند و دست‌هاش و روی زانوهایش گذاشت و با نفس نفس گفت: نیاز خانم وایستید با هم بریم!

اخمی بین ابروهایم نشوندم و با جدیت گفتم: اول اینکه خانم ادیب هستم؛ دوم اینکه لازم نکرده خودم میرم.

بعد راه افتادم که اونم همراهم اومد و خونسرد گفت: خیلی خب خودتون برید؛ من فقط می‌خوام همراهیتون کنم! خونه‌هامون که یک جاست.

چیزی نگفتم که اونم حرفی نزد و با هم مسیر مدرسه تا خونه رو طی کردیم.

حسابی توی فکر بودم و همش افکارم حاشیه می‌رفت؛ از قیافه چارانی هم می‌شد تشخیص داد که بهتر از من نیست.

اصلا نفهمیدم کی به خونه رسیدیم و وقتی به خودم اومدم که جلوی در ایستاده بودم و می‌خواستم داخل برم.

نگاهم رو سمت چارانی چرخوندم که لبخند مهربونی زد و به سمت خونشون عقب گرد کرد و گفت: عه.. خب من دیگه میرم. ظهر بخیر! فردا می‌بینمتون. فقط سر تکنون دادم که تو جاش چرخید و در خونه‌ش رو باز کرد.

من هم متقابلا همین کار و کردم و داخل رفتم؛ محکم در رو به هم کوبیدم و از حیاط نه چندان بزرگ و کثیفمون گذشتم و از پله‌های ایوون بالا رفتم. همون طور که بی خودکی حرصی هم بودم، کفش‌هام رو به گوشه‌ای پرت کردم و وارد خونه شدم.

صدای جیغ و داد و قهقهه کل خونه رو برداشته بود و کاملاً معلوم بود چه خبره.

از راهرو رد شدم و خودم رو به پذیرایی رسوندم که نازی و نریمان ترسیده از جاشون بلند شدند و بهم زل زدند.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به طرفشون رفتم و همون طور که کیفم و روی مبل پرت می‌کردم، دستم و روی پشتی مبل گذاشتم و خیره بهشون لب زدم: به به ببین اینجا چه خبره...!

عمو و برادرزاده خوب گرم گرفتید ها!

نازی آب دهنش رو با صدا قورت داد و همون طور که یعی داشت پاچه شلوارش رو پایین‌تر بکشه آروم گفت: سلام عمه! چیزه.. یعنی.. من اومده بودم که با نریمان باهم درس بخونیم.

روی دست‌هام خم شدم و گوشه لبم رو کش دادم.

-الان دارید درس می‌خوانید؟

نریمان دستی به پیشونیش کشید و گفت: چیزه... داشتیم می‌رفتیم بخونیم. نازی و زن‌داداش تازه اومدند، به خاطر اون بود.

با تعجب از مبل فاصله گرفتم و گفتم: مامانتم اومده مگه؟

مداد نوکيه توی دستش و روی میز گذاشت و گفت: نه با خاله شیمام اومدم. ابرو هام رو بالا فرستادم و آروم سرم رو به نشونه تفهیم تکون دادم و پرسیدم: نیما خونه است؟

که هردو با هم گفتند: نه رفته خرید.

چیزی نگفتم و بی‌توجه به اون‌ها به سمت آشپزخونه رفتم؛ اوپن رو دور زدم و داخل شدم که دیدم شیما پشت گاز وایستاده و سیب زمینی سرخ می‌کنه. به طرفش قدم برداشتم و کنارش به سینگ تکیه زدم و زمزمه کردم: چطوری بی.معرفت؟

با دیدنم لبخند ملیحی زد و کفگیر رو توی ظرف گذاشت و بهم دست داد.

-سلام نیاز جون، چطوری؟ خبری نیست ازت، خبری نمی‌گیری ازم!

گوشه لبم رو کش دادم و با طعنه گفتم: چی بگم والا؟ کار که یکی دوتا نیست. اون همه وسایل رو تنهایی بار کردم آوردم اینجا، تنهایی چیدم و بماند کار جدیدم. کسی هم که نداشتیم بیاد بگه زنده‌ای یا مرده.

دلگیر لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت: بدجنس بازی در نیار دیگه نیاز؛ به خدا من که درگیر کارهای دانشگاه بودم، تازه امروز وقت کردم سرم و بخارونم که اومدم اینجا.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: تو رو نمیگم. ماشالله چیزی که زیاده داداش و زن داداش. همون خواهرت؛ مثلاً جای مادر منه. چیزی هم که زیاد داره دختره؛ هی تر تر تر زایده اما کاراییشون چیه؟

نگاهم رو به سمتش برگردوندم که دیدم با چشم‌های گرده شده داره نگاهم می‌کنه.

منم تک سرفه‌ای کردم و بیخیال ادامه دادم: ببخشید ها به خواهر زاده‌ها توهین می‌کنم اما اگه به جای اون‌ها چهار تا گاو می‌خرید الان کلی گوساله داشتند، اما این‌ها هنوز به فکر ددر دودورشون.

از مبهوتی در اومد و همون‌طور که دستش و روی دهنش می‌داشت با خنده گفت: خواهش می‌کنم برادر زاده‌های خودته؛ راحت باش، توهین کن!

ابروهام رو بالا انداختم که دوباره به سرخ کردن سیب زمینی‌ها مشغول شد و زمزمه کرد: کارت چطوره نیاز؟

یه چشمم و ریز کردم و با یادآوری فتوحی و چارانی و عقب مونده بازی‌های خودم، حرصی لب زدم: افتضاح!

با تعجب سمتم برگشت که دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و همون طور که از آشپزخونه خارج می‌شدم لب زدم: وایستا تا دو دقیقه دیگه میام و کلش و تعریف می‌کنم...!

\*\*\*

دهنم رو بستم و به مبل تکیه دادم که متفکر دستش رو به چونش کشید و گفت: یعنی الان تو با دو تا آقای همچین خوشتیپ و جذاب یه جا کار می‌کنی؟

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و گفتم: نه خوشتیپ و جذاب اما قابل تحمل هستند.

چپ چپ نگاهم کرد و پاش و روی پاش انداخت و زمزمه کرد: چه عالی! گیج نگاهش کردم که لبخند عریضی زد و گفت: کدومش رو مخ کنیم؟ با چشم‌های گرد فقط نگاهش کردم که از جاش بلند شد و کنارم نشست. -ببین نیاز، قبول داری نزدیک سی سالته؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد: قبول داری از وقت ازدواجت گذشته؟ قبول داری هیچ خواستگاری نداری؟ لبم و رو به پایین کش دادم و گفتم: کی گفته؟ پسر مرضیه خا... نذاشتم حرفم رو ادامه بدم و حرصی گفتم: پسره مرضیه خانم پس فردا عروسیشه.

ابروهام رو متعجب بالا انداختم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و حرصی  
غریدم: عه عه عه! خاک تو سر این همه رفت اومد، آخر سر با یکی دیگه  
ازدواج کرد؟

نگاه چپکی بهم انداخت و گفت: منظورت همون بار اول و آخره دیگه؟ جوری  
پسره رو پشیمون نکردی که دوباره پاش و اینجا بذاره.

دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم: خودت گفتی یکم ناز کن بار اول بله  
نگو؛ خب منم حرف تو رو انجام دادم دیگه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: مطمئنی یکم ناز بود؟ یا اصلا مطمئنی ناز  
بود؟ چی گفتی خدایی بهش؟

دستم رو به گردنم کشیدم و به یه نقطه خیره شدم؛ روز خواستگاری رو یادم  
آوردم و زمزمه کردم: خوب به چشم‌های من نگاه کن؛ خوب منو ببین! دفعه  
آخرت باشه همچین شخصی می‌بینی خب؟

مگر نه بلایی به سرت میارم که مرغ‌های آسمون بگن قار قار ما بلبلیم!

نگاهم رو از نقطه کور گرفتم و به قیافه سگته‌ای شیما دوختم که نفسش رو  
آه مانند بیرون فرستاد و لب زد: نیاز تو انسان نیستی؛ به خدا انسان نیستی!  
آخه دختر چطور می‌تونی انقدر زد حال و بداخلاق باشی؟

شونه بالا انداختم و با اخم ریزی زمزمه کردم: به من چه؟ تقصیر منه مگه؟ تا  
چشم باز کردم افتادم وسط چهار تا پسر. ده یازده سال به امید یه خواهر

نشستم که اونم پسر شد و بدشانس‌تر از اون اینکه ننم هم سر زار مرد؛ من موندم و پنج تا مرد گردن کلفت.

دستی به پیشونیم کشیدم و ادامه دادم: خب از هر کدومم یکی به ارث ببرم میشه گفت کاملاً طبیعی هستم.

لبش رو کج کرد و گفت: حقیقتاً هر پنج تا باهم تو هستن.

پوست لبم رو به دندون گرفتم که یهو داد زد: آقات!

ترسیده به سمتش برگشتم که پشت دستش زد و گفت: بمیرم برات از آقات که اون همه خوشگلی داشت فقط اخلاق گندش نصیبیت شد. تو دیگه چقدر بدبختی!

خشک و بی‌حس سر تا پاش رو از نظر گذروندم که ترسیده از کنارم بلند شد و با گفته اینکه غدام سوخت، وارد آشپزخونه شد.

نگاهم رو به سمت میز عسلی چرخوندم و خیره به بشقاب میوه‌ای جلوم با حرص لب زدم: زشت عمته عروس خانم!

بعد حرصی از جام بلند شدم و به سمت راهرو حرکت کردم.

در اتاق نریمان رو بی هوا باز کردم تا عصبانیتم رو سرش خالی کنم که دیدم بی‌سر و صدا به همراه نازی نشسته و درس می‌خونه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دوباره به حال برگشتم؛ داخل آشپزخونه شدم و خواستم سمت یخچال برم که شیما گفت: عا خوب شد اومدی؛ حرفمون نصفه موند. داشتیم می‌گفتمم کدومش رو مخ کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم که مظلوم گفت: ببین نیاز به سوال می‌پرسم، تو بدون عصبانیت جواب بده باشه؟

آروم سر تگون دادم که ادامه داد: به نظرت کدومشون بهتر و قابل تحمل‌تر هستند؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زمزمه کردم: هیچ کدوم!

بعد در یخچال و باز کردم که کلافه جلوم اومد و با التماس نگاهم کرد که شونه بالا انداختم و لب زدم: شاید چارانی؛ مدیره که خیلی رو مخمه.

لبخند کجی نثارم کرد و گفت: خیلیم عالی! پس برو تو کار مدیره.

حرصی به طرفش رفتم که به قدم عقب رفت و گفت: خب مگه نمی‌دونی کسایی که از هم متنفرن آخر سر عاشق هم می‌شن؟

به چشمم رو ریز کردم و گفتم: این مزخرفات و کدوم پروفیسوری بهت گفته؟ به اجاق تکیه زد و گفت: تو همه رمان‌ها همینه؛ نخوندی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من رمان می‌خونم؟ بعدشم تو دهنتم میگی رمان؛ یعنی داستان! انقدر چرت و پرت بار من نکن بگو ببینم حرفت چیه؟

لبش رو کج کرد و ناچار گفت: خب همون چارانی؛ برو تو کارش! نیاز تو رو خدا این یکی و جور کن. با این چیزهایی هم که بهت گفته و بهم گفتی، قطعاً خودش داره چراغ سبز نشون میده.



لبخند شیطونی زد و ادامه داد: فقط کافیه تو پات رو بذاری رو گاز و بدویی سمتش، همین! این و اگه از دست بدی، باید آرزوی عروس و مامان شدن رو به با خودت به گور ببری.

گیج نگاهش کردم که جلو اومد و دستش و روی شونه‌م گذاشت و گفت: تو فقط یکم ملایم‌تر و مهربون‌تر باش، من شرط می‌بندم انقدر دنبالت بیاد تا کچل بشی.

با آوردن کلمه کچل، ابرو هام رو متفکر بالا انداختم و لب زدم: خوب شد یادم انداختی، یه کاری باید انجام بدم، تو بمون تا بیام.

چیزی نگفت که ازش جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد شدم و جلوی میز نیما نشستم و فوراً کشو رو بیرون کشیدم و با دقت به وسیله‌ها خیره شدم و در آخر با پیدا کردن ماشین ریش تراش، لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست و از جام پاشدم.

خودم رو به کیفم رسوندم و ماشین رو داخلش گذاشتم و همون طور که مثل نامادری سیندرلا بهش ضربه می‌زدم گفتم: فردا کچل برون داریم. تا یاد بگیرند ادیب هرکاری و بگه و بخواد انجام میده، به همین راحتی...!

خوشحال نفس عمیقی کشیدم و خواستم از در بیرون برم که...

در یهو باز شد و نیما داخل اومد.

هول کرده چند قدم عقب رفتم و سلام بلند بالایی کردم که مشکوک نگاهم کرد و گفت: علیک سلام، چرا فکر می‌کنم مشکوک می‌زنی و قراره یه کاری بکنی؟

ابروهام رو بالا انداختم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، سمتش رفتم و همون طور که کنارش می‌زدم گفتم: موهات شلخته شده ها. کوتاهش کن! چیزی نگفت که بیرون رفتم و خودم رو به شیما رسوندم.

فعلا به جای فکر کردن به شوهر و ترشیدگیم، باید به فکر تربیت این پسرها باشم و به جای ملایمت و نرمی، باید چارانی رو توی تیم خودم بکشم. مثله اینکه قضیه‌ی من و این آقا مدیر قراره همون بچرخ تا بچرخیمه قدیم شه.

می‌چرخیم آقای مدیر؛ می‌چرخیم!

\*\*\*

#معراج

طناب رو محکم گره زدم و زیر لب زمزمه کردم: اووف، اینم از آخری! بعد آروم آروم بیرون رفتم و با لذت به شاهکارم نگاه کردم. همه چی اوکی بود و الان وقته این رسیده بود میثم رو توی تیم خودم بیارم. چراغ قوه رو از دهنم جدا کردم و جلوم گرفتم؛ از راهروی تاریک و خوف آور مدرسه گذشتم و آروم از پله ها سرازیر شدم.

حیاط بزرگ و خلوت مدرسه، با صدای جیرجیرک‌ها و زوزه سگ‌ها ترس رو به جونم سرازیر کرد که فوراً وارد نگهبانی شدم و به مش رحمان که توی چرت بود زل زدم.

با شنیدن صدای قدم‌های من از خواب پرید و گیج به دست‌های خالی و قیافه ترسیدم نگاه کرد و گفت: پیدا نکردی پرونده رو؟

شصتم و روی لبم کشیدم و لبخند مصنوعی حواله‌اش کردم.

-عه.. نه راستش؛ فکر کنم می‌ثم با خودش برده. حالا من زنگ می‌زنم بهش،

شما نگران نباشید راحت بخوابید!

چیزی نگفت که با تکیه دادن سر از نگهبانی بیرون زدم و با دو خودم رو به ماشینم رسوندم؛ دستی روی کاپوت سفیدش کشیدم و سریع سوار شدم.

دل تو دلم نبود که فردا برسه و بفهمونم فتوحی کیه.

باید دوباره قدرت و نفوذم رو بین بچه‌ها بیشتر کنم؛ باید می‌ثم و طرف خودم بکشم و ثابت کنم این چرخ هر چقدرم که بچرخه آخرش باز به سمت من وایمیسته.

استارت زدم و با لبخند بدجنسی حرکت کردم؛ گوشیم رو از روی داشبرد برداشتم و به می‌ثم زنگ زدم که پس از سال‌ها جواب داد.

-بله؟

گوشی رو با شونه‌م نگه داشتم و راهنما زدم و همون طور که تو خیابون اصلی می‌پیچیدم جواب دادم: الو می‌ثم کجایی؟

بی مکث زمزمه کرد: خونه.

دنده رو جابه‌جا کردم و گوشی رو با دست دیگه‌م گرفتم و گفتم: می‌تونم ببینمت؟ کارت دارم؛ می‌خوام پیام دنبالت.

نفس عمیقش توی گوشی پیچید و بعد صداش بلند شد: نه نمی‌تونم معراج؛ خودت که می‌دونی مامان بزرگم حالش خوب نیست، نمی‌تونم تنه‌اش بذارم. همون چند ساعتی هم که به خاطر مدرسه بیرون می‌زنم یه سره دلهره دارم. چند لحظه‌ای مکث کرد و قبل از اینکه چیزی بگم دوباره گفت: تو بیا اینجا خب؛ مامان بزرگم خوشحال می‌شه ببینت.

لب پایینم رو تو دهنم جمع کردم و متفکر گفتم: باشه من میام؛ پس منتظرم باش!

چیزی نگفت که منم بی حرف گوشی رو قطع کردم و به سمت خونشون راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشین رو بازور توی کوچه تنگشون پارک کردم و پیاده شدم؛ داشتم در رو قفل می‌کردم که...

با سر و صدایی که تو کوچه پیچید به عقب برگشتم.

یه لشکر آدم خندون و هرهر کنان تقریباً می‌شه گفت به این سمت حمله می‌کردند.

با تعجب چشم‌هام رو گرد کردم و نگاهم رو ازشون گرفتم؛ به سمت خونه‌ی میثم اینا راه افتادم و دستم و روی زنگ فشار دادم.

دوباره نگاهم کنجکاوم رو به عقب برگردوندم و به اون‌ها خیره شدم؛ دست هر کدومشون یه خروار وسایل بود و جیغ و داد کنان، انگار که اومدن سیزده به در، به سمت ما می اومدن.

نوچ نوچ!

نگاه تو رو خدا چه سر و صدایی هم دارند، انگار نه انگار که این کوچه عمومیه؛ یعنی خونه‌ی کی دارن میرند؟ غریبه هستند من که تا حالا اینجا ندیدمشون. با صدای داده میثم و بعد باز شدن وحشیانه‌ی در، دستم رو از روی زنگ برداشتم و نگاه گیجم رو بهش دوختم که با قیافه‌ی قرمز شدا زل زده بود به من و داشت تند تند غر می‌زد.

اهمیت به حرف‌هاش ندادم و محکم دستش و گرفتم بیرون کشیدمش. با تعجب دهنش و بست و گیج نگاهم کرد که تو بغلم گرفتمش و روم رو به سمت کوچه برگردوندم.

بعد همون طور که فضول و کنجکاو منتظر بودم ببینم این قوم کجا میرند بلند داد زدم: وای داداش چقدر دلم برات تنگ شده بود.

عصبی من رو از خودش جدا کرد و همون طور که نیم نگاهی به پشتش می‌انداخت گفت: چی کار می‌کنی دیوونه ولم کن! خفم کردی.

حرصی ازش فاصله گرفتم و بدون نگاهی بهش گفتم: خاک تو سرت! بغل کردن من مثل سال کبیسه هر چهار سال یک بار اتفاق می‌افته؛ باید ازش استفاده می‌کردی احمق! لیاقت نداری کلا.

اهمیتی بهم نداد و رد نگاهم رو دنبال کرد؛ به اون‌ها که رسید نیشش باز شد و رو به شخصی که در رو برایشون باز کرده بود دست تکون داد.

-سلام آقا نیما، کاری باری در خدمتیم!

پسره هم لبخندی زد و گفت: قربونه داداش، نوکرم!

دستم رو به بازوی میثم گرفتم و با لگدی به پاش گفتم: کیه؟ کیه میثم؟ این کیه؟

اهمیتی نداد و دوباره دستی برایش تکون داد که داخل رفتند و اونم سمت من برگشت.

-چته؟

چپ چپ نگاهش کردم و دستش و کشیدم و داخل بردم؛ توی حیاط پرتش کردم و در رو محکم کوبیدم که گفت: هوی در قصر بابات نیست که اینجوری می‌بندیا.

دهن کجی برایش کردم و مثل آدم‌های شکست خورده به در تیکه زدم که جلو او آمد و گفت: چته باز؟ چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و کنجکاو لب زدم: این کی بود بهش سلام دادی؟ این‌ها کی بودن مثل قوم بنی‌اسرائیل مهاجرت می‌کردند؟ اینجا چه خبره؟ من چرا از همه چی بی‌خبرم؟

کلافه نگاهی بهم انداخت و بعد روش رو برگردوند و همون‌طور که به سمت خونه می‌رفت زمزمه کرد: همه‌ش رو همین جا بگم؟

حرکتی نکردم که ناچار وایستاد و با نفس عمیقی گفت: خب بذار این‌طوری شروع کنم؛ یادته که گفتم قراره یه همسایه جدید بیاد برامون؟ سری به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم که دستی توی موهایش کشید و ادامه داد: خب به جمالت، اینا هستند دیگه!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: پس ادیب...

میون حرفم اومد و گفت: آره همون ادیب اینا هستند؛ اینی که من باهاش سلام علیک کردم داداشش بود. اون یکی ها رو نمی‌شناختم.

چشم‌هام رو گرد کردم و متعجب گفتم: وای پسر تو چقدر بدبختی! دختره رسماً پاشده اومده جلو درتون لنگر انداخته.

لبخند ملیحی زد و آروم گفت: نه اتفاقاً...

عصبی و طلبکار میون حرفش پریدم و گفتم: اتفاقاً چی؟

هول کرده لبش رو کش داد و حرصی گفت: عه... چرا این طوری می‌کنی؟ میگم اتفاقاً منم می‌خواستم بگم که بدبخت شدم.

با رضایت سر تکون دادم که کنجکاو پرسید: معراج تو این همه اطلاعات رو برای کجات می‌خوای؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که فوراً حرفش رو اصلاح کرد: یعنی اینکه خب به چه دردت می‌خوره؟ آمار تک به تک همسایه‌هامون رو داری؛ می‌خوای باهاشون چی کار کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمدا! فضولم دیگه چه میشه کرد.

گوشه لبش رو بالا کشید و لب زد: خوشم میاد بچه‌ی رو راستی هستی! راستی چی کارم داشتی؟

نیم نگاهی به خونشون که ته حیاط بود انداختم و گفتم: خجالت نمی‌کشی؟  
یه چایی، شربتی، قهوه‌ای، نسکافه‌ای چیزی بده اول بخوریم بعد سوال جوابم کن!

راستی مامان بزرگت کجاست؟ برم یه حالش رو بپرسم.

نفس عمیقی کشید و جلو راه افتاد و به منم اشاره کرد دنبالش برم.

باهم از حیاط نه چندان بزرگ، اما پر گل و گیاهشون گذشتیم و وارد ایوون شدیم؛ کفش‌هامون رو گوشه‌ای در آوردیم و داخل رفتیم.

از راهروی کووتاهشون رد شدیم داخل پذیرایی رفتیم که همزمان با ورودمون، نگاهم زوم مادر بزرگ پیر و مریضش افتاد که رو مبل نزدیک پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

لبخند ناخواسته‌ای زدم و به طرفش رفتم که نگاهش رو سمتم برگردوند. سلامی دادم که دست‌های لرزونش رو طرفم گرفت و سرم رو توی بغلش کشید و بوسید.

-خوش اومدی پسرم، چقدر دیر دیر به ما سر می‌زنی.

کنارش روی زمین نشستم و گفتم: چی بگم حاج خانوم؟ کار و بار زیاده و گرفتاری. شما بهتر شدی خانم جون؟



بدون اینکه چیزی بگه دستم و توی دستش فشرد و سر تکنون داد که میثم به جاش گفت: آره بهتره، اما خوب نه! دکترها هم که جواب درست حسابی به آدم نمیدند.

به سمتش برگشتم که از آشپزخونه بیرون اومد و سینی چایی و روی میز گذاشت؛ کنارم نشست و همون‌طور که سرش و روی پای مادر بزرگش می‌داشت گفت: خب بگو چی کارم داشتی؟

نیم نگاهی به خانم جون که بی خیال ما به کار خودش مشغول بود انداختم و رو به میثم گفتم: من یه کارهایی می‌خوام انجام بدم میثم، اومدم ازت قول بگیرم برعکس من عمل نکنی و ضد من نباشی.

کلافه دستش و روی پیشوتی‌ش گذاشت و زمزمه کرد: معراج باز می‌خواهی چی کار کنی؟ باز چه نقشه‌ای کشیدی؟ تو رو خدا بیخیال این دختره شو؛ آخه مگه این چه آزاری به تو رسونده؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم و زیر لب غریدم: وای میثم با من بحث نکن! ای بابا تو هم که همیشه در حال غر زدن. بابا بیخیال این بشو بذاره من پرتش کنم بیرون! آخه تو که نمی‌دونی چقدر پرو و از خود راضیه؛ آخه تو که روز اول نبودی ببینی چه منم منمی می‌کرد. تو رو خدا اذیت نکن بذار بگم چه خبره!

حرصی لب‌هاش رو به هم فشار داد و گفت: بگو! بگو دیگه چه کنم؟ بگو.

لبخند شیطانی زدم و یه قند از تو قندون برداشتم و همون‌طور که چایی‌م رو برمی‌داشتم با هیجان لب باز کردم...

#میثم

دستی برایش تکنون دادم که ماشینش رو روشن کرد و با تک بوقی از کوچه خارج شد.

نفس کلافه‌م رو با استرس بیرون فرستادم و خواستم داخل برم که چشمم خورد به نیاز.

به همراه چند تا دختر و پسر روی بالا پشت‌بوم نشسته بود و تند تند و با جدیت حرف می‌زد.

ابروم رو متعجب بالا انداختم و خیره نگاهش کردم؛ فکری که تو سرم رژه می‌رفت اذیتم می‌کرد.

من تا الان هر دختری رو زیر نظر گرفته بودم به هر دلیلی نشده بود که بشه؛ پس اینم بی فایده است و بهتره معراج و ناراحت نکنم، اما نمی‌دونم چرا عقم چیزه دیگه‌ای رو قبول داره و اصرار داره که این یکی میشه.

کلافه و گیج دستی به صورتم کشیدم و بیخیال داخل رفتم.

کشته مرده این ایده‌های مسخره و بچگانه معراج بودم؛ یعنی خدایی موندم چطور مدرک دکترا داره.

تمام زندگیش شده بچه بازی و کلکل؛ اون از اون معاون‌های بیچاره، اینم از نیاز.

حدس می‌زنم قضیه یه چی بیشتر از حال‌گیری باشه، اما معراج که لام تا کام حرف نزد؛ امیدوارم بلایی سر دختر مردم نیاره.

سری به نشونه تاسف تکنون دادم و از حیاط گذشتم؛ وارد خونه شدم که خانم جون لبخندی بهم زد و گفت: معراج رفت؟

سر تکنون دادم که اشاره کرد کنارش برم و من هم همین کار رو کردم.

کنارش نشستم و سرم و رو طبق عادت روی پاهاش گذاشتم که دستی به موهام کشید و گفت: پسره شیطون و بازیگوشیه؛ اصلا شبیه هم نیستید. همون قدر که تو آروم و کم حرفی، اون شر و پر جنب و جوشه. این دختره که ازش حرف می‌زد کیه؟

به نقطه‌ای خیره شدم و آروم لب زدم: معاون جدید مدرسه‌مونه؛ می‌خواد بیرونش کنه، میگه تو مخالفت نکن.

دسته چروک و لرزانش رو بیشتر توی موهام کشید و گفت: همین دختره است که دیروز جلوی در دیدیم؟

با یادآوری دیروز تک خنده‌ای زدم و گفتم: آره همونی که پخش زمین شده بود.

گوشم رو توی دستش گرفت و پیچید که شوک زده دادی زدم و گفت: آخ مامان چی کار می‌کنی؟

آروم ضربه ای به سرم زد و گفت: خجالت نمی‌کشی دختر مردم و مسخره می‌کنی؟ خوبه اونم تو رو مسخره کنه؟ پاشو برو اصلا لازم نکرده بیای اینجا!

گیج و مظلوم دستی به گوشم کشیدم و ازش جدا شدم؛ آروم از جام بلند شدم و بازوش رو گرفتم و گفتم: پس پاشید شما رو هم ببرم اتاق بخوابید.

اصراری برای موندن نکرد و از جاش بلند شد؛ آروم و یواش یواش به سمت اتاق رفت و داخل شد؛ پتوش رو براش کنار زدم و منتظر نگاهش کردم که تو جاش دراز کشید و لحاف و روی خودش کشید.

منم چراغ‌ها رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. نیم‌نگاهی به وسیله‌های ساده و کمش انداختم و خودم و روی تخت پرت کردم و خیره به تابلوی نقاشی کنار میز توی فکر فرو رفتم که نمی‌دونم کی و چطور خوابم برد.

صبح با صدای زنگ رو مخی گوشیم از خواب بلند شدم و کلافه و عصبی از اتاق بیرون زدم؛ وارد دستشویی شدم و کله‌م رو زیر آب فرو کردم.

بعد که خواب حسابی از سرم پرید، یه حوله رو سرم انداختم و بیرون رفتم. موهام رو تند تند خشک کردم و دوباره وارد اتاق شدم؛ لباس‌هام رو فوراً پوشیدم و با برداشتن وسیله‌ها از خونه خارج شدم؛ همون طور که یه لنگه در هوا کفش‌هام رو می‌پوشیدم در رو باز کردم و بیرون رفتم که هم زمان در خونه‌ی اون‌ها هم باز شد و بیرون اومد.

با دیدن من به تکیه دادن سری اکتفا کرد و خواست بره که خودم رو کنارش رسوندم و برعکس اون با روی باز گفتم: سلام صبحتون بخیر، خوبید؟ از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره فقط سر تکیه داد که لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: عه.. می‌خواید برسونمتون؟

این بار حتی نگاهم نکرد و بدون مکثی سرش رو به نشونه نه تگون داد و پا تند کرد؛ منم سرعتم رو بیشتر کردم و کنارش راه افتادم و خواستم چیزی دیگه‌ای بگم که دستش و بالا آورد و حرصی گفت: میشه چیزی نگید؟  
با تعجب نگاهش کردم و مظلوم سر تگون دادم و گفتم: عا.. بله.. بله... تو رو خدا بفرمایید!

حرصی لبش رو به دندون کشید و گفت: به‌خدا دارم می‌فرمایم اگه بذاری.  
چیزی نگفتم که اونم بی اهمیت برگشت و دوباره راه افتاد.  
قدم‌هام رو کمی کند کردم که کنارش راه نرم و کیفم رو بیشتر فشار دادم که فاصله زیادی گرفت و بیخیال رفت.  
هعی خدا، یه آدم چقدر می‌تونه بداخلاق باشه آخه؟ با یه من عسلم نمیشه خوردش.

من با خودم چه فکری کرده بودم که می‌خواستم بهش پیشنهاد بدم؟  
با این قضیه‌ای که پیش اومد، هیچ دور و برش نباید برم؛ اون اصلا زن زندگی نیست.

سرم رو به نشونه کلافگی تگون دادم و بی حرف پشت سرش کل مسیر رو طی کردم.

وقتی وارد مدرسه شدیم، کم و بیش از بچه‌ها اومده بودند و تا اونجا که من می‌دیدم همشون به حرف نیاز گوش داده بودند اما خوب بینشون هم بودند کسایی که عمل نکرده بودن و زیرآبی رفته بودند.

باهم از پله‌های زیاد ساختمون مدرسه گذشتیم و وارد سالن شدیم که خالی از جمعیت بود و هنوز هیچ‌کی داخل نشده بود؛ به سمت دفتر معاونت حرکت کردیم و من می‌خواستم در رو باز کنم که با صدای معراج از حرکت ایستادم. دستم رو عقب کشیدم و بهش زل زدم که گفت: آقای چارانی میشه یه چند دقیقه بیايد؟

نیم نگاهی به نیاز که چپ چپ به معراج نگاه می‌کرد انداختم و به سمتش رفتم و خواستم چیزی بگم که صدام توی صدای جیغ نیاز خفه شد و...

#نیاز

چپ چپ نگاهی به فتوحی انداختم و بی توجه به اون‌ها و همون‌طور که زیر لب غر می‌زدم در دفتر رو باز کردم که با ریخته شدن مایع سیاه و کثیفی روی سرم؛ جیغ بلندی کشیدم و خودم رو با عقب پرت کردم.

شوک زده و مبهوت به مقنعه و مانتوی خیس شده‌م زل زدم و بعد از تجزیه و تحلیل اتفاق افتاده، با انزجار و صورت جمع شده به قیافه‌های حیرت زده و متعجب چارانی و فتوحی نگاه کردم.

هر دو با ترس و نگرانی به سمتم اومدند و گیج نگاهم کردند که با حال زار و بغض مخفی تو صدام لب زدم: هر کی این کار رو کرده پیدا کنید! من... من باید تکلیفم رو باهاش مشخص کنم!

بعد لبم رو با حرص و بغض به هم فشار دادم و فوراً از پله‌های زیر زمین پایین رفتم.

با عجله و حالت تهوع از راهروی تنگ و بلندش گذشتم و خودم رو به دستشویی دبیران رسوندم.

عصبی در رو هل دادم و وارد شدم و فوراً روبه‌روی آینه وایستادم و حرصی به خودم نگاه کردم.

لب‌هام از شدت خشم و بغض می‌لرزید و کل صورتم خیس از آب کثیفی بود که از روی دماغ و چونه‌ام چکه می‌کرد.

این کار واقعا بدون دور از ادب و فرهنگ بود؛ اگه بفهمم کار کیه زنده‌اش نمی‌ذارم!

لب‌هام رو بیشتر به هم فشار دادم و عصبی آب رو باز کردم و همون طور که سعی می‌کردم گریه‌م نگیره مقنعه ام رو بالا دادم و سرم رو زیر آب بردم. با دست‌هام به جونش افتادم و حسابی سابیدمش.

بعد آروم سرم رو عقب کشیدم و شیر آب رو بستم و خیره با آینه زل زدم. پوست گندمی رنگم رفته رفته به قرمزی می‌زد و هر آن نمکن بود منفجر بشم که با صداهای عجیب و غریبی که شنیدم خشمم فروکش کرد و فوراً جاش رو به ترس و ابهام داد...!

گیج و متعجب نگاهم رو از آینه گرفتم و با چشم‌های گرد شده به دور رو بر زل زدم؛ گوش‌هام رو تیز کردم و با دقت به همه جا خیره شدم که متوجه شدم صدا از داخل یکی از دستشویی‌ها بیرون میاد.

اخم‌هام رو گیج توی هم کشیدم و به سمت درش حرکت کردم؛ آروم گوشم رو کنارش گذاشتم که صداهای عجیب و غریبی که می‌گفتم بلندتر شد، اما هنوز غیر قابل فهم بود.

متعجب از در فاصله گرفتم و دستی به صورتم کشیدم؛ متفکر و کنجکاو توی فکر فرو رفتم که یهو با چیزی که توی ذهنم پیچید، دوباره صورتم سرخ شد و خشم تمام بدنم رو پر کرد.

عصبی و مچ‌گیرانه دستم رو مشت کردم و با قدرت به در کوبیدم و غریدم: چی می‌زنی؟

صدای عجیب و غریب لحظه‌ای قطع شد اما بعد صدای مردونه‌ای بلند شد و متعجب گفت: با منید؟

ترسیده از اینکه یکی از دبیرها باشه، برلی لحظه‌ای مکث کردم، اما با یادآوری اینکه هنوز هیچ کدومشون نیومدن، کلافه زمزمه کردم: گفتم چی می‌زنی؟ صداش ترسیده شد و مضطرب گفت: خانم چی می‌زنی یعنی چی؟ به خدا من چیزی نمی‌زنم.

عصبی دوباره به در کوبیدم و داد زدم: انقدر با من بحث نکن بگو ببینم چی می‌زنی؟

صدای ناچار و گیجش باز اعصابم رو خط خطی کرد: آخه خانم چطور بگم چی می‌زنم؟ یعنی آخه نمی‌شه که!

نفسم رو بیرون فرستادم و داد زدم: بگو چی می‌زنی؟



ترسیده زمزمه کرد: زور؛ به جان مادرم فقط زور می‌زنم خانم.

دستم رو که بلند کرده بودم دوباره به در بکوبم رو هوا نگه داشتم و دهن بازم رو بستم؛ گیج به اطرافم نگاه کردم و حرصی لب زدم: چرا اومدی دستشویی دبیران؟

دوباره صدای پر استرسش بلند

شد: خانم به خدا اینجا نزدیک‌تر بود به خاطر اون اومدیم؛ مگر نه به جون خودمون اهل هیچی نیستیم.

دستی به پیشونیم کشیدم و گیج و مبهوت از اتفاق‌های چند دقیقه پیش گفتم: ادامه بده؛ موفق باشی!

و بعد فوراً از اونجا بیرون زدم و تو هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم.

مقنعه‌م رو پایین کشیدم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم؛ شماره‌ی نیما رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم که بعد چند لحظه جواب داد: جانم؟

-نیما زود یه مقنعه و مانتو برام بیار؛ خیلی زود!

متعجب و گیج گفت: مقنعه و مانتو رو می‌خواهی چی کار؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و همون طور که از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفتم زمزمه کردم: هیچی نپرس، فقط بیا!

و بعد گوشی رو قطع کردم و به سمت دفتر رفتم که...

دیدم فتوحی و چارانی هنوز جلوی در ایستادند و دارند با هم صحبت می‌کنند.

نیم‌نگاهی به کیفم که بین دست‌های چارانی خودنمایی می‌کرد انداختم و با حرص به سمتش رفتم.

کیف رو از دستش بیرون کشیدم و طلب‌کار به هر دو زل زدم که فتوحی گفت: عه... به‌ترید خانم ادیب؟

نفس پر حرصی کشیدم و همون‌طور که سعی می‌کردم داد نکشم گفتم: کسی رو که این کار بچگانه رو انجام داده پیدا کنید بهتر می‌شم.

بعد بی توجه به‌شون داخل دفتر رفتم و پشت میزم نشستم.

خیسی لباس‌هام به شدت داشت اذیتم می‌کرد و حسابی کلافم کرده بود.

با انزجار گوشه‌ای جمع شدم و به در خیره شدم که دیدم از طناب بسته شده به دستگیره‌ی در، یه سطل آویزون شده که احتمالا روی کمد بود و وقتی من در و باز کردم...

وای خدای من، من نمی‌فهمم این بشری که این بلا رو سر من آورده نابغه بوده یا خرابکار؛ ببین چه نقشه‌ای کشیده که مو لای درزش نمیره.

خب یکی نیست بیاد بگه مگه مرض داری این همه نبوغ رو تو این راه خرج می‌کنی؟ بشین درست و بخون پس فردا تو جامه یه گو... گوهری چیزی بشی، اه!

کلافه و محکم، دستم و روی صورتم کشیدم و خواستم دوباره به نیما زنگ بزنم که دیدم وارد دفتر شد و با تعجب به سر و وضع من نگاه کرد.

-چی شده؟ چرا این مدلی شدی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، پلاستیک توی دستش رو چنگ زدم و همون طور که در رو می‌بستم زمزمه کردم: واضح نیست؟ گند زدند به کل هیکلم.

مقنعه‌م رو از سرم کشیدم و روی میز پرت کردم و اون یکی مقنعه‌ی سالم رو از نایلون بیرون کشیدم و پوشیدم.

-کی این کار رو کرده؟

لبه‌های مقنعه رو توی شیشه‌ی کمد درست کردم و به سوال نیما جواب دادم: نمی‌دونم، اما پیدا کنم خوب می‌دونم باهاش چی کار کنم.

دست از درست کردن مقنعه‌م برداشتم و به سمت نیما برگشتم؛ به قیافه گیجش نگاهی انداختم و همون طور که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم: مطمئن باش اخراجش می‌کنم؛ مطمئن باش!

چیزی نگفت که مانتوم رو هم عوض کردم و لباس‌های خیسم رو تو همون نایلون گذاشتم و عمون طور که به طرف نیما می‌گرفتمش گفتم: برو نیما اینجا نمون! حواست به نریمان باشه بازیگوشی نکنه؛ امسال قبول نشه نمی‌ذارم سال دیگه کنکور بده. برو وقت من رو هم نگیر. برو!

بی حرف سری تکون داد و به سمت در رفت؛ آرام بازش کرد و خواست بیرون بره که با چارانی و فتوحی سینه به سینه شد.

سلام و احوال پرس‌ی کوتاهی باهاشون کرد و فوراً از کنارشون گذشت که اون‌ها هم داخل اومدند هر دو خیره بهم زل زدند.

حرصی سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم و همون‌طور که در داخل دفتر رو باز می‌کردم، میکروفن رو از روی کمد برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

اون دوتا هم پشت سر من راه افتادن که بی‌توجه به اون‌ها روی سکو، خیره به بچه‌ها ایستادم و خواستم چیزی بگم که یهو...

میکروفن از دستم کشیده شد و صدای فتوحی بالا رفت.

-پسرا بفرمایید سر صف ببینم، زود صف ببندید!

عصبی از این بی‌احترامیش بی‌هوا میکروفن رو از دستش قاپیدم و با صدای بلند داد زدم: آقایون سر صف! همگی بیاید اینجا باهاتون کار مهم...

با جدا شدن میکروفن از دستم، شوک زده ادامه‌ی حرفم رو زمزمه کردم و به سمت فتوحی برگشتم که بی‌توجه به من می‌گفت: پسرها نبینم کسی توجه نکنه؛ زود بیاد سر صف باهاتون کار دارم، زود باشید!

خونسرد و بدون واکنش، میکروفن رو پایین آورد و نگاهش رو بهم دوخت که به دماغم چین دادم و با حرص خواستم میکروفن رو بگیرم که دستش رو عقب کشید و گفت: عه چی کار می‌کنی؟

بهش نزدیک شدم و دستم رو دراز کردم و تو همین حین گفتم: بده من اون میکروفن رو کار دارم!

دستش رو بیشتر عقب کشید و با اخم ریزی گفت: عه نکن خودم دارم میگم دیگه چی می‌خوای؟

حرصی یه پام رو به زمین کوبیدم و خودم رو بیشتر کش دادم و گفتم: لازم نکرده می‌خوام خودم بگم؛ بده من اون میکروفن رو!

این بار کلا ازم فاصله گرفت و جدی ابرو بالا انداخت و گفتم: نمی‌خوام نمیدم! منم عصبی دست‌هام رو مشت کردم و دوباره به سمتش رفتم و گفتم: می‌خوام بده!

لبخند مسخره‌ای زد و بدجنس گفت: نوچ نمی‌خوام نمیدم! میکروفن خودمه، خودم خریدمش.

چشم چپم رو ریز کردم و حرصی غریدم: با من بحث نکن بده کارشون دارم! لبخندش رو پررنگ تر کرد و بی توجه به من توی میکروفن گفت: توجه توجه! لطفا هر کی که امروز گند زد به خانم ادیب بیاد دفتر.

عصبی دوباره یه قدم به طرفش رفتم که ترسیده از حرکت ناگهانی‌م فوراً عقب رفت و دوباره گفت: توجه توجه! هر کی امروز گند زده به خانم ادیب تشریف بیاره دفتر.

دندون‌هام رو با حرص رو هم فشار دادم که باز ادامه داد: اگه خودت خودت رو معرفی کنی بهتره؛ چون من حتما کسی که این کار رو انجام داده پیدا می‌کنم.

با رضایت سر تگون دادم و طی یه حرکت انتحاری میکروفن رو ازش گرفتم و عصبی داد زدم: هر کی هستی خودت رو معرفی کن؛ اگه ما پیدات کنیم واسه خودت بد میشه، اما اگه خودت..

-خان...

-اگه خودت رو معرفی کن..

-خانم اد...

-اگه معرفی کنی..

-خانم ادی...

عصبی میکروفن رو از خودم دور کردم و غریدم: چیه چی می‌گی نمی‌ذاری  
ببینم چی می‌گم؟

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت: خاموشه؛ بخدا میکروفن خاموشه خانم  
ادیب چرا انقدر زور می‌زنید؟

حرصی نگاهم رو اول به میکروفن و بعد به بچه‌ها و در آخر به چارانی که  
مظلوم به ما نگاه می‌کرد انداختم و روبه فتوحی گفتم: بیا اینم میکروفنت،  
خوردمش!

بعد میکروفن و روی سینه‌ش کوبیدم و با گفته «ندید پدید» از کنارش رد  
شدم که...

چارانی هم دنبالم اومد و هر دو باهم از پله‌ها بالا رفتیم.

اه! اینم تنش می‌خاره‌ها.

به قول شیما چراغ سبز میده، باید بنشونمش سرجاش.

نیشگون ریزی از رون پام گرفتم و فوراً به خودم توپیدم: خفه شو! یه نفر پیدا شد به تو نخ بده بیاد بگیرت، اینم بیرون. وای به حالت اگه واقعا واسه ازدواج جلو اومد و بزنی تو پرش! فهمیدی؟

بدون اینکه جوابی به خودم بدم، وارد دفتر شدم که چارانی هم سریع پشت سرم وارد شد و زمزمه کرد: امروز یه جلسه با دبیرها تشکیل دادم تا باهاشون آشنا بشید و صحبت‌های لازم رو انجام بدید.

سری تگون دادم و آروم تشکر کردم که پشت میزش نشست و بی توجه به من، مشغول بررسی برگه‌ای شد.

منم دستم و روی میز گذاشتم و آروم دورش چرخیدم؛ روی صندلی نشستم و همون طور که مشتم و زیر چونم می‌زدم زدم با دقت به کمد کرم رنگه روبه‌روم نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم.

شیما راست می‌گفت؛ تا کی قراره مجرد بمونم؟ دیگه داره سی سالم می‌شه.

کی قراره بچه دار بشم؟ کی قراره عروسیش رو ببینم؟ کی قراره بمیرم؟

باید یه فکر درست حسابی بکنم؛ این همه مرد دور رو برم هست، برای رضای خدا یه خواستگار ندارم.

زیر چشمی و نامحسوس به چارانی زل زدم که زبونش رو از داخل به لپش فشار می‌داد و با اخم ریزی به برگه نگاه می‌کرد.

یکم جابه‌جا شدم و عمیق‌تر نگاهش کردم که تکونی خورد و دستش رو توی موهای قهوه‌ایش فرو کرد.

از ترس حرکت ناگهانش، فوراً تو جام صاف شدم و هول زده برگه‌های روی میز رو جابه‌جا کردم و تو همین حین زیر چشمی حواسم بهش بود که نگاهش رو بالا آورد و با تعجب به حرکات من نگاه کرد.

چند لحظه‌ای به همین منوال گذشت که یهو لب باز کرد و گفت: نوار دارید؟ گیج و هنگ کرده از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم که مظلوم دستی به گردنش کشید و گفت: نوار من تموم شده.

با دهن باز کلاً به سمتش برگشتم که برگه‌های توی دستش رو نشوند داد و گفت: باید بچسبونمشون! اگه نوار چسب دارید لطفاً یه چند لحظه بدید.

گیج و هول کرده سری به نشونه‌ی تایید تکیون دادم و گفتم: آرم!

چشم‌هاش رو گرد کرد و گیج نگاهم کرد که گوشه لبم رو کش داد و همون طور که دنبال نوار چسبم می‌گشتم گفتم: عه.. منظورم این بود که آره دارم، نمی‌دونم چرا قاطی شد با هم.

نوار چسب و به طرفش گرفتم و با لحن مسخره‌ای گفتم: هیم؛ باحال بود نه؟ لبخند عمیقی زد و چسب رو ازم گرفت و گفت: بله خیلی؛ جدید بود.

چیزی نگفتم که به کارش ادامه داد و منم نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم؛ تارهای ریز روی پیشونیم رو داخل فرستادم و با نفس عمیقی سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم و به کارم مشغول بشم که...

در آهنی دفتر ناگهانی باز شد و فتوحی داخل اومد.



نگاه گذرا و مشکوکی به من و چارانی انداخت و بعده گذاشته میکروفن روی میزم، به سمت در اصلی قدم برداشت، ولی وسط راه منصرف شد و دوباره به سمتون برگشت.

این بار نگاه دقیقی به من و چارانی انداخت و خواست چیزی بگه که باز منصرف شد و این بار کامل از در خارج شد.

متعجب از کارهایش شونه‌ای بالا انداختم و از جام بلند شدم؛ زنگ مدرسه رو زدم و میکروفن رو سمت دهنم گرفتم و همون طور که خیره از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم گفتم: آقایون سر کلاس‌ها لطفا، زود باشید!

بعد کیفم رو برداشتم و با نیم نگاهی به چارانی که کنجکاو نگاهم می‌کرد از دفتر بیرون رفتم.

منتظر موندم همه کامل توی کلاس‌هاشون برن و بعد با قدم‌های آروم و کوتاه به سمت اولین کلاس دمه دستم قدم برداشتم.

چقدر صدای تق تق کفش‌هام رو توی این سالن خلوت دوست داشتم؛ بهم حس قدرت و اقتدار می‌داد!

به در کلاس که رسیدم، روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و با دو تقه وارد کلاس شدم که پسرهای خودشون رو جمع و جور کردند و کنجکاو نگاهم کردند که کنار میز دبیر ایستادم و کیفم و روی میز گذاشتم.

به تک تک‌شون با دقت خیره شدم که کلاس بالاخره به سکوت محض رسید و همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ی من شد.

من هم لبم رو با زبونم تر کردم و بلند رسا گفتم: می‌دونم که می‌دونید من کی هستم، اما باز خودم رو معرفی می‌کنم تا ابهامی نمونه!

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و ادامه دادم: ادیب هستم؛ معاون جدیدتون! از این به بعد خنده و شوخی و گریه و شکست عشقی جای خودش؛ یعنی بیرون مدرسه. شاخ بازی و قلدر بازی هم ندارید؛ بی‌نظمی و درس نخوندنم همین‌طور!

با آرامش مکث کوتاهی کردم و بعد دوباره گفتم: حدس می‌زنم این کلاس نهایی باشه و بعدش کنکور؛ پس انتظار دارم درک کنید که تو چه وضعیتی هستید. روز اول کاری هم گفتم؛ موی بلند و شلوار تنگ نبینم، اما دیروز دیدم که باز کسایی رعایت نکردند که وقت دادم اما امروز...

این بار دستم رو داخل کیفم فرو کردم و ریش تراش و قیچی رو بیرون کشیدم و خیره به قیافه‌های ترسیدشون گفتم: وقت عبرت گرفته...

با احتیاط ریش‌تراش رو توی دستم جابه‌جا کردم و از میز فاصله گرفتم؛ با قدم‌های آروم و چشم‌های ریز شده، به سمتشون قدم برداشتم.

تک‌تک همشون رو از نظر گذروندم تا بالاخره سوژه‌ای که می‌خواستم رو پیدا کردم.

اخم‌هام رو شدید توی هم کشیدم و مسیرم رو به سمت میزش تغییر دادم که ترسیده از جاش بلند شد و با لکنت زبونی که داشت گفت: خا.. خا.. خا.. خا.. نم، م.. م.. من... من، مو.. مو.. مو.. مو.. مو..

حرصی تو جام ایستادم و کلافه نگاهش کردم.

-موهات، خب فهمیدم بقیه؟

نفس عمیقی کشید و با اشاره به سرش گفت: مو.. مو.. موهام رو.. کو.. کو..  
کو..

عصبی نفسم و بیرون فرستادم و گفتم: کوتاه، فهمیدم برو بعدی!

نفسش رو تو سینه حبس کرد و یهوئی گفت: نمی‌کنم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و یه قدم بهش نزدیک شدم که توی صندلی فرو  
رفت و گفت: شم.. شم.. شما او.. او.. اومدید، با.. با.. با ریش.. تر.. تر.. تر..  
تراش مو.. مو.. مو...

دندون‌هام و روی هم ساییدم و پرحرص لب زدم: موهاتون رو کوتاه کنم؛  
خب؟

-قی.. قی.. قیچی آ.. آور.. دید شل.. شل.. شل.. شل..

محکم روی پیشونیم کوبیدم که توی سکوت کلاس صدای بدی داد و بعد آروم  
غریدم: شلوارتون و پاره کنم؛ خب؟

از صندلی جدا شد و پرو پرو تو جاش ایستاد و طلبکار گفت: اون.. اون..  
اون وقت، مُ.. مُ.. مُ.. مُ.. مُ..

منتظر نگاهش کردم و گفتم: مو؟

سرش و به نشونه نه تگون داد و دوباره گفت: مُ.. مُ.. مُ..

میون حرفش پریدم و گفتم: مرغ؟

دوباره سرش رو به نشونه نه تگون داد و خواست تکرار کنه که زود تر گفتم:  
موس؟ موزیک؟ محمد؟ مرغابی؟ مونا؟ مصطفی؟ معاون؟ مدی..

میون حرفم پرید و سرش و به نشونه تایید تگون داد و دوباره گفت: و.. مُ..  
مُ.. مُ..

نفس خسته‌ام رو بیرون فرستادم و رو به بقیه بچه‌ها گفتم: کسی می‌دونه  
این چی می‌خواد بگه؟

بغل دستیش دستش رو بلند کرد و گفت: خانم ما.

منتظر نگاهش کردم که از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: خانم، احمدی  
میگه شما قیچی و ماشین آوردید ما رو کچل و بی شلوار کنید، در حالی که  
مدیر و معاون مدرسه خودمون یه جوری میان مدرسه که انگار اومدند  
عروسی؛ آیا این انصافه؟

ابروهام رو بالا فرستادم که ادامه داد: خانم احمدی راست میگه دیگه؛ یعنی  
چی که ما انقدر محدودیت داریم ولی هیچ کدوم از دبیرها و مدیر معاون  
مدرسه رعایت نمی‌کنند؟ مگه نمی‌گین مکان آموزشی؟ پس چرا بقیه رعایت  
نمی‌کنند فقط واسه ماست؟

بقیه بچه‌های کلاس هم حرفش رو تایید کردند که سلاح‌هام رو پشت کمرم  
بردم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم؛ تو جام دور زدم و راه اومده رو برگشتم  
و همون‌طور که کیفم رو با دست آزادم بر می‌داشتم گفتم: خیلی خب! من

امروز تکلیفم رو با این مدیر و معاون مشخص می‌کنم، اما گفته باشم که فردا با همچین صحنه‌ای رو به رو بشم باید کچل و بی شلوار برید پیش ماماناتون! مفهومه؟

آروم سر تکنون دادند که اخم غلیظی کردم و داد زدم: نمی‌شنوم؟

همه باهم جوابم رو دادند که با رضایت سر تکنون دادم و همون جور که می‌خواستم بیرون برم گفتم: به بقیه کلاس هم می‌رسونید!

تو جام ایستادم و نیم نگاهی به احمدی که پسره تقریباً لاغر اندام و قد بلندی بود انداختم و گفتم: ندید این بنده خدا خبر ببره که تا بگه هم خودش و هم اونا رو سخته میده.

بعد نگاه کلی به کلاس انداختم و خارج شدم که...

هم زمان مرد هیکلی و جلوم پیچید.

هول زده تعادلم رو از دست دادم و کم مونده بود ماشین از دستم بی افته که ترسیده و پر اضطراب رو هوا قاپیدمش و فوراً داخل کیفم گذاشتم.

بعد نفس حبس شدم و بیرون فرستادم که صدای طرف بلند شد.

-عه.. ببخشید؛ متوجه نشدم داخل کلاسید.

عصبی از اتفاق بدی که احتمال داشت بیفته سرم رو بلند کردم و با نگاهی به چشم‌های عسل‌ش غریدم: متوجه نشدی؟ چجوری می‌خواستید متوجه شی؟ من اون تو بودم؟ آدم عاقل احتمالات رو در نظر می‌گیره! این چه وضع

اومدنه؟ مگه دنبالتون کردن؟ کلاسه خودتونه نمی‌خورنش، بالاخره بهش می‌رسید.

متعجب از عصبانیت من در کلاس رو که چهارطاق باز بود و همه داشتند مارو نگاه می‌کردند بست و طلبکار گفت: خیلی ببخشید ها! مثل اینکه من بدهکار شدم آره؟ تقصیر من که نبود؛ تقصیر خودتون بود! این چه وضع بیرون اومدنه؟ مگه دارید می‌رید مجرم بگیرید که مثل جت می‌پیچید؟ من داشتم وارد کلاسم می‌شدم؛ اصلا شما داخل کلاس من چیکار می‌کنید که حالا این طور بشه؟

عصبی دست‌هام رو مشت کردم و حرصی غریدم: داری همه چی و می‌ندازی گردن من؟ مقصر شمایی آقای محترم! بلد نیستی راه بری ویلچر بگیر بعدشم من معاون این مدرسه‌ام؛ به خودم مربوطه کجا برم کجا نرم...

میون حرفم پرید و با پوختن عصبی گفت: وای خدا ببین مملکت به کجا رسیده که یکی مثل این، از پشت ماشین لباسشویی‌ش پا میشه میاد معاون میشه.

به کجا داریم میریم ما؟ معاون مدرسه‌مون زن نشده بود که شد.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و با پاشنه کفشم یه لگد به ساق پاش زدم. -بحث جنسیتی راه ننداز که می‌زنم شل و پلت می‌کنم ها! تو خوبی. تو که مردی کجای دنیا رو گرفتی بدبخت؟ فکر می‌کنی چه گلی به سر این مملکت زدی دبیر دو هزاره هیچ ندون، که راه رفتنم بلد نیستی؟ میگم مقصر تویی بگو ببخشید؛ فلسفه چینی می‌کنی واسه من؟

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و دستش رو توی موهای قهوه‌ایش فرو کرد و گفت: این‌جوری نمیشه! من باید زنگ بزnm یکی بیاد کروکی بکشه. راستی گواهی‌نامه راه رفتن داری خانم محترم؟ یا هنوز به سن قانونی نرسیدی؟

از زور حرص و عصبانیت کیفم رو به بازوش کوبیدم و داد زدم: من حوصله‌ی چرت و پرت‌های تو رو ندارم؛ بکش کنار ببینم لندهور!

بعد بی توجه به دهن بازش که واسه حرف زدن باز شده بود، از کنارش رد شدم و از چند تا پله‌ی سالن پایین بالا رفتم و خودم رو به دفترها رسوندم.

پسره‌ی الدنگ قزمیت؛ فکر کرده چه خریه که با من این‌طوری حرف می‌زنه؟ این دیگه کدوم اعجوبه‌ای که جلوی راهم سبز شد؟ این مدرسه کلش دردسره؛ پدرم در اومد تو این یکی دو روز.

چه خبره آخه؟ پسر و مرد، یکی بدتر از اون یکی، از در و دیوار این مدرسه می‌ریزه.

واه واه! خدا صبر بده به من؛ مدیر معاون کم بود، دبیر و آبدارچی هم اضافه شد.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی در دفتر فتوحی ایستادم؛ نیم‌نگاهی به ماشین داخل کیفم انداختم و نفس راحتی کشیدم.

اگه یه خش روش بیوفته از غرغره‌های نیما خلاص نمیشم؛ خدایا سپردمش دست خودت، اصلا من غلط کردم خواستم این‌ها رو بترسونم!

دستی به صورت و مقنعه‌ام کشیدم و چند تقه به در زدم؛ اول هیچ صدایی نیومد اما بعد یکی دوبار تکرار صدای خوابالویی جواب داد: کیه؟

متعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و دستگیره رو کشیدم و داخل رفتم که دیدم فتوحی روی میز پهن شده و از لای چشم‌های خمار بهم نگاه می‌کنه.

گیج و متعجب فقط بهش زل زدم که بعد یکم نگاه کردند، موقعیتش رو درک کرد و سریع تو جاش نشست.

فورا دستی به چشم‌های خوابالوش کشید و هول زده گفت: کیه؟ چی شده؟ چه خبره؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و متفکر گفتم: سرجمع نیم ساعت از آخرین ملاقاتمون گذشته؛ چطوری انقدر سریع خوابیدید؟

گیج نگاهم کرد و گفت: من خوابیدم؟ من کی خوابیدم خانم؟ چرا تهمت می‌زنی؟

من فقط داشتم پرونده‌ها رو جابه‌جا می‌کردم که یه لحظه چشم‌هام بسته شد؛ همین!

پکر چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم: دانش آموزها موهاشون رو کوتاه نمی‌کنند؛ چرا؟ چون مدیر و معاون و دبیرهای مدرسه خودشون رعایت نمی‌کنند.



دست‌هاش رو تو هم گره کرد و روی میز گذاشت؛ با جدیت نگاهم کرد و گفت: خب نکنند؛ اون‌ها هم کوتاه نکنند.

متعجب و حرصی از این خونسردیش گفتم: یعنی چی که نکنند؟ می‌خواید از فردا یه بسته چهل کیس و یه شونه بردارم پیام موهاشون رو دم اسبی ببندم؟

شونه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت: نه خب کوتاه کنند به من چه؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خب کوتاه نمی‌کنند؛ چون شما موهاتون بلنده.

دستی به سرش کشید و گفت: موهای من بلنده؟ موهای من کجاش بلنده؟

دست چپم رو به کمرم زدم و حرصی قاطع گفتم: بلنده!

که اخم‌هاش رو توی هم کشید و لجوج گفت: کوتاهه! من موهام رو کوتاه نمی‌کنم.

عصبی یه قدم به جلو برداشتم و دوباره گفتم: بلنده! شما هم کوتاه می‌کنید.

اونم حرصی از جاش بلند شد و گفت: به من چه؟ اصلا چرا باید کوتاه باشه؟ چه سود و ضرری واسه ما داره؟

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و غریدم: قانونه؛ می‌فهمی؟ قانون!

پوزخند مسخره‌ای زد و گفت: قانون؟ این قانون دقیقا به چه کار میاد؟ کچل که به دنیا میایم، کچل که مدرسه میریم، کچل که سربازی میریم، کچل دانشگاه میریم، کچل کار می‌کنیم، کچل زندگی می‌کنیم، پس فردا هم کچل می‌میریم. پس کی مو داشته باشیم ما؟

تخس دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: اصلا تو خودت موهات بلنده یا کوتاه؟

کلافه دستم رو به سرم زدم و همون طور که دوباره مقنعه‌م رو درست می‌کردم گفتم: چه ربطی به من داره آقای فتوحی؟

-ربط داره دیگه؛ اگه من باید موهام رو کوتاه کنم شما هم باید کوتاه کنید! اصلا چرا من؟ اوناها میثم؛ موهاش از موهای منم بلند تره.

کیفم رو محکم روی میز گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم.

-به اونم میگم، اما شما اول باید کوتاه کنید

شونه بالا انداخت و مثل قبل غد و لجباز گفت: نوچ من موهام رو کوتاه نمی‌کنم.

که ناخواسته یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: نمی‌کنید؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و زمزمه کرد: بله نمی‌کنم!

منم گوشه لبم رو کش دادم و خونسرد و شوم گفتم: عیب نداره، پس من این کار رو می‌کنم!...

گیج و متعجب نگاهم کرد که ماشین رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و با شیطنتی که شاید برای اولین بار تو وجودم رخنه کرده بود تکون دادم.

منگ و حیرون به ماشین توی دستم خیره شد که به وسیله‌ی من هی این‌ور و اون‌ور می‌شد؛ انگار که هیپنوتیزم شده باشه، خشک شده بود و نگاهش با دستم تکون می‌خورد و چشم‌هایش ریز و درشت می‌شد.

کلافه از این انتظار، دستم رو ثابت نگه داشتم و یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم که به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد؛ اخم غلیظی بین ابروهاش انداخت و با جدیت گفت: این ماشین اینجا چی کار می‌کنه؟  
متفکر نگاهش کرده و ابرو هام رو بالا انداختم.

-مال خودمه!

صندلیش رو به عقب هول داد و پشتش پنهون شد و کلافه گفت: منم نگفتم ماله عممه؛ می‌گم اینجا چیکار می‌کنه.

شونه بالا انداختم و برای بیشتر عصبی کردنش، خونسرد گفتم: من آوردمش! که این بار حرصی دستش رو تو موهاش فرو کرد و گفت: می‌دونم تو آوردی؛ خودش که بال نداره، داره؟

شونه بالا انداختم که ادامه داد: می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

انگار نه انگار که الان یه اعصاب خوردگی حسابی داشتم، نفس رو محکم بیرون فرستادم و با لبخندی که شاید روی لب هام نه، اما توی چشم هام مشهود بود لب زدم: می‌خوام پشه بکشم.

ماشین رو روشن کردم و به اطراف خیره شدم.

-پشه‌هاتون کجاست؟ مگسم بود مشکلی نیست.

انگار که به یک بیمار روانی خیره شده باشه نگاهم کرد که تمام شوق و شیطنیت کمی که تو وجودم بود از بین رفت و قیافه‌ی خونسرد و خشک همیشگی‌م،

حاکم صورتم شد و بعد همون طور که آروم به سمتش قدم برمی‌داشتم گفتم:  
با ماشین ریش تراش چیکار می‌شه کرد؟

آوردم کسی رو که قانون نمی‌فهمه کچل کنم، مفهومه؟

خودش رو بیشتر پشت صندلی کشید و با استرس زمزمه کرد: به چه حقی؟  
کی بهتون اجازه داده که همچین کاری کنید؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و پشت میز رفتم و ماشین رو به سمتش گرفتم.  
-هیچ کس! من از هیچکی دستور نمی‌گیرم؛ کاری که خودم می‌دونم درسته  
رو انجام میدم.

باز نزدیک شدم و ماشین رو جلوتر کشیدم که یهو...

با هر دو دستش گرفتتش و عصبی گفت: ادعا داری همه چی می‌فهمی و  
معاون خوبی هستی، بعد واسه من بچه بازی راه انداختی؟

بیشتر سمت خودش کشید و غرید: یعنی چی این کارها؟ بده من این ماشین  
رو؛ تو حق اینکه واسه من تعیین تکلیف کنی رو نداری.

عصبی اون یکی دستم رو هم به ماشین گرفتم و با اخم و صدای جیغی داد  
زدم: دستت و بکش اون‌ور! تو مدیر خوبی هستی که هنوز نتونستی به پونصد  
تا دانش‌آموز بفهمونی موهاشون رو کوتاه کنند؛ تو خوبی که از قوانین هیچی  
نمی‌دونی.

پوزخندی به سرتاپام زد و جواب داد: نه پس تو خوبی که هنوز نیومده داری شیر بازی در میاری، با این کارها به هیچ جا نمی‌رسی. خب مگه چی میشه موهاشون بلند باشه؟ چی می‌شه شلوارشون تنگ باشه؟ ها؟ چی میشه؟

دندون‌هام رو از حرص روی هم فشردم و با تمام توانی که داشتم زور زدم.

-و اگه همه‌ی این‌ها رعایت بشه چی میشه؟ از کسی چیزی کم میشه؟ اینجا مگه سالن مد و پوشاکه؟ قوانین داره می‌فهمی؟ قوانین!

بدون جواب به سوالم، چند قدم عقب رفت و با تمام زورش کشید که کنترل رو از دست دادم و به جلو پرتاب شدم؛ برای جلوگیری از افتاد، غریضی ماشین رو ول کردم و میز رو چسبیدم که هم‌زمان صدای پرت شدن چیزی، بی حرکت نگه‌م داشت.

با دهن باز و ترسیده نگاهم رو به فتوحی دوختم که دست‌هاش از هم جدا بود و متعجب اول به من و بعد به زمین نگاه می‌کرد.

طاقت دیدن چیزی که تو سرم رژه می‌رفت رو نداشتم، اما مجبوری نگاهم رو به تیکه‌های ماشین نیما دوختم و دستم و روی سرم گذاشتم.

کنار میز سرخوردم و مظلوم خیره‌ی اولین کادوی شیما شدم که برای نیما همه چیز بود.

حالا باید چیکار می‌کردم؟ باید چی جواب نیما رو می‌دادم؟ اون... اون عاشق این ریش تراش بود.

یه دونه دیگه تو سرم زدم و بغض کرده بهش نزدیک شدم؛ تیکه‌های نه چندان ریزش رو بین دست‌هام گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: بدبخت شدم! فتوحی هم کنارم روی پاهاش نشست و خیره به ماشین گفت: هی میگم بده من بده من؛ ببین چی کار کردی!

عصبی و تیز نگاهم رو سمتش برگردوندم و انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم؛ با زور نفس عمیقی کشیدم و از لای دندون‌های قفل شدم زمزمه کردم: تو شکوندیش! تو ریش تراشی که مال من بود رو شکوندی. باید درستش کنی؛ باید همین الان درستش کنی!

اخمی بین ابروهاش نشوند و شونه بالا انداخت.

-به من چه؟ تقصیر خودت بود؛ اگه مثل داعش بهم حمله نمی‌کردی این‌طور نمی‌شد. من فقط از جونم دفاع کردم.

تازه می‌تونم ازت شکایت کنم؛ تو قصد جون من رو داشتی، می‌خواستی با اون من رو بکشی.

متعجب از این پرویش، انگشتم رو جمع کردم و مشتم رو طرف فکش بردم. -تو شکوندیش! تو ماشینه من رو شکوندی و خودت هم درستش می‌کنی؛ مگر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

پوزخند مسخره‌ای تحویل داد و دستم رو پس زد و گفت: هی مثل اینکه تو خودت رو خیلی جدی گرفتی! تو کی باشی که من رو تهدید کنی؟ اگه می‌بینی هیچی بهت نمیگم به خاطر اینکه خوش ندارم یه دختری مثل تو رو که به

خاطر یه ماشین ریش تراش این‌طور جنجال به پا کرده، از کار بی کار کنم. فهمیدی یا باز بگم؟

حرصی تیغه‌ی ریش تراش رو برداشتم و روی شاه رگش گذاشتم و...

زیر لب غریدم: حرف دهنتم رو بفهم! تو مثل اینکه هنوز نفهمیدی من کی هستم. تو ماشین ریش تراش برادرم رو که اولین کادوی نامزدش بود شکوندی؛ ریش تراشی که براش از همه چی عزیزتر بود. خودت هم باید درستش کنی و بهم برگردونی مگر نه هم می‌کشمت، هم همین امروز تمام ریز و بم این مدرسه و خرابکاری‌هاش رو به آموزش و پرورش گزارش میدم! مفهوم بود یا دوباره بگم؟

بدون هیچ ترسی، نگاه قهوه‌ایش رو به چشم‌هام دوخت و خیره نگاهم کرد؛ متقابلاً خیره‌ی چشم‌هاش شدم تا ذره‌ای ترس و کلافگی توش پیدا کنم، اما چیزی جز یه کویر داغ نصیبم نشد و کنکاشم فایده‌ای نداشت.

عصبی تیغ رو بیشتر به گردنش فشار دادم که به آرومی دست گرمش و روی دستم سردم گذاشت و چند لحظه‌ای ثابت نگه داشت که به خودم اومد و عصبی دستم رو پس کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

تیغه و روی زمین پرت کردم و ترسیده به گردنه کمی بریده شدش خیره شدم که دستش رو مشت کرد و بدون توجه‌ی به گردنش به حالت مسخره جلو دهنش گذاشت و گفت: می‌بینی تو رو خدا؟ من دیگه امنیت جانی ندارم! امروز فردا با خودکاری، مدادی، تیغه‌ی تراشی چیزی من رو می‌کشی.

خودش رو به سمتم کشید که سری عقب رفتم و خیره نگاهش کردم که با نیشخندی گفت: تو می‌خواستی من رو بکشی، بعد به جای اینکه من بترسم تو می‌ترسی؟ ببین معاون جون اگه قرار باشه من به فکر این باشم که تو یه روز میای بالا سرم، زندگی برام سیاه میشه.

بیا یه معامله‌ای بکنیم؛ من یه ریش تراش عین این برات می‌خرم، تو بیخیال جون من شو! اوکی؟

دستم رو به میز گرفتم و آروم از زیرش بلند شدم؛ آب دهنم رو قورت دادم وضعفی که تو وجودم سرازیر شده بود رو کنار زدم و جدی گفتم: من به مسخره بازی‌های تو گوش نمیدم؛ امروز این ریش تراش رو می‌خوام!

از میز فاصله گرفتم و کیفم رو برداشتم؛ قدم برداشتم تا سمت در برم اما با حرفی که زد از حرکت ایستادم.

-اصلا آخر وقت وایستا خب باهم بریم یکی مثل این رو بخریم؛ فقط خواهش می‌کنم کاری به جون من نداشته باش...!

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و متفکر به سمتش برگشتم که با کمک میز از جاش بلندش شد و با لبخند مشکوکی نگاهم کرد.

منم آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خیره به قیافه شومش لب زدم: به هیچ وجه! خودتون میرید پیدا می‌کنید میارید؛ من اون ریش تراش و می‌خوام و می‌گیرم! دیگه به خودتون مربوط چطوری.



قیافه‌اش پنجر شد و نگاهش از نگاهم سر خورد و روی میز شلوغ پلوغ افتاد؛ دستی به یقه‌ی کت آبی رنگش کشید و لب بالایش رو داخل دهنش فرو برد و بعد چند ثانیه مکث گفت: باشه هر جور صلاح می‌دونی، اما از الان بگم، اگه رفتم و اونی که باید رو پیدا نکردم دست خالی برمی‌گردم؛ چون نمی‌دونم دنبال چی بگردم.

کیفم رو به دست چپم دادم و چند قدمی به جلو رفتم؛ به طرفش خم شدم و انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش گرفتم که فوراً سرش رو عقب برد و بی حرف نگاهم کرد.

-خوب گوش بده ببین چی می‌گم! من نه وقت و نه حوصله‌ی داستان سر هم کردن شما رو دارم؛ اون رو می‌بینی اونجا؟

انگشتم رو از جلوی صورتش به سمت ریش تراش کشیدم و ادامه دادم: برو خوب نگاهش کن! مثل همون رو فردا برام بگیر و بیار!

بعد بدون هیچ تعللی، روی پاشنه‌ی کفش مشک‌ام چرخیدم و به طرف در رفتم؛ دستگیره رو با خشونت چند بار بالا پایین کردم و بعد باز کردن از اتاق خارج شدم و آخرین نگاه تهدید وارم رو به فتوحی انداختم و در رو محکم کوبیدم.

عصبی و ناراحت از اتفاق پیش اومده و کار احمقانه و صد البته ضعیفم، دندون‌هام و روی هم فشار دادم و با قدم‌های محکم به سمت دفتر رفتم.

انقدر محکم و سریع قدم برمی‌داختم که صدای تق‌تق کفش‌هام، کل سالن خلوت و قطور مدرسه رو پر کرده بود.

جلوی در دفتر که رسیدم، مکث کوتاهی کردم و دستی به مقنعه‌ی مشکی‌ام کشیدم و بعد آروم و به ظاهر خونسرد، وارد شدم.

چارانی پشت میز نشسته بود و عمیق برگه‌ها رو ورق می‌زد و تند تند جابه‌جاشون می‌کرد، گه گاهی هم پیشونیش رو می‌خاروند و نفسش رو کلافه فوت می‌کرد.

کنجکاو ابروم رو بالا انداختم و به سمتش حرکت کردم؛ کیفم و روی میز گذاشتم و دورش زدم و همون طور که دستی به مانتوی نه چندان بلندم می‌کشیدم روی صندلی نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام و روی میز قفل کردم و از گوشه‌ی چشم دوباره به چارانی زل زدم که بی توجه مشغول کارش بود.

ناچار چند تا سرفه‌ی مصلحتی هم کردم که نگاهش و برای لحظه‌ای چرخوند اما سریع دوباره گرفت و مشغول کارش شد.

حرصی گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و بی اهمیت به کارش، به نقطه نامعلومی زل زدم و توی افکارم غرق شدم.

اون چه کار مسخره‌ای بود که من انجام دادم؟ تیغه کشیدنم دیگه چیه؟ نکنه واقعا قاتل شدم و خبر ندارم؟! راستی راستی گلوی پسر مردم رو بریدما.

خوبه چیزی بارم نکرد؛ آخه یکی نیست بگه تو چیکار به کله‌ی اون داری.

دستم چپم و روی دست راستم کشیدم و اخم پررنگی کردم.

خوبه تا الان وسط صد تا پسر بزرگ شدم؛ یه جوری هول کردم که انگار چه اتفاقی افتاده. ولی این پسر هم غلط اضافی کرد دستش رو گذاشت روی دست من!

اخمم رو غلیظ‌تر کردم و دست‌هام رو از هم باز کردم.

اصلا خوب کاری کردم که گردنش و بریدم؛ کاشکی شاه رگش و می‌زدم همه رو یه تنه نجات می‌دادم.

فوق فوقش زندانی و اعدام بود دیگه؛ می‌کشتم و بعد مجازات می‌شدم، بهتر از این بود که هر روز دق مرگ بشم.

قیافم رو کج و کوله کردم و با فکر ریش تراش، دستم و زیر چوئم زدم و آهی کشیدم.

عجب کاری کردم ها! آخه یکی نیست بگه مگه بچه بازیّت گرفته؟ ریش تراش رو چرا میاری مدرسه؟ حالا با همون قیچی تهدید می‌کردی نمی‌شد؟ ببین چه دردسری درست کردی نیاز! یکم عاقل بشی بد نیست.

با ناخن‌های دستم روی میز ضرب گرفته بودم و بی‌توجه تو افکارم غرق بودم که با صدای چارانی به خودم اومدم و نگاهم رو چرخوندم.

-خانم ادیب تا پنج دقیقه دیگه جلسه‌ی دبیران شروع میشه؛ بهتر نیست بریم اون دفتر؟

بی‌حرف سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و از جام پاشدم؛ اونم همراهم بلند شد و باهم از دفتر خارج شدیم.

به سمت دفتر دبیران راه افتادیم که ناخواسته سرعتم رو کم کردم و از پشت نگاهی به تیپش انداختم.

شلوار کتان مشکی پوشیده بود و کت مشکیش کل بالا تنه‌اش رو پوشونده بود.

از پشت که جذاب به نظر می‌اومد و صد البته از...

با تکیه دادن سرم به افکار مریضم خاتمه دادم و دوباره سرعتم رو زیاد کردم. همش تقصیر شیما بود؛ انقدر گفت معاونه که منم کنترل نگاهم رو از دست دادم.

اهمیتی به این خود درگیری‌هام ندادم و کلافه به صورتم دستی کشیدم. چارانی زودتر داخل رفت و به منم اشاره زد که داخل برم؛ نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم که همون اول کار نگاهم به نگاه عسلی نه چندان غریب گره خورد و...

فکم منقبض شد.

حرصی چشم غره‌ای نثارش کردم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و متقابلا با چشم غره‌ای نگاهش رو گرفت.

عصبی از این همه بلا که باهم به سرم نازل شده بود، نگاهم رو به دور تا دوره دفتر دوختم و همه‌ی دبیرها رو از نظر گذروندم.

می‌شه گفت بیشتری ها مردهای مسن بودند، اما در بینشون دبیرهای جوون و البته خانم هم پیدا می‌شد که همه پشت میز مستطیل شکل و دراز وسط دفتر نشسته بودند و چای می‌خوردند.

به همراه چارانی به طرفشون رفتیم و سلام بلند بالایی کردیم که تقریباً همه جواب دادند و ما هم بدون حرف نشستیم تا آقای مدیر بیاد.

یه پنج شش دقیقه‌ای علاف بودیم که بالاخره افتخار دادند و تشریف آوردند. با ورودش ناخودآگاه نگاهم به گردنش افتاد که چسب زخم زده بود.

کار بچگانه‌ای انجام داده بودم و عذاب وجدان داشتم؛ دلم می‌خواست برم و عذرخواهی کنم اما غرورم اجازه نمی‌داد.

اهمیتی به خواسته‌ی قلبیم ندادم و نگاهم رو ازش دزدیم که باز نگاهم قفل نگاه عسلی این پسر معلمه افتاد؛ همون پسر که راه رفتند بلد نبود و می‌خواست ریش تراش نیما رو بشکونه.

هی خدا، من چقدر به خاطر یه برخورد با این یارو دعوا کردم؛ اون وقت این ملعون مفصد در عرض چند ثانیه زد و خورد و خاکشیرش کرد.

ریش تراشت ایشالله بشکنه که ریش تراشم و شکوندی، ایشالله رشد موهاش ده برابر بشه آرایشگاه رو ببندند شبیه جنگلی ها بشی، ایشالله زن گیت نیاد کچله خیکی بمونی.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید و نشست؛ دستی تو موهای پرپشت مشکیش کشید و خیره به جمع گفت:

خیلی خب! دلیل این جلسه، آشنایی شما با خانم ادیب بود که معاون جدید مدرسه هستند و گویا طرز کارشون با ما خیلی فرق داره؛ من از آقای چارانی خواهش کردم این جلسه رو بذاره تا صحبت‌های خانم ادیب رو بشنویم و با روند کارشون آشنا بشیم.

نگاه گذرایی به جمع انداخت و گفت: عه... خب بذارید اول من تک تک شما رو معرفی کنم و بعد بریم سراغ خانم ادیب!

به سمت برگشت و با اشاره به دبیرها شروع کرد به معرفی کردند؛ به هر کی که اشاره می‌کرد سری تکنون می‌دادم و بدون اینکه اسمشون یادم بمونه اظهار خوشبختی می‌کردم.

تقریباً نصف دبیرها رو رد کرده بود تا اینکه به همون پسر رسید.

با دقت نگاهش کردم و به فتوحی گوش دادم که با گفتن اسمش تمام تنم یخ شد و ذهنم به دوره‌ی تلخ و پر از سیاهی زندگیم برگشت.

-و ایشونم آقای آرمان پویا هستند، یکی دیگه از دبیرهای شیمی.

گیج و پراسترس بهش زل زدم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و لبخند آشنایی نثارم کرد.

با ترس از اینکه حال درونم از چشم‌هام معلوم بشه، نگاهم رو تند زدیم و به فتوحی زل زدم که پشت سر هم حرف می‌زد و به این و اون اشاره می‌کرد، اما من پر از نگرانی بودم و از کل جلسه هیچی متوجه نشدم.

فکر و ذکرم همش حول اون اسم می‌چرخید و نگاه آشنانش.

چرا همون اول متوجه نشدم؟ چرا وقتی تو چشم‌هاش زل زده بودم یادش نیفتادم؟ چرا فراموشش کردم؟

اون تغییر کرده یا حس من؟ مگه چند سال گذشته؟ حس الانم چیه؟ چرا نمی‌تونم چیزی به جز تنفر دریافت کنم؟

چرا...

با صدای خسته نباشید فتوحی به خودم اومدم و فوراً از جام بلند شدم؛ زیر چشمی نگاهی به چارانی که داشت وسیله‌هاش رو مرتب می‌کرد انداختم و با گفتن خسته نباشید، زودتر از همه خارج شدم و به سمت دفتر قدم برداشتم که با صداش می‌خکوب شدم.

-نیاز!

آب دهنم رو با تموم بی‌حسی که داشتم قورت دادم و به طرفش برگشتم؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم و با اخم ریزی زمزمه کردم: ادیب هستم!

خودش رو بهم رسوند و روبه‌روم ایستاد؛ نگاه پر تشویش و تب‌دارش رو به نگاه سرد و بی‌روحم دوخت و لب زد: نیاز! چقدر عوض شدی دختر؛ باورم نمی‌شه که جلوی در کلاس نشناختم.

بی‌حرف فقط نگاهش کردم که دستش رو به گردنش کشید و با تک خنده‌ای زمزمه کرد: اما حدسش کار سختی نبود؛ هنوزم مثل قبل جسور رو متکبری. تو چی؛ تو هم من رو دیر شناختی؟

نمی‌خواستم اما نمی‌تونستم، به خاطر همین اخم‌هام رو غلیظ تر کردم و با بی‌رحمی تمام لب زدم: شما؟

قیافه‌اش به کل متعجب شد و یه قدم به عقب برداشت؛ گیج و حیرون از حرفم، دستش رو توی موهایش فرو کرد و کلافه گفت: نمی‌شناسی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و بیخیال سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که حرصی لب‌هایش رو به هم فشرد و دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که یهو...

با صدای فتوحی و چارانی حرفش رو خورد و نگاه سرزنش‌گرش رو به اون‌ها دوخت.

منم سعی کردم نقاب بی تفاوتیم رو حفظ کنم و عادی به طرف اون‌ها برگردم که کنار هم ایستاده بودند و کنجکاو به ما نگاه می‌کردند.

هر دو دست‌هایشون رو داخل جیب شلوارشون فرو کرده بودند و پر از سوال نگاه می‌کردند.

بدون حرفی یا توضیح بهشون خیره بودم و به این فکر می‌کردم که چقدر این دو تا مثل هم بودند؛ شاید از نظر قیافه و اخلاق تفاوت‌های بارزی داشته باشند، اما فرم ایستادن و نگاه کردنشون بوی یکی بودن می‌داد و قطعاً که نعمتی بود داشتن یه رفیق و مرهم به این شکل.

-مشکلی پیش اومده؟

با سوالی که چارانی ازمون پرسید به خودم اومدم و نیم نگاهی به آرمان انداختم که هنوز حرصی و ناباور بود.



برای خودم هم همین‌طور بود؛ همیشه فکر می‌کردم اگه یک بار دیگه ببینمش، یاد تموم خاطرات تلخ و شیرین زندگیم می‌افتم و باز دلم به لرزه می‌افته، اما واقعیت این بود که من واقعا حسی نداشتم؛ فقط می‌تونستم برای اون همه شب زنده داری و دردهایی که کشیدم متنفر باشم. همین و بس!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم و خواستم چیزی بگم که آرمان زودتر گفت: نه چه مشکلی؟ داشتیم باهم صحبت می‌کردیم و از این می‌گفتیم که چقدر دیر هم و شناختیم. آخه من و نیاز از خیلی قبله هم رو می‌شناسیم؛ یعنی تو دانشگاه باهم بودیم و البته برای مدتی هم...

حرفش رو خورد و نگاهش رو به من دوخت و دلگیر گفت: نامزد بودیم که حالا به دلایلی نشد که بشه...!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به اون دو تا زل زدم که متعجب و گیج به ما خیره شده بودند.

بعد دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و با تک سرفه‌ای زمزمه کردم: بودیم؛ بله و الان نیستیم!

به طرف آرمان برگشتم و خیره به چشم‌هایی که الان برام فقط عسلی رنگ بود لب زدم: خوشحال شدم دوباره دیدمتون آقای پویا، اما متاسفانه تایم ندارم؛ نمی‌تونم بیشتر از این هدرش بدم.

یه سر تکون دادم و با گفتن «با اجازه» از کنارشون رد شدم.

داخل دفتر رفتم و خودم رو به میزم رسوندم؛ بی حال و بی احساس خودم رو روش پرت کردم و دستم رو به پیشونی‌ام گرفتم.

وای خدای من، من دیگه تحمل ندارم! بخدا این همه بلا با هم صبر ایوب که هیچ، صبر صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و باهم می‌خواد.

عه عه عه! آره و آره کم بود، شمسوی کوره هم از راه رسید.

این‌طوری نمی‌شه، نه! حالا که آرمان از غیب ظاهر شد، چارانی حتمیه!

واسه در آوردن چشم این بزغاله‌ی دو هزاری هم که شده، این پسره رو عاشق خودم می‌کنم.

خاک تو سرت آرمان، بهترین دختره روی کره‌ی زمین و به یه جوجه عملی فروختی؛ الان واسه من چشم و چال کج می‌کنه که چرا نمی‌شناسی.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و عصبی خودکار روی میز و چنگ زدم و به سمت در دفتر پرت کردم و زیر لب با حرص لب زدم: نشونت میدم!

\*\*\*

### #معراج

جلوی پارکینگ خونه ترمز کردم و ریموت رو زدم؛ کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و با جا زدن دنده داخل رفتم. ماشین رو تو جاش پارک کردم و کیف چرم قهوه‌ایم رو از صندلی کنارم برداشتم و بیرون رفتم.

دستی به دور لبم کشیدم و هم نیازمند زمان با زدن قفل ماشین، در پارکینگ هم بستم و کیف و سویچم رو به دست چپم دادم.

هنوز گیج بودم؛ هضم اتفاقات امروز یکم سخت بود.  
چی قرار بود بشه، چی شد! اون از ریش تراش، اون از گردنه من بنده خدا،  
اونم از نامزدی آرمان.  
اصلا نمی‌تونم باور کنم نامزدی که می‌گفت این دختره باشه.  
همون بهتر به هم زد؛ مگر نه بدبخت شدنش با این دختر وحشی حتمی بود.  
در آسانسور رو باز کردم خسته داخل رفتم؛ دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم رو زدم و به  
گردنم تو آینه نگاه کردم که خیلی سطحی زخم شده بود.  
دختریه احمق، واقعا داشت می‌برید ها.  
جنایی قاتل!

یه سر از رو تأسف و اشش تگون دادم و به چهره‌ام توی آینه زل زدم؛ یه لبخند  
دندون نما تحویل خودم دادم و متأثر از این همه جذابیت در آسانسور رو باز  
کردم و وارد راهرو شدم.

به سمت در رفتم و کفش‌هام رو در آوردم و خواستم کلید رو توی قفل بندازم  
که همون لحظه بی هوا باز شد و چهره‌ی خندون و ذوق زده‌ی مهرسا نمایان  
شد.

-سلام سلام!

ابروهام رو بالا انداختم و داخل خونه رفتم؛ کیفم و روی جاکفشی کنار در  
گذاشتم و رو به مهرسا گفتم: علیک سلام! چیه؟ شارژی؟

ذوق زده در رو بست و دست‌هاش رو تو هم قفل کرد؛ گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و با صدای جیغ جیغوش زمزمه کرد: کار پیدا کردم. وویی، یوهو! بعد با هیجان خودش رو تو بغلم انداخت و از گردنم آویزون شد.

-مرسی مرسی، خیلی مرسی، عاشقتم!

گیج و منگ از خودم جداش کردم و گفتم: چی مرسی؟ من که هنوز چیزی نگفتم.

تو جاش بالا پرید و گفت: من می‌دونم که می‌خواهی بگی آفرین مهرسای قرمان، آفرین من می‌دونستم تو می‌تونی، من می‌دونستم کار تو حرف نداره؛ خودم این‌ها رو می‌دونم، تو خسته‌ای بذار برم برات شربت بیارم.

خواست به سمت آشپزخونه بره که دستی به گردنم کشیدم و خونسرد لب زدم: نه اتفاقاً؛ می‌خواستم بگم خیلی تعجب کردم، کدوم خری حاضر شده با تو کار کنه خدا می‌دونه.

با چشم‌های گرد شده و قیافه‌ی مظلوم به سمتم برگشت و گفت: کار من بده؟ لبخندی بهش زدم و خواستم به سمتش برم که خودش رو عقب کشید و عصبی گفت: کار من بده؟ از تو که بهترم! مدیر مدرسه که هیچ؛ آبدارچی هم نیستی!

حرصی به عقب هولم داد و از کنارم رد شد که مظلوم سرم رو خاروندم و گفتم: حالا چرا قهر می‌کنی؟ مگه چی گفتم؟ جنبه شوخی هم نداری ها! شربتم کو پس؟

به طرفم برگشت و با کج کردن دهنش ادام رو در آورد و گفت: بده عمه‌ات برات بیاره! به کوری چشم تو هم که شده یه فیلمنامه نویس معروف میشم! تازه کارگردانه هم یکی از معروف‌ترین کارگردان هاست. خیلی هم از تو خوشتیپ تر و خوشگل تره!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و بی‌توجه به مهرسا، به دور رو برم خیره شدم و داد زدم: هویی فیلمنامه نویس معروف مامان کجاست؟

با صدای مامان وارد آشپزخونه که همون کنار در بود شدم و به اوپن تکیه دادم.

-اینجام.

دستی به موهام کشیدم و به سبزی‌های داخل آبکش خیره شدم که توسط مامان هی جابه‌جا می‌شد و زیر آب می‌رفت.

-سلام! اینجا بودی؟

نگاهش رو از سبزی‌های دستش گرفت و سرش رو طرفم برگردوند؛ نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و دوباره مشغول کارش شد و گفت: سلام پسر، خسته نباشی! چیه هنوز نیومده زدی تو ذوق بچه‌ام؟

لبم رو به لبخند کش دادم و به سمتش رفتم؛ با تنه‌ای به میز ناهارخوری وسط آشپزخونه، خودم رو بهش رسوندم و با برداشتن یه ترب از بین سبزی‌ها با خنده لب زدم: جدی جدی قبولش کردند؟

چپ چپ نگاهم کرد و شیر آب رو بست؛ آبکش و چندبار به سینک کوبید و بعد روی دستمال پارچه‌ای روی اوپن پهن کرد.

-معلومه که قبول کردند؟ مگه دخترم چشه؟ معراج زشته، تو این جوری روی خواهرت ایراد می‌ذاری، دیگه واویلا می‌کردم.

نصف ترب رو گاز زدم و همون طور که سعی می‌کردم خندم رو کنترل کنم، دستی به ابروی چپم کشیدم و گفتم: هیچی! مگه باید چیزیش باشه؟ اصلا خواهره من یه دونه است؛ اگه هم می‌بینی شوهر نکرده فقط به خاطره اینکه یکم شیرین عقل.

مامان با حرص برگشت طرفم و دستش رو روی دهنش زد و آرام گفت: هیس! اذیتش نکن به دل می‌گیره.

بعد بلندتر گفت: شیرین عقل تویی. بچه‌ی من خوش ذوق و بازیگوشه؛ یکمم کودک درونش فعاله، مگر نه از تو صد برابر بهتره.

دستم و روی دهنم گذاشتم و همون طور که از شدت خنده لبم رو گاز می‌گرفتم از آشپزخونه بیرون رفتم و با خنده گفتم: من عذر می‌خوام ببخشید! فقط اگه می‌شه قبل از اینکه دیوونه‌ی تیمارستانی نشدم برم یه دوش بگیرم.

مامان چیزی نگفتم که از سه چهار تا پله‌ی وسط خونه بالا رفتم و بی‌هوا در اتاق مهرسا رو باز کردم.

ترسیده از جاش پرید و به سمت برگشت، که با خنده دستم و روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم: من پوزش می‌خوام خانم فیلمنامه نویس؛ تو رو خدا ما رو عفو کنید!

بعد بلندتر خندیدم که حرصی صورتش رو جمع کرد و بالش توی بغلش رو به طرفم پرت کرد؛ منم قبل از اینکه با صورتم اثابت کنه در و بستم و در اتاق خودم رو باز کردم و فوراً داخل رفتم.

روی تخت دونفره‌ی وسط اتاقم ولو شدم و با ته مایه‌های خنده به سقف زل زدم؛ دست‌هام رو زیر سرم قفل کردم و دوباره به مدرسه فکر کردم.

ریش تراش رو چیکار کنم؟ بخرم؟ آخه به من چه؟ مگه من شکوندم؟ می‌خواست سرتق بازی در نیاره! دختره‌ی غد وحشی؛ آخه به تو چه که من موهام بلنده یا کوتاه؟

عصبی چشم‌هام رو جمع کردم و زیر لب زمزمه کردم: به من چه؟ اولین کادوی داداشته که باشه؛ من به کسی باج نمیدم! فقط اگه قبول می‌کردی باهام بیای، بهت می‌فهموندم معراج کیه. سرتق بیشعور.

انگار که جلوم باشه، لب و دهنم رو براش کج کردم و توی جام نشستم؛ کتم رو از تنم در آوردم و چند تا از دکمه‌های پیرهنم رو باز کردم.

چقدر هوا گرم بود؛ تهران اینجوریه ببین جنوب چه جهنمی شده.

از جام بلند شدم و به سمت لباس‌های روی میزم رفتم؛ یه تیشرت و شلوارک از بینشون جدا کردم و روی تخت انداختم.

بعد تمام دکه‌ها رو تند تند باز کردم و پیرهنم رو درش آوردم.  
دستم رو به کمر بندم بردم و خواستم بازش کنم که مامان یهو در اتاق و باز کرد و داخل اومد.

ترسیده به طرفش برگشتم و حرصی لب زدم: مامان درسته مامانمی اما آخه شلوار داشتم عوض می‌کردم؛ زشته دیگه در رو برای چی گذاشتند؟  
پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت: خوبه خوبه! تو لازم نیست به من یاد بدی خودم می‌دونم. بعدشم من مامانتما؛ خودم بزرگت کردم.  
پوکر بهش خیره شدم و حرصی گفتم: اما مثل اینکه الان بزرگ شدما؛ می‌خواهی همین جا...

میون حرفم پرید و خواست چیزی بگه که یهو چشم‌هاش گرد شد و ترسیده به سمتم اومد.

منم ترسیده از این تغییر حالت ناگهانی چند قدم عقب رفتم که دستم و گرفت و جلو کشید؛ چونه‌ام رو با دستش بلند کرد و دلوپس گفت: خاک عالم بر اون سرم؛ چی شده گردنت؟ خود زنی کردی؟ عاشق شدی؟ می‌خواستی خودت رو خفه کنی؟ لعنت خدا به آمریکا؛ ببین چه تحریم‌هایی گذاشتن که جوونای مملکت یکی یکی دارن خودشون و پر پر می‌کنند.

محکم به گونه‌اش چنگ زد و روی روون پاش کوبید که سرم رو عقب کشیدم و گیج گفتم: عه مامان چی می‌گی واسه خودت؟ خودزنی چیه؟ عاشق چیه؟ آمریکا کجای کاره؟



اخم‌هاش رو توی هم کشید و حرصی گفت: پس این چیه ها؟ این چیه؟  
مدرک هنوز روی گلوته؟

خواست یه چیزه دیگه بگه که یهو حرفش رو عوض کرد و محکم رو هر دو تا  
گونه‌هاش کوبید و داد زد: بهت حمله کردند؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: مامان، مامان! مگه من پسره رئیس  
جمهورم؟

یکم ازم فاصله گرفت و با حرص لب زد: پس اون گلوی بی‌صاحبیت چی شده؟  
از این‌ور تا اون‌ور جرواجر شده.

دستی به گلوم کشیدم و از درد یه چشمم رو ریز کردم و گفتم: هیچی بابا؛  
داشتم از بغل کمد رد می‌شدم، حواسم نشد گیر کرد به گوشه‌اش.

یکم خیره نگاهم کرد و بعد نفسش رو بیرون فرستاد و خواست از اتاق بیرون  
بره که سریع گفتم: مامان چرا اومده بودی؟

از حرکت ایستاد و آرام به سمتم برگشت؛ دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و  
با من گفت: عه... می‌گم که امروز؛ یعنی امشب...

سرم و کج کردم تا حوله‌ام رو پیدا کنم و تو همین حین گفتم: خب امشب  
چی؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و ادامه داد: عه... بابات می‌خواد بره خارج  
از شهر؛ عه... می‌گم که می‌خوای زنگ بزنی به...

حوله‌ام و روی شونه‌ام انداختم و منتظر به قیافه‌ی پر اضطرابش خیره شدم و گفتم: زنگ بزnm به؟

دست‌هایش رو توی هوا تگون داد و گفت: عه، خب گفتم که ما که تنهاییم؛ می‌خوای زنگ بزnm میثم بیاد امشب اینجا، ها؟

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و سرم رو خم کردم؛ چند لحظه‌ای به قیافه‌ی مشکوک مامان زل زدم و گفتم: میثم چه ربطی به بود و نبود بابا داره؟

شونه‌هایش رو سریع بالا انداخت و هول گفت: چه ربطی به بابات داره؟ همین جوری میگم. گفتم دور هم باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و ابرو هام رو بالا انداختم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و کمر بندم رو باز کردم.

-نه! نمیشه؟

دستم رو گرفت و نگاهم رو بالا آورد و پریشون گفت: چرا؟

دستم رو آزاد کردم و مشکوک و با چشم‌های ریز شده بهش زل زدم و گفتم: برای اینکه نمیشه؛ میثم مامان بزرگش مریضه، تنهایش نمی‌ذاره!

خواستم به سمت حموم برم که بازوم رو کشید و گفت: خب ما بریم!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: مامان چی می‌گی؟ ما برای چی بریم خونه‌ی اون‌ها؟ تو اصلا تا حالا میثم رو از نزدیک دیدی؟ چی شده امشب؟ می‌خوای پاشی بری خونشون که چی بشه؟

پوست لبش رو با دندونش کشید و آروم زمزمه کرد: گفتی مادر بزرگش مریضه، گفتم بریم عیادت، همین!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و مشکوک از رفتارهای عجیب مامان زمزمه کردم: همیشه! امشب قرار دارم؛ حالا بعدا میریم.

نگاهش رو از انگشت‌هایش گرفت و به چشم‌هام دوخت و مظلوم لب زد: با میثم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و خسته از این گیر دادن مامان به میثم غریدم: مامان همین الان گفتم میثم همیشه بیاد بیرون. چی شده؟ چرا انقدر گیر دادی بهش؟

دستش رو به پیشونیش کشید و با دلشوره لب زد:

یعنی... خب چه بدونم گفتم شاید دوستته دیگه، باهم برید بیرون.

چند تا ضربه‌ی آروم به شکم زدم و چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

-نه نمیداد! با بقیه دوست‌هام میرم.

آهانی گفت و متفکر بهم خیره شد و لب زد: یعنی میثم هیچ وقت با شما بیرون نمیداد؟

ابروهام رو بالا انداختم و زمزمه کردم: نه! چون دوست مشترک من و میثم فقط خودمونیم؛ بعدشم میثم اصولا هیچ وقت از خونه‌شون دل نمی‌کنه؛ یعنی هیچ وقت نشده ببینم جایی میره.

حالا بگو ببینم چرا این سوال‌ها رو می‌پرسی؟

کنجکاو بهش خیره شدم که آب دهنش رو سخت قورت داد و گفت:  
همین‌جوری! قصدی ندارم؛ فقط می‌ثم همیشه تنه‌است؟

متعجب از جوابی که می‌خواستم بدم، نگاهم رو از مامان گرفتم و به نقطه‌ی  
نامعلومی زل زدم و گفتم: آره! همیشه تنه‌است.

بعد دوباره خیره‌ی مامان شدم که لب‌خند غمگینی زد و همون‌جور که  
می‌خواست از در خارج بشه گفت: یه روز که بابات نیست بگو حتما بیاد اینجا،  
باشه؟

بی حرف سر تکون دادم که از در خارج شد و بیرون رفت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و در حالی که ذهنم شدیداً مشغول می‌ثم و  
حرف‌های مامان بود وارد حموم شدم؛ شیر آب رو بی هوا باز کردم که با فرود  
آب داغ رو بدنم، داد بلندی کشیدم و جلو پرت شدم و طی برخورد با دیوار  
برگشتم و توی وان آب سرد افتادم.

ترسیده و یخ‌کرده فوراً از جام پاشدم و خواستم از وان خارج بشم که تعادلم  
رو از دست دادم و یه پا رو زمین یه پا رو هوا گوشه‌ی دیوار پرت شدم.

حرصی از این همه بلا با هم یه لگد به در که دقیق پشتش بودم زدم و خواستم  
از جام پاشم که یهو با شدت باز شد و من رو به دیوار کنارم چسبوند.

با تمام قدرت در رو به عقب هول دادم و با زور فرد پشت در رو بیرون کردم؛  
خودمم از دستگیره گرفتم و خواستم بلند بشم که در دوباره باز و بسته شد و  
رو زمین پرتم کرد.

حرصی و پر درد صورتم رو جمع کردم و این بار با تکیه به دیوار از جام بلند شدم؛ یه دستم و روی کمرم گذاشتم و با یه دستم در حموم و باز کردم و سرم رو بیرون بردم؛ با قیافه‌ی درهم و پر درد به مامان متعجب زل زدم که چند بار پلک زد و گیج گفت: کشتی می‌گیری؟

در رو بیشتر باز کردم و نصف بدنم رو بیرون بردم؛ دستم رو روی سرم کشیدم و پر درد لب زدم: افتادم زمین. همش تقصیر تو؛ ذهنم و همچین مشغول کردی که اصلاً نفهمیدم چی شد.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: فلج بودن خودت رو تقصیر من ننداز، چشم‌های کورت رو باز کن جلوت رو نگاه کن نخوری زمین.

بعد بی توجه به حال من سری از تأسف تکون داد و بیرون رفت.

منم حرصی وارد حموم شدم و این بار با احتیاط شیر آب رو باز کردم و زیرش رفتم.

با هجوم قطره‌های ولرم آب روی سر و بدنم، تمام خستگی‌های امروز از تنم در رفت و کاری کرد که دوباره فکرم سمت میثم کشیده بشه.

واقعاً یه سوال عجیب برام پیش اومده بود و تمام فکر رو ذکر کرده بود اینکه میثم چرا انقدر تنهاست.

نه پدری داشت و نه مادری، نه خواهر و نه برادری؛ حتی تا حالا حرفی هم از فک و فامیلش نزده بود.

درسته که مدت کمی هست که هم رو می‌شناسیم، اما اون قدری صمیمی شده بودیم که از زندگی هم بدونیم؛ البته شایدم فقط میثم بدونه و من...

قطعا هنوز نمی‌دونم میثم کیه و واقعا کجای دنیاست.

دستم رو داخل موهام فرو کردم و تکونش دادم تا همش خیس بشه؛ شامپو رو هم از کنار وان برداشتم و روی دستم ریختم و بعد در حالی که سرم رو می‌شستم به کارهای مامان فکر کردم.

چرا انقدر مشکوک شده بود؟ می‌خواست چی کار کنه؟ واقعا دلیل اینکه انقدر می‌خواست میثم رو ببینه درک نمی‌کنم، مگر اینکه...

با فکری که توی ذهنم جرقه زد سریع سر و بدنم رو شستم و مثل جت از حموم بیرون اومدم؛ تند تند لباس‌هام رو پوشیدم و درحالی که با یه حوله‌ی کوچیک موهام رو خشک می‌کردم از اتاق خارج شدم؛ از پله‌ها پایین اومدم و با دیدن مامان و مهرسا که پشت میز ناهارخوری وسط آشپزخونه نشسته بودند و حرف می‌زدند، سمتشون رفتم.

داخل آشپزخونه شدم و از یخچال یه بطری آب بیرون آوردم و همون طور که سر می‌کشیدم، کنار مهرسا نشستم.

هر دو نگاه حرصی بهم انداختن و منتظر نگاهم کردند که بطری رو از دهنم فاصله دادم و حوله‌ی رو سرم رو تو بغل مهرسا انداختم.

-برو بنداز تو بالکن خشک شه یه چایی هم بیار ببینم بلدی!

عصبی حوله‌ام رو تو صورتم پرت کرد و بی‌توجه به حرفم روش رو برگردوند؛  
پوکر و حرصی نگاهم رو به مامان دوختم که با گذاشتن دستش رو دهنش  
اشاره کرد ساکت باشم.

منم زیادی کشش ندادم و رو به مامان لب زدم: مامان، نکنه می‌خوای این  
دختره‌ی بی ادب و بندازی به رفیق من؟

با تعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: کدوم رفیقت؟

شونه بالا انداختم و زیر چشمی نیم‌نگاهی به مهرسا که کنجکاو نگاهم می‌کرد  
انداختم و بیخیال گفتم: میثم رو می‌گم دیگه؛ آخه خیلی تاکید داشتی  
ببینیش، ولی باید از الان بگم که لطفا...

میون حرفم پرید و عصبی داد زد: مزخرف نگو معراج! یه کلمه‌ی دیگه هم  
نمی‌خوام بشنوم که مهرسا و میثم... اصلا و ابدا این حرف دیگه تو این خونه  
تکرار نمی‌شه!

به مهرسا اشاره کرد و حرصی گفت: این دختره ساده است، این‌طوری میگی  
فکر می‌کنه چه خبره؛ میره واسه خودش فکر و خیال می‌کنه. مهرسا و میثمی  
وجود نداره معراج، دیگه نمی‌خوام همچین چیزی بشنوم!

بعد نگاهش رو به مهرسا دوخت و جدی گفت: اصلا به این که تو میثم یه  
روز با هم باشید فکر نکن! تخیلات دخترونه‌ات هم کنار بذار! میثم حتی توی  
ذهنتم ممنوعه فهمیدی؟

مهرسا ترسیده سرش رو تند تند تگون داد که مامان با نیم نگاهی به قیافه‌ی متعجب و دهن باز من عصبی گفت: یک بار دیگه همچین حرفی ازت بشنوم خودت می‌دونی معراج!

بعد حرصی از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

گیج نگاهم رو به مهرسا دوختم که فوراً شونه بالا انداخت و گفت: به من ربطی نداره به خدا.

اهمیتی به این رفتار مامان ندادم و نفس عمیقی کشیدم؛ دوباره به حال اولیه‌ام برگشتم و ضمن مسخره بازی بو کشیدم و زمزمه کردم: پیف بوی چی میاد؟

مهرسا متعجب، یه چند بار بو کشید و گفت: بو نمیاد که.

صورت‌م رو سمتش خم کردم و دوباره بو کشیدم و با دماغ جمع شده گفتم: پیف چرا بو میاد. از تو هم میاد؛ ترشیدی مهرسا خانوم تامام.

بعد فوراً از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم که جیغ بلندی کشید و دنبالم دوید؛ منم خودم رو داخل پرت کردم و خواستم در و ببندم که با شتاب باز کرد و روی تخت پرتم کرد.

به طرفم اومد و دستش رو بالا برد که دست‌هام رو جلوی صورت‌م جمع کردم و با خنده گفتم: غلط کردم نزن!

اهمیتی به حرفم نداد و نیشگون ریزی از بازوم گرفت که از درد داد بلندی زدم و محکم توی بغلم فشردمش.



-بذار اصلا بترشی! من که اصلا خواهر به هیچکی نمیدم.

\*\*\*

#میثم

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زیر چشمی، نیم‌نگاهی به نیاز که بی توجه به من و با فاصله راه می‌رفت انداختم.

هی خدا اینم از شانس ما! قبول داری دست رو هر کی می‌ذارم یه جور می‌پرونیش؟

اون از اون دختره ستایش، که تا به ما رسید بعد هفت سال پشت کنکور موندن یهو درهای دانشگاه به روش باز شد و یه تایشم بهمون نرسید؛ اونم از ملودی که به خاطر یه مولودی، رفت زیر ماشین و حافظه‌اش به کل دیلیت شد.

اینم از نیاز، با اون آرمان پیاز.

اه اه! آدم قحط بود نامزد اون پسرهای از خود راضی خودشیفته دراومد؟ حالا من چی کار کنم؟ یعنی باید قید این دختره رو بزنم؟ اون‌ها که دیگه نامزد نیستند، به من چه که آرمان می‌خوادش یا نه!

کاش می‌شد بدونم نیاز به هم زده یا آرمان؛ اگه نیاز باشه نمی‌تونم این فرصت رو از آرمان بگیرم که دوباره برگردونتش، اما...

نفسم رو صدادار بیرون فرستادم و با امید اینکه آرمان کنار کشیده به سمتش برگشتم؛ سرفه‌ی مصلحتی کردم که نگاهش سمتم چرخید و گفتم: عه، میگم که میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

دستی به مقنعه‌اش کشید و لبه‌هایش رو صاف کرد؛ کیفش رو هم به دست چپش داد و با کند کردن قدم‌هایش زمزمه کرد: به هیچ وجه!

متعجب از جواب رک و قاطعش، چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم: چرا؟

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و ریلکس گفت: چی چرا؟

دستی به کت طوسی رنگم کشیدم و قدم‌هام رو باهاش یکی کردم.

-اینکه سوال نپرسم.

گوشه‌ی لبش و رو به پایین خم کرد و گفت: من که جواب دادم؛ مگه نمی‌خواستید بپرسید آیا پیش آقای پویا برمی‌گردم یا نه؟ منم جواب دادم دیگه!

متعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و لبخند کجی زدم؛ کیف چرمی مشک‌ام رو تاب دادم و لب زدم: می‌تونم یه سوال دیگه‌ام بپرسم؟

وارد کوچه‌مون شدیم که ازم کمی فاصله گرفت و زمزمه کرد: بفرمایید!

لبم رو بیشتر کش دادم و ذوق زده از برخورد ملایمش لب زدم: چرا نامزدیتون به هم خورد؟

تیز به سمت برگشت که سریع گفتم: من به خدا قصدم فضولی نیست؛ همین طوری پرسیدم.

چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد آروم روش رو برگردوند و گفت: نامزدی و من به هم زدم.

با حرفش تمام امیدم خاکستر شد و خواستم چیزی بگم که با حرف بعدیش چشم‌هام گرد شد.

-با یه دختر عملی و لوند دوست بود.

هر دو از حرکت ایستادیم؛ دیگه جلوی در بودیم.

گیج دستی به سرم کشیدم که حرصی دندون‌هاش و روی هم سابید و به سمتم برگشت.

-باورتون میشه؟ نامزد بودیم. عقد نکرده بودیم اما محرم که بودیم! یه پسر چقدر می‌تونه پست باشه؟ نه، یه دختر چقدر می‌تونه بدبخت باشه که وقتی واسه خرید عقد میره، نامزدش رو دست تو دست یه دختره دیگه، در حالی که عاشقانه در حال قدم زدن ببینه؟

فقط گیج و ناباور نگاهش کردم که به یک باره خشمش فروکش کرد و با قیافه‌ی ریلکس و خونسرد همیشگی‌ش گفت: البته این چیزها دیگه اهمیتی نداره؛ یعنی اون موقع هم نداشت! حرص من از اینکه خیلی راحت بازیچه‌ی دست یه آدم کثیف شدم. اما واسه من مهم نیست؛ مهم اینکه آخرش رو سیاهی واسه زغال موند. دختره چه کرد؟ کل مال و اموال و آبروش رو گرفت و...

یه بشکن جلوی قیافه‌ی متفکرم زد و گفت: همه رو هاپولی کرد.

ترسیده از جا پریدم و گیج نگاهش کردم که بی توجه به من سمت خونشون رفت و کلید و داخلش انداخت؛ با ضربه‌ی نسبتاً محکم و عصبی در رو باز کرد و با خداحافظ کوتاهی داخل رفت.

منم متفکر و گیج به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم؛ داخل رفتم و خیره به حیاط نه چندان سبزمون به سمت ایوون روونه شدم. چقدر به نظر ساکت و دلگیر میاد.

می‌دونم که خونه‌ی روبه‌رو هم همین ساختار رو داره اما...

خیلی خوبه که خانواده‌ی پرجمعیتی هستند. کاش من هم خواهر و برادری داشتم؛ شاید کمتر نبود پدر مادر رو احساس می‌کردم.

لبخند دلگیری زدم و وارد خونه شدم؛ حلقه‌ی جا کلیدی رو توی انگشتم انداختم و همون‌طور که می‌چرخوندم به دور رو بر خیره شدم؛ یه جور عجیبی غیر عادی می‌زد.

به سمت راهرو حرکت کردم و مامان بزرگم رو صدا زدم، اما هیچ جوابی نشنیدم.

بازم این کار رو تکرار کردم و دوباره بی جواب موندم.

در اتاقش رو به هوای اینکه خوابه آروم باز کردم اما...

با دیدن جای خالی‌اش و تخت مرتبش، ترسیده وارد اتاق شدم و داد زدم: مامان، مامان کجایی؟

چند لحظه منتظر موندم اما هیچ جوابی نشنیدم و دوباره دهنم رو باز کردم تا صداش کنم که چشمم به میز چوبی قدیمیش افتاد؛ یه برگه به آئینه‌ی درازش چسبیده بود و قطعا که کار یه زن هشتاد ساله نبود.

با ترس و استرس آب دهنم رو قورت دادم و به سمت آئینه حرکت کردم؛ برگه رو آروم ازش کندم و زیر لب زمزمه کردم: سلام، خسته نباشی! می‌دونم این روزها سرت خیلی شلوغه و خیلی کار داری. مدرسه هم که شلوغه و حسابی اذیتت می‌کنه؛ من مامان رو با خودم می‌برم مشهد. هم دو سه روزی کنار ما باشه و زیارت کنه، هم اینکه سر تو خلوت بشه و نگرانی نداشته باشی. الانم نگران نباش جاش پیش ما امنه، تو خوش باش و یکم به جوونیت برس! قربانت عمو مهدی.

گوشه‌ی لبم رو عصبی گاز گرفتم و حرصی کاغذ رو توی هوا پرت کردم؛ دستی به صورتم کشیدم و کلافه از اتاق کوچیک و ساده‌ی مامان بزرگ خارج شدم. همیشه بدون برنامه کار می‌کنند؛ من نخوام به جوونیم برسم باید کی رو ببینم؟

والا تو این سی و پنج سال عمری که داشتم ندیدم از این لطف‌ها کنند؛ حالا خدا می‌دونه چه نقشه‌ای واسه اون پیرزن کشیدند که مهربونیشون گل کرده. حرصی وارد حال شدم و خودم رو به کیفم که موقعه ورود روی مبل انداخته بودم رسوندم؛ عصبی گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره‌ی عمو رو گرفتم که بعد چند بار بوق خوردن جواب داد: بله؟

خودم و روی مبل پرت کردم و همون طور که پیشونی‌ام رو ماساژ می‌دادم لب زدم: الو سلام عمو! مامان و کجا بردی؟

-س.. لام ما.. دا.. ریم.. میریم...

صداش مدام قطع و وصل می‌شد و صدای بوق ماشین‌ها و باد هم بدترش کرده بود.

هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم و فقط سر رو صداها بود که تو گوشم می‌پیچید.

انگشت اشاره‌ام و روی گوش دیگه‌ام گذاشتم و با اخم ریز و قیافه‌ی جمع شده، سعی کردم متوجه حرف‌هاش بشم اما...

-الو.. الو عمو نمی‌شنوم صدات رو. چه خبره اونجا؟ پنجره‌ات رو بکش بالا نمی‌تونم صدات رو بشنوم. عمو؟

کلافه و عصبی منتظر بودم جواب بده که...

صداش بلند شد: وایی.. وایستا! بز.. بزnm کن..کنار.

دستم رو توی موهام فرو کردم و منتظر به پرده‌های نه چندان سفید روبه‌روم زل زدم.

تو این حین یه سر از تاسف برام خودم و وضع خونه‌ام هم تکنون دادم که یهو سر و صداها‌ی پشت گوشی خوابید و صدای عمو بلند شد: الو میثم صدام رو داری؟

انگار که من رو ببینه سر تکنون دادم و گفتم: الو آره عمو صدات اومد؛ می‌گم کجایید شما؟ مامان رو کجا بردی؟

با صدای فوتش تو گوشی که حدس می‌زدم نفس عمیق باشه، گوشی رو از خودم دور کردم و صورتم رو جمع کردم که گفتم: ما تو جاده‌ایم؛ داریم می‌ریم مشهد. تهران کاری داشتیم؛ صبح که اومدم خونه نبودى مامان گفت معاون یه مدرسه شدی، منم دیدم تو کارت زیاده و مامانم که مریض و تنه‌است، گفتم با خودم ببرمش که یه زیارتم بره پیرزن.

عصبی و کلافه دستم و روی صورتم کشیدم و همون طور که چشم‌هام و روی هم می‌ذاشتم با آرامش مصلحتی زمزمه کردم: بهتر نبود به من بگید؟ چرا باید تنها باشه؟ من نهایتاً تا دو دیگه همیشه خونه‌ام. کاش نمی‌بردینش؛ اون مریضه سفر اونم به این درازی براش خوب نیست.

اهمیتی به حرفم نداد و گفت: بیخیال می‌شم، یکم به فکر خودت باش؛ دیگه نزدیک چهل سالته! من همسن تو بودم دو تا بچه داشتم. اگه مامان خیلی برات مهمه زودتر سر و سامون بگیر این پیرزن خوشبختید رو ببینه! نگران جاده هم نباش؛ این جاده جاده‌ی امام رضا‌ست، خودش مواظبه. من باید قطع کنم؛ بد جایی پارک کردم، اوتوبانه، کاری نداری؟

از جام بلند شدم و همون طور که به سمت اتاقم می‌رفتم لب زدم: نه. مواظب مامان باشید!

-باشه پسرم! تو هم مواظب خودت باش، مامان خوابه مگر نه می‌دادم حرف بزنی.

لب‌هام رو آویزون کردم و آروم وارد اتاق شدم.

-عیب نداره، خدافظ

منتظر نمودم که ببینم جواب میده یا نه، گوشی رو قطع کردم و خودم و روی تخت انداختم.

حالا من چی کار کنم؟ من که نمی‌تونم تنهایی رو تحمل کنم.

بغ کرده به اطرافم زل زدم و بالش رو توی بغلم گرفتم و زمزمه کردم: من باید زن بگیرم...!

\*\*\*

#نیاز

عصبی کفش‌هام رو در آوردم و هر کدوم رو به طرف پرت کردم؛ با ظاهری خونسرد، اما وجودی آتیشی در رو باز کردم و توی هال رفتم که با دیدن نریمان به همراه یه دختر غریبه روی مبل‌ها، که واسه خودشون گل می‌گفتن و گل می‌شنیدن، شوکه کیفم و روی زمین رها کردم و به گونه‌ام چنگ زدم. ای خاک عالم بر اون سرم؛ بچه تربیت کردم؟ دیگه کارش به جایی رسیده که دختر میاره خونه.

می‌کشمش؛ به خدا من دیگه این دفعه نریمان و می‌کشمش.

حرصی دندون‌هام و روی هم فشار دادم و خواستم به سمتشون برم که با دیدن من هر دو ترسیده از جاشون بلند شدند و خواستند چیزی بگند که صدای نازی مانعشون شد.



-عه! عمه اومدی؟

نگاهم رو به سمت صداش چرخوندم که دیدم به همراه یه سینی چای از آشپزخونه خارج شد و ادامه داد.

-منتظرتون بودیم؛ چرا انقدر دیر کردید؟

سینی چای و روی میز عسلی وسط خونه گذاشت و با اشاره به دختر سانتال مانتال همسن و سال خودش لب زد: عه.. این دوستم آی‌نوره! با خاله رفته بودیم سه تایی کتابخونه، بعد برگشتنی خاله کار داشت با عمو نیما و اومدیم اینجا. بعدشم که دیگه من گفتم تا فرصت هست بیایم از نریمان یه چند تا سوال بپرسیم؛ به هر حال اون یه بار کنکور داده دیگه.

نفس آسوده‌ای کشیدم و با یه چشم غره‌ی خفن به نازی و یه نگاه چپ چپ به این دختره آی‌نور، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و همون‌طور که به نازی اشاره می‌کردم دنبالم بیاد داخل رفتم.

صندلی‌های نامرتب میز ناهارخوری رو حرصی درست کردم و کنار ظرف‌شویی منتظر ایستادم که نازی با احتیاط داخل اومد و ترسیده گفت: چی شد عمه؟ دستم و روی سینگ کوبیدم و درحالی که سعی می‌کردم صدام آروم باشه غریدم: نازی این دختره کیه باز هلك و هلك دنبال خودت راه انداختی؟ من صد بار به تو نگفتم این دوست‌های عتیقه‌تر از خودت رو نیار اینجا؟

لب‌هاش رو آویزون کرد و با التماس گفت: عه عمه تو رو خدا ضد حال نزن دیگه! بابا فقط اومدیم سوال بپرسیم، همین. بعدشم خاله کار داشت، به من چه؟

حرصی یه چشمم رو ریز کردم و گفتم: من تو رو خوب می‌شناسم! به جای اینکه از الان فکر نریمان و مشغول کنی و هی دختر بهش پیشنهاد بدی، برو دنبال شوهر واسه عمت بگرد.

بلند خندید که انگشتم و روی دماغم گذاشتم و حرصی لب زدم: هیس!

صدای خنده‌اش رو پایین آورد و با ذوق لب زد: عمه شوهر می‌خوای؟

کلافه و پکر نگاهش کردم و غریدم: نخیرم! یه چی همین‌طوری گفتم.

قیافه‌اش رو با خنده جمع کرد و دستش و روی دهنش گذاشت؛ یکم هر هر خندید و بعد که آروم شد با چند تا نفس عمیق و زمزمه کرد: عمه اگه قصد ازدواج داری بگو خودم کیس مناسب دارم!

دوباره خندید و با خنده گفت: مهندس بدم؟ دکتر بدم؟ نقاش بدم؟ قصاب بدم؟ کدوم و بدم؟

دهنم رو عصبی باز کردم یه چی بارش کنم که زود تر گفت: فقط تو رو خدا نگو همش و بده که من معذورم.

بعد دستش رو به اوپن گرفت و از خنده روی زمین نشست و مثل اسب شیبه کشید.

منم بی توجه به مسخره بازی‌هاش رو پاهام نشستم و بهش توپیدم: بسه خودت رو جمع کن! بی‌مزه، میگم از دهنم در رفت یه چی گفتم. ادامه نده دیگه!

با خنده باشه‌ای گفت و با کمک اوپن و کابینت‌ها از جاش پاشد.

منم دوباره تو جام وایستادم و خیره نگاهش کردم و لب زدم: گفتی خاله‌ات کار داشت؟ الان کجاست؟

فکش رو توی دستش گرفت با قیافه‌ی قرمز شده زمزمه کرد: با عمو تو اتاقن.

با تعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم: تو اتاق چی کار می‌کنند؟

که دوباره زد زیر خنده و دستش رو به نشونه‌ی ندونستن باز کرد و گفت: من که تو اتاق نیستم؛ خدا می‌دونه.

بعد خودش رو به ستون کوبید و صورتش رو با دست‌هاش پوشوند که با آرنجم یه دونه تو بازوش کوبوندم و حرصی بیرون رفتم.

نریمان و آی‌نور دوباره گرم مشغول صحبت بودند که با دیدنم دوباره ترسیده از جاشون بلند شدن و خواستند چیزی بگند که منتظر نمودم و به سمت راهرو حرکت کردم؛ بدون توجه به اینکه زن و شوهرند، در رو بی هوا باز کردم و داخل رفتم که...

صدای جیغ شیما مصادف شد با پرت شدن نیما توی کمد.

گیج و متعجب بهشون زل زدم که شیما ترسیده دستی به روسری‌اش کشید و به ترک روی دیوار نگاه کرد و نیما هم در جست‌وجوی یه چیزی کل

لباس‌های کمد رو بیرون ریخت و در آخر ناچار و خجالت زده به سمتم برگشت و با گذاشتن دستش روی سرش، آروم گفت: نیا تو روسری ندارم!

با چشم‌های گرد شده و ذهن مایل به انحراف لب زدم: چی کار می‌کردید؟  
نیما یه چند بار لبش رو باز و بسته کرد و دست‌هاش رو توی هوا تکون داد، اما در آخر ناچار زمزمه کرد: دعای می‌کردیم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم؛ دست‌هام رو توی هم قفل کردم و با یه اخم ریز پرسیدم: داشتی دعا می‌کردی و انقدر هول شدی که روسری سرت کنی؟  
آب دهنش رو با صدا قورت داد و خواست چیزی بگه که شیما با لحن آروم و شرم‌زده‌ای زمزمه کرد: من.. من برم. چیزه.. چیزه من دیرم شده؛ بای.. باید برم.

بعد فورا از جلوم رد شد و تند در رو باز کرد؛ خودش رو بیرون پرت کرد و در رفت.

نگاهم رو به نیما دوختم که اونم نزدیک در شد و گفت: عه.. چیزه منم برم بدرقه کنم. میام! لباس هات رو عوض کن.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که سریع از در خارج شد و اونم رفت.

لبم رو، رو به بالا کج کردم و به سمت کمد رفتم؛ لباس‌های پخش و پلا شده رو برداشتم و توی کمد جا کردم؛ لباس‌های خودمم عوض کردم و داشتم موهام رو شونه می‌زدم که نیما داخل اومد و خیره به من گفت: رفتن.

فقط سر تکون دادم و برای اذیتش دوباره تکرار کردم: نگفتی چی کار می‌کردید.

دوباره هول کرد و خواست چیزی بگه که یهو اخم‌هاش توی هم رفت و متفکر گفت: راستی نیاز ماشین ریش تراشم کجاست؟

به یک آن روح از بدنم جدا شد و تنم یخ بست؛ ترسیده و مضطرب به سمتش برگشتم که یه تای ابروش رو بالا فرستاد و منتظر نگاهم کرد.

منم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با من من زمزنه کردم: ما.. ماشین؟ ما.. ماشین ری.. ریش تراش؟

کلافه و دست به سینه وایستاد و گفت: آره دیگه، پس چی؟ ماشین ریش تراشی که شیما برام خریده بود.

لب‌هام رو با زبونم نمناک کردم و همین‌طور که دنبال بهونه می‌گشتم زمزمه کردم: عه.. ماشی ریش تراش، عه.. یعنی ماشین ریش تراش تو رو، عه یعنی اینکه همونی که شیما خریده بود رو، عه.. من یعنی خب داش...

میون حرفم پرید و گفت: نیاز چرا من من می‌کنی؟ یه کلمه است، ماشین ریش تراش کجاست؟

عصبی و حرصی دست‌هام رو توی هم قفل کردم و بی هوا گفتم: ماشین به چه درد می‌خوره؟

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: می‌خوام باهاش آدم بکشم. خب عقل کل می‌خوام موهام رو بزnm دیگه.

مجبوری آهانی زیر لب گفتم و بعد یکم مکث پرسیدم: چرا می‌خوای موهات رو بزنی؟

خیره نگاهم کرد و خسته خمیازه‌ای کشید و گفت: خودت دیشب گفתי بلند شده؛ بزنمش!

فورا به سمتش رفتم و دستم رو توی موهایش فرو کردم و حق به جانب گفتم: من؟ چرا تهمت می‌زنی؟ من غلط بکنم، چقدرم خوش حالت شده. همین خوبه کوتاهش نکنیا!

فقط نگاهم کرد که به سمت در هولش دادم و باهم بیرون رفتیم.

-خیلی خوبه! بیخیال بیا بریم پیش بچه‌ها.

وارد هال شدیم که دیدم نازی و نریمان نشستن و با ذوق دارند صحبت می‌کنند.

به دور و بر خیره شدم و آرام گفتم: دوستت کجاست نازی؟

دستی زیر دماغش کشید و گفت: اوو خیلی وقته با خاله رفته.

چیزی نگفتم و بی توجه به اون‌ها وارد آشپزخونه شدم؛ غذای دیشب رو از یخچال بیرون کشیدم و روی گاز گذاشتم.

کبریتی از تو جا کبریتی برداشتم و با خشونت کشیدم؛ گاز رو هم روشن کردم و قابلمه رو روش گذاشتم.

با نیم نگاهی به سینگ پر از ظرف پوفی کشیدم و دست به کار شدم.

گرم مشغول کارهای خودم بودم که یهو...

با پیچیدن دستی دور کمرم، جیغ خفه‌ای کشیدم و به سمت نازی برگشتم.

با ذوق نیشش رو برامباز کرد و هیجانی گفت: عمه‌ی یکی یه دونم چطوره؟  
آخ فدای اون ابروهای همیشه تو همت بشم؛ که با این اخلاقش شوهرم  
می‌خواد.

عصبی اخم‌هام رو توی هم کشیدم و بی حرف نگاهش کردم که لپم رو کشید  
و ازم جدا شد؛ به کابینت کنار سینگ تکیه زد و با خنده گفت: من نمی‌دونم  
چرا وقتی همه از عمه‌ها بد می‌گند و فحش خورم زیاد داره، ولی با این حال  
من عاشق توام!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گوشه‌ی لبم رو آویزون کردم؛ آخرین ظرف هم  
آب کشیدم و شیر آب و بستم؛ دستم رو با حوله‌ی آویزون به در کابینت پاک  
کردم و گفتم: مطمئنی؟

لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت: نه په دروغ دارم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم: اون ظرف‌ها رو بذار حالا که خیلی دوستم  
داری؛ کاهو هم توی یخچال هست، بردار خورد کن؛ چون خیلی دوستم داری.  
بعد اینکه فعلا اینا رو انجام بده تا بگم.

متعجب و منگ نگاهم کرد که یه ضربه به کمرش زدم و گفتم: بدو یا لا غذا  
دیر شد.

چیزی نگفت و تو سکوت مشغول شد و منم شونه‌ای بالا انداختم و به کارم  
مشغول شدم. به من چه خودش گفت دوستم داره!

بعد از اینکه تمام کارها رو انجام دادیم، نیما و نریمان رو صدا زدیم و دور هم مشغول خوردن شدیم.

بعد غذا هم چون نازی خیلی دوستم داشت ظرف‌ها رو انداختم سرش و خودم وارد اتاق شدم.

سردرد بدی گرفته بودم و منگ می‌زدم.

توی جام دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد و غروب هم طرف‌های شش بیدار شدم.

تا شب زندگی خیلی عادی و معمولی پیش رفت اما موقع خواب...

نازی کنارم دراز کشید و خیره به قیافه‌ی خسته‌ام لب زد: عمه؟

صاف دراز کشیدم و خیره به سقف، دست‌هام رو زیر سرم بردم.

-هوم؟

متقابلاً مثل من خوابید و آرام زمزمه کرد: واقعا قصد ازدواج داری یا شوخی کردی؟

چند لحظه‌ای بی حرف چشم‌هام و روی هم گذاشتم، اما بالاخره لب زدم: امروز آرمان و دیدم.

متعجب به سمت برگشت که منم صورتم رو طرفش برگردوندم و ادامه دادم: حدس بزن کجا؟ تو مدرسه‌ای که معاونشم؛ دبیر شیمی شده. این یعنی هر روز مجبورم ببینمش! اولش نشناختم، اما بعد...



کامل به سمتش برگشتم و با اخم ریزی گفتم: ببین نازی، من اصلا برام مهم نیست که آرمان ولم کرده؛ برام این مهمه که هم به خودم و هم به اون ثابت کنم کم نبودم و اون لیاقت نداشته! نمی‌خوام فکر کنه بعد اون کسی نبوده تا من رو بگیره، می‌خوام زودتر ازدواج کنم؛ دختر هجده ساله که نیستم، نزدیک سی سالمه. نمی‌خوام انقدر دست دست کنم تا پیر بشم.

دستی به خط روی پیشونیم کشیدم و مغموم گفتم: البته الانم شدم. مهربون لبخندی زد و خیره به چشم‌هام گفت: معلومه که تو کم نبودى! عمو آرمان خودش حسابش خراب بود، وَاِلا تا جایی که من یادم میاد تو کم نداشتی.

این‌ها رو بیخیال عمه؛ بذار من یه چیزی بگم. اولین که تو هنوز جوونی سنی نداری؛ دومین که من خودم یه چند تا کیس مناسب در نظر دارم که عکسشونم دارم. وایستا!

از جاش بلند شد و در مقابل نگاه متعجب من، گوشیش رو از روی میز برداشت و دوباره دراز کشید و همون طور که بالش رو از زیر سرش برمی‌داشت و زیر دستش می‌زد، ذوق زده گوشیش رو باز کرد و بعد یکم ور رفتن به سمت من برگردوند و گفت: چطوره؟

تو جام نیم خیز شدم و کنجکاو به عکس توی گوشی نگاه کردم؛ یه پسر تقریباً سی و شش، سی و هفت ساله بود که نیشش رو تا ته باز کرده بود. قیافه‌ی معمولی مایل به خوبی داشت اما...

-نوچ!

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چرا؟  
تو جام نشستم و به دیوار تکیه دادم؛ دستم رو توی موهای خرمایی رنگم فرو  
بردم و زمزمه کردم: خیلی سبکه. نیشش رو نگاه تا کجا بازه.  
کلافه سری تگون داد و عکس بدی رو زد و گفت: این چطوره؟  
دوباره نیم‌نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن مرد سن بالای کچلی، چپ چپ  
نگاهش کردم و گفتم: ایه نازی این خیلی پیره؛ مو هم نداره.  
کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: همش چهل و پنج سالشه؛ پیر چیه؟  
تازه اوج جوونیشه.  
چشم‌غره‌ی خفنی بهش رفتم و گفتم: یکم پایین‌تر! چهل و پنج کجا، بیست  
و هشت کجا؟  
حرصی تو جاش جابه‌جا شد و گفت: می‌خوای پسرهای بیست ساله رو  
نشونت بدم؟ می‌پسندی؟  
نیشگونی از بازوش گرفتم و با غیظ گفتم: مسخره نکن که؛ عین آدم باش.  
دنبال یکی بگرد تو مایه‌های سی تا سی و پنج.  
چپ چپ نگاهی بهم انداخت و مشغول گشتن شد؛ تند تند عکس‌ها رو رد  
می‌کرد و منم بی حوصله نگاه می‌کردم که یهو...  
با دیدن عکسی چشم‌هام گرد شد و داد زدم: وایستا!  
ترسیده گوشی و روی هوا پرت کرد و متعجب پرسید: چی شد؟

گوشی رو از رو پاش برداشتم و کنجکاو عکس‌ها رو عقب جلو کردم تا تصویر مد نظرم رو پیدا کنم، اما هر چقدر گشتم نبود.

عصبی گوشی رو طرف نازی پرت کردم و گفتم: اون پسره که موهای خوش حالت قهوه‌ای داشت، بعد چشم‌هاش همچین حالت بامزه‌ای داشت، قهوه‌ای خیلی روشن بود.

چشم‌هاش رو گرد کرد که عصبی گفتم: اها اون که فیس خوبی داشت، همچین خوش‌تیپ و خوش‌هیکلم بود.

با همون قیافه‌ی متعجب خنده‌ی آرومی کرد و گفت: عمه هم خوش اشتها شدی، هم خوش دید؛ چطور توی این فاصله همه جاش و بررسی کردی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: حرف اضافه نزن اون و بیار!

گیج گوشی رو برداشت و مشغول شد.

-کی و می‌گی آخه؟ من نمی‌شناسم که.

جوابش رو ندادم که به کارش ادامه داد و منم چهارچشمی نگاه کردم که دوباره اومد و ازش رد شد.

دستش رو فوراً گرفتم و تند گفتم: اها اها همونه؛ یکی بزن عقب!

منگ یدونه عقب اومد که گوشه‌ی لبم رو کش دادم و گفتم: عکس این تو گوشی تو چی‌کار می‌کنه؟

متعجب شونه‌ای بالا انداخت و گفت: این توی کیس‌هایی که می‌گفتم نیست عمه؛ می‌دونم جذابه اما...

میون حرفش پریدم و حرصی گفتم: فقط بگو از کجا آوردی!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: چه بدونم من...

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه یهو از جاش پرید و با ذوق گفت: آها یادم اومد؛ این پسرعمو بزرگه‌ی آی‌نوره. البته باهاشون ارتباط نداره؛ یعنی کلا با هیچکی ارتباط نداره. مامان و بابا نداره، بعد پیش مامان بزرگش زندگی می‌کنه.

سرش و متفکر خاروند و ادمه داد: اسمش میثمه و سی و چهار، سی و پنج سالشه. می‌شناسیش؟

خواستم چیزی بگم که دوباره با ذوق میون حرفم پرید و گفت: آها فهمیدم از کجا می‌شناسی؛ امروز با آی‌نور داشتیم می‌اومدیم، این خونه روبه‌روی شما رو نشون داد، بعد گفت خونه‌ی مامان بزرگشه.

وایی همسایه هم هست، بعد اینکه تو یه مدرسه معاو...

متعجب به سمت برگشت و پرسید: کلا هم رو می‌شناسید دیگه درسته؟

آروم سر تگون دادم که با هیجان جیغ خفه‌ای کشید و از گردنم آویزون شد.

-وایی نمی‌دونی عمه چقدر قصد ازدواج داره این پسره.

با خونسردی ظاهری شونه‌هام رو بالا انداختم و همون‌طور که تو جام دراز می‌کشیدم گفتم: اون قدرها هم مهم نیست! حالا بگیر بخواب بابا؛ بعدا حرف می‌زنیم.

بی توجه به ذوق و هیجانش، لحاف و روی سرم کشیدم و زیر لب و آروم زمزمه کردم: من باید مخ این و بزنم.

\*\*\*

حرصی انگشت اشاره‌ام رو داخل کفشم فرو بردم و سعی کردم با زور تو پام کنم؛ تو همون حالت سرم رو از پنجره‌ی کنار در داخل بردم و با صورت جمع شده داد زدم: آی نازی زلیل نشی تو دختر بیا دیگه جون دادم.

لقمه‌ای که گرفته بود رو توی دهنش فرو کرد و از آشپزخونه نگاهم کرد؛ دستش رو جلوی دهنش گرفت و با دهن پر گفت: دارم میام عمه؛ گشنمه یکی دیگه بخورم میام.

از زور نفسم بالا نمی‌اومد، کلافه خودم و روی زمین پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ خیره به کفش نصفه فرو رفته تو پام دماغم و چین دادم و زمزمه کردم: یا پای من تو یه روز بزرگ شده، یا این کفشه کوچیک شده! اه...

خسته به دیوار تکیه دادم و پام رو بالا آوردم؛ انگشت اشاره‌ی هر دو دست‌هام رو زیرش انداختم و زور زدم.

از تقلا احتمالا قرمز شده بودم و نفس نفس می‌زدم؛ خوبه شکم ندارم مگر نه تا الان جون داده بودم.

دست از تلاش برداشتم و پاهام رو دراز کردم؛ به حوض خالی از آب و پر از برگ خیره شدم و حرصی غریدم: نازی! نمیری تو بیا دیگه، اگه قراره لفتش بدی من نمی‌برمت.

با صداش که بلند داد می‌زد «دارم میام» به عقب برگشتم و نگاهش کردم که چاییش رو سر کشید و بدو بدو به سمت کوله‌اش رفت؛ با عجله برش داشت و با غرغر بیرون اومد.

-اه عمه! نداشتی ببینم چی خوردم. هنوز ساعت شش و نیم؛ نیم ساعت وقت هست تا بریم.

بعدشم یه جوری میگی نمی‌برمت که انگار ماشین داری؛ پیاده قراره بریم دیگه، با پای خودم.

کنارم ایستاد و کتونی‌هاش رو پاش کرد؛ با نیم نگاهی به حال من تک خنده‌ای کرد و گفت: وا چرا وسط تراس پهن شدی؟ هنوز که خودت آماده نیستی.

عصبی پام رو تکون دادم و به کفش سیاه پاشنه سه سانتیم خیره شدم.

-امروز روز من نیست نازی مطمئن باش.

با تعجب کنارم زانو زدم و پرسید: چرا؟

با کمک دیوار از جام بلند شدم و مقنعه‌ام رو درست کردم؛ تمام موهام رو داخل فرستادم و با تکون دادن مانتو و شلوار مشکی‌ام غریدم: روزم نیست دیگه! آدم که روزش نباشه روزش نیست؛ حتی پاش هم یهو چند ساینز رشد می‌کنه. این تو پام نمیره نازی می‌فهمی؟

گیج و منگ به کفش زل زد و با تک خنده‌ای گفت: عمه جونم، روزت هست، این حواسته که نیست؛ کفشت و جا به جا داری می‌پوشی؛ اون مال پای چپته، نه پای راست.

متعجب چشم‌هام رو گرد کردم و به کفشم نگاه کردم؛ بدون حرف و نگاهی به نازی از پام درش آوردم و پای دیگه ام کردم.

بعد کیفم رو از زمین برداشتم و از پله‌های ایوون پایین رفتم.

جلوی در خونسرد به طرف نازی که متعجب نگاهم می‌کرد برگشتم و گفتم: بیا دیگه! منتظری شاباش بدم؟

ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شد؛ دستی به شلوار سرمه‌ای مدرسه‌اش کشید و با عجله طرفم اومد.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که مقنعه‌اش رو جلو کشید و سعی کرد مانتوی نیم وجبی‌اش رو پایین بکشد.

اهمیتی به کارهایش ندادم و در رو با ضرب باز کردم؛ از حیاط خارج شدم و منتظر موندم تا نازی هم بیرون بیاد که...

طبق معمول صدای چارانی از پشت سرم بلند شد.

-سلام، صبحتون بخیر!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به طرفش برگشتم؛ نیم‌نگاهی به تیپ و قیافه‌اش انداخت و زمزمه کردم.

-سلام، صبح شمام بخیر!

دستی به تیشرت سفید و کت لیمویی‌اش کشید و با لبخند هولی گفت: میرید مدرسه؟

بازوم رو از تو دست نازی که تازه کنارم وایستاده بود و با ذوق به چارانی نگاه می‌کرد، در آوردم و جدی گفتم: نخیر! میریم نونوایی.

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و با خاروندن ریش‌های نه چندان بلندش زمزمه کرد: واقعا؟ برای چی؟

چشم چپم رو تیک وار کوچیک و بزرگ کردم و گفتم: بله واقعا! نه اینکه شاتریم، داریم میریم شش صبح نون بپزیم!

با سقلمه‌ای که نازی بهم زد اهمیتی ندادم و خیره به چارانی زل زدم که سرش رو پایین انداخت و درحالی که با انگشت‌های قفل شده به کیفش ور می‌رفت گفت: عه... می‌خواید برسو نمتون؟

دهنم رو باز کردم تا یه نه کش‌داری تحویلش بدم، اما با سقلمه محکم‌تر نازی دهنم رو بستم و با درد به طرفش برگشتم.

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و طرفم خم شد؛ دهنش رو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد: بگو آره؛ تو رو خدا عمه! پسره خودش داره پیشنهاد میده دیوونه نشو؛ می‌پره ها.

پوست لبم رو به دندون گرفتم و همون طور که فکر می‌کردم به طرف چارانی برگشتم؛ نیم‌نگاهی به قیافه‌ی منتظرش انداختم و با تکیه دادن سر گفتم: باشه! حالا که اصرار می‌کنید، ما هم زحمت میدیم.

لبخند از ته دلی تحویل‌مون داد و با ذوق دستش رو دراز کرد و گفت: این چه حرفیه مراحمید؛ بفرمایید!



کنجکاو نگاهم رو تو کوچه چرخوندم و گیج لب زدم: به کجا بفرماییم؟  
اون هم متقابلا گیج دستی به گردنش کشید و گفت: به مدرسه دیگه.  
ابرویی بالا انداختم و کنجکاو پرسیدم: می‌دونم مدرسه، اما تو چی بفرماییم؟  
منگ به دور رو بر نگاه کرد و با تک خنده‌ی مضطربی گفت: من متوجه  
منظورتون نمی‌شم...!  
شونه‌ی بالا انداختم و کلافه گفتم: می‌گم ماشینتون کدومه؟  
دوباره ذوق زده نیشش رو باز کرد و انگار که تازه دو هزاریش بی‌افته زمزمه  
کرد: آها فهمیدم چی می‌گید، اما من که ماشین ندارم.  
متعجب چشم‌هام رو گرد کردم و با حرص گفتم: پس چه جوری می‌خواستید  
ما رو برسونید؟  
بی حرف نگاهم کرد که ادامه دادم: نکنه می‌خواستید رو کولتون ببرید؟  
دستی به صورتش کشید و مظلوم گفت: نه من منظورم این بود که همراهی  
کنم؛ همین!  
یه تایی ابروم رو بالا انداختم و حرصی زمزمه کردم: شما که همیشه تو کل  
مسیر رفت و آمد همراه منید؛ پس چرا هی می‌پرسید؟  
خجالت زده شونه‌ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که...  
منتظر نمودم و فوراً دست نازی رو کشیدم و راه افتادیم؛ چارانی هم با  
فاصله‌ی نه چندان زیاد، پشتمون حرکت کرد و بی حرف دنبالمون اومد.

تو کل راه نازی مدام زیر گوشم ورور می‌کرد و از هر دری حرف می‌زد؛ گاهی می‌گفت از عکسش خوشگل‌تر، گاهی می‌گفت چه هیکل رو فرمی داره، گاهی می‌گفت چه جذاب و خوش‌تیپ، گاهی هم آه می‌کشید و می‌گفت کاش شوهر عمه‌ام بشه؛ خلاصه که به هر طریقی بود مخ من رو خورد و کاری کرد تا وقتی برسیم، صدبار آرزوی مرگ کنم.

کلافه بین کوچه‌ی مدرسه‌ی خودمون و مدرسه‌ی نازی توقف کردم و به دور و بر خیره شدم که چارانی با تگون دادن سر کوتاهی، از کنارمون گذشت و به سمت مدرسه رفت.

من هم نیم‌نگاهی به نازی انداختم که سریع خودش رو مرتب کرد و مطمئن گفت: شما برید من خودم میرم؛ همین کوچه پایینی هست دیگه.

چشم چپم رو ریز کردم که آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: باور کن میرم مدرسه؛ به خدا!

چیزی نگفتم و فقط سر تگون دادم؛ ازش جدا شدم و با سرعت به سمت مدرسه رفتم.

امروز اصلاً حال و حوصله نداشتم؛ به خاطر همین سریع از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو به دفتر رسوندم.

چارانی توی اتاق نبود و احتمال می‌دادم پیش بچه‌ها باشه؛ فتوحی هم که ای‌شالله نسلش به کل منقرض شده که دوباره مثل اجل معلق بالا سرم نیست.

اهمیتی به افکارم ندادم و دستم رو زیر چونم زدم؛ خودکار آبی‌ام رو از روی میز برداشتم و دفتر جلوم رو باز کردم.

سرم رو پایین انداختم و بکوب مشغول شدم؛ حتی وقتی که چارانی وارد اتاق شد هم سرم رو بلند نکردم و فقط کار کردم.

انقدر مشغول بودم که وقتی به خودم اومدم، ساعت یازده بود و گردن و گلویم حسابی درد می‌کرد.

خودکار رو لای دفتر انداختم و بستمش؛ خمیازه کشتری سر دادم و نیم‌نگاهی به چارانی انداختم که بی‌کار سرش و روی میز گذاشته بود و با انگشت‌هاش روی دفتر طرح می‌کشید.

خدایی نگاه انتخابم رو! اصلاً انگار نه انگار منی وجود داره، بعد نازی می‌گه... حرصی پام رو به زمین کوبیدم و از جام بلند شدم.

چارانی هم ترسیده سرش رو بلند کرد که بی‌اهمیت میز رو دور زدم و از دفتر بیرون رفتم؛ چند تا پله‌ی وصل شده به سالن پایین رو طی کردم و به سمت آبدارخانه‌ی ته سالن رفتم.

چند تا سرفه‌ی آروم سر دادم و درش رو باز کردم؛ با خم کردن سرم وارد محیط شش متریش شدم و به اطراف زل زدم.

یه سینک قدیمی، دوتا کابینت در به داغون، یه یخچال ساده و یه اجاق گاز زوار در رفته، کل وسیله‌هایی بود که این اتاقک کوچیک رو تشکیل می‌داد.

نگاهم رو به سمت سماوری که داشت قل قل می‌زد سوق دادم و به سمتش رفتم؛ یه لیوان از کابینت سینگ برداشتم و آب گرفتم و خواستم واسه خودم چایی بریزم که...

با صدای جیر جیر در نگاهم به عقب برگشت.

فتوحی بی‌حال و خسته وارد آبدارخونه شد و به من زل زد؛ چند قدمی نزدیک اومد و با لبخند بدجنسی زمزمه کرد: درود نیاز خانم.

عصبی اخم‌هام رو توی هم کشیدم و غریدم: ادیب هستم!

لبش رو بیشتر کش داد و با لجبازی گفت: نیاز.

انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم و حرصی لب زدم: ببین آقای محترم...

میون حرفم پرید و همون‌طور که لیوان توی دستم رو کش می‌رفت گفت: خانم محترم از ریش تراش چه خبر؟

با یادآوری ریش تراش، دندون‌هام و روی هم سابیدم و حرصی غریدم: ریش تراش رو چیکار کردی؟ خریدی؟

با آرامش چایی برای خودش ریخت و لیوان رو بین دست‌هاش فشرد؛ چونه‌اش رو به بخار چای داد و خونسرد گفت: نه

عصبی انگشت اشاره و شصت دست راستم رو گوشه‌ی چشم‌هام گذاشتم و کلافه، اما حرصی لب زدم: چرا؟ قرار بود بگیرید و بیارید.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: به من چه؟ من که گفتم خودتم باید باشی؛ من نمی‌دونم چه شکلیه.

دستی به موهایش کشید و با لبخند شیطونی ادامه داد: هنوزم دیر نشده؛ اگه بخوای می‌تونیم زنگ که خورد با هم بریم و سریع بگیریم. ها؟

چشم چپم رو تیک‌وار باز و بسته کردم و مشکوک گفتم: به هیچ عنوان! شما لطفا خودتون برید و بگیرید، واسه من بیارید.

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم رو گرفت و یکم دیگه بهم نزدیک شد؛ لیوان و روی کابینت گذاشت و خیره به چشم‌های مضطرب، اما قیافه‌ی خونسردم لب زد: عه... چرا ناز می‌کنی نیاز خانم؟ از چی می‌ترسی؟ اینکه بخوام بخورمت؟

خودش رو بیشتر نزدیکم کرد که خودم رو به یخچال چسبوندم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

-من اگه می‌خواستم بخورمت که همین جا هم می‌تونستم؛ چرا بگم بیای بیرون؟ من قصدم کمکه، اگه قبول نکنی ضرر کردی ها!

نگاهم رو به چشم‌های تیره‌اش دوختم و سعی کردم نفس بکشم، اما با هر دم و بازدمی بوی عطر ملایم و نسبتاً شیرینش توی ریه‌هام فرو می‌رفت و این من رو حسابی کلافه کرده بود.

آروم گوشه‌ی کت مشکی‌اش رو توی دستم فشردم و به عقب هول دادم، اما تکون که نخورد هیچ، جلوتر هم اومد.

دست دیگه‌ام هم به کت گرفتم و خواستم با شدت به عقب هولش بدم که... با باز شدن ناگهانی در آبدارخونه، سریع ازم فاصله گرفت و به عقب برگشت.

دقیق جلوم ایستاده و بود و کل دیدم رو گرفته بود.

خدا خدا می‌کردم برای یک بارم که شده، این شانس بدم کسی رو که دست روش گذاشته بودم هدف نگیره، اما با خم کردن سرم و دیدن قیافه‌ی متعجب و ناباور چارانی، مثل دختر بچه‌های هیجده ساله که اولین شکست عشقی‌شون رو می‌خورند، چشم‌هام و روی هم گذاشتم و آه از نهادم بلند شد. صدای هول زده و گیج چارانی توی مغزم رژه می‌رفت و تمام مقدمات رو برای تیکه تیکه کردن این پسره فراهم می‌کرد.

-عه.. من.. چیزه... یعنی...

چشم‌هام رو باز کردم و خیره نگاهش کردم که آب دهنش رو صدادار قورت داد و بدون ادامه دادن از آبدارخونه بیرون رفت.

حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و دست‌هام رو مشت کردم؛ ضربه‌ای نسبتاً محکم به کمر فتوحی زدم که داد خفه‌ای کشید و فوراً اون‌ور رفت؛ عصبی به سمتم برگشت و با اخم‌های تو هم گفت: هووی چی کار می‌کنی دیوونه؟ کمرم خورد شد.

یه قدم به سمتش برداشتم که دو قدم عقب رفت؛ منم انگشت اشاره‌ام رو حرصی طرفش گرفتم و خواستم از بین دندون‌های قفل شدم چیزی بارش کنم که سریع گفت: اوی فحش نمیدی‌ها! از معاون تحصیل کرده‌ای مثل شما بعیده.

دوباره یه قدم سمتش رفتم که سرش رو عقب برد و ادامه داد: انگشتت رو نکن توی چشمم! بابا به من چه؟ من می‌خواستم ببینی کاریت ندارم، ترست بریزه. تو اگه خیلی بدت می‌اومد پسم می‌زدی، چرا وایستادی ها؟

عصبی و متعجب چشم‌هام رو گرد کردم که شونه بالا انداخت و گفت: تو که بدت نیومده بود، منم که نخوردمت؛ فقط خواستم بگم اگه قراره باشه کاری کنم، همین‌جا هم می‌تونم. البته تو اصلا جزء سلايق من نیستی، پس اصلا نگران نباش عمرا بیام طرفت.

انگشت اشاره‌ام رو آروم خم کردم و دستم رو عقب کشیدم؛ بی حرف چند قدم عقب رفتم که تخس گفت: به هر حال اگه نیازی به ریش تراش بود من در خدمتم؛ می‌تونی بیای دفترم و بگی.

سری از روی تاسف تکون دادم و با "عمرا" قاطعی از آبدارخونه بیرون رفتم.  
هه...!

تو جزء سلايق من نیستی؛ خب به درک که نیستم، تو هم جزء سلايق و علایق من نیستی!

پسره‌ی امل از خود راضی؛ لیاقت نداری.

تو با اون تیپ و قیافه و اخلاقت به درد همون دوست دخترهای عتیقه‌ات می‌خوری.

با قدم‌های محکم و عصبی، راهرو و پله‌ها رو طی کردم و خودم رو به دفتر رسوندم.

پشت در با چند تا نفس عمیق خودم رو آرام کردم و وارد اتاق شدم.  
میثم بی توجه به حضور من، سرش رو داخل برگه‌ها فرو برده بود و خودش  
رو مشغول نشون می‌داد.

منم بغ کرده طرف میزم رفتم و آرام پشتش نشستم؛ دستم رو زیر چونه‌ام  
زدم و گرفته به روبه‌روم خیره شدم.

هووم، میثم! حالا که همه چی گند خورده توش چه صمیمی برخورد می‌کنم.  
هی خدا، حداقل می‌ذاشتی یه حرکت می‌زدم بعد بدبختی‌ها رو روی سرم  
نازل می‌کردی.

خدا کنه فتوحی براش توضیح بده؛ من می‌خواستم تو عمرم یه بار یه پسر رو  
عاشق خودم کنم ها، اه!

تا خود ساعت دوازده وقتم رو بدون تسلط به کارم و یه نگاه به میثم و یه  
نگاه به برگه‌ها گذروندم و اون هم بدون ذره‌ای توجه و نیم نگاه به من توی  
کارش غرق شده بود.

دیگه کم کم می‌خواستم خودم سر صحبت رو باز کنم و یه حرکتی بزنم، اما  
همون لحظه یهو...

\*\*\*

#معراج

لبخند پرشوقم رو پررنگ‌تر کردم و پرده رو انداختم؛ از کنار پنجره فاصله گرفتم  
و پشت میزم منتظر نشستم.



یه چرخ دور خودم زدم و با شیطنت زمزمه کردم: یک...

یه چرخ دیگه هم زدم و زیر لب ادامه دادم: دو...

و بار سوم هم چرخیدم و با گفتن سه، دست‌هام رو به میز گرفتم و با جدیت به در اتاق زل زدم که همون لحظه در با شدت باز شد و نیاز ادیب داخل اومد.

همه چی از چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌هایی که دو دو می‌زد مشخص بود.

اصلا لازم نبود چیزی بگه؛ من خودم می‌دونستم چی پیش اومده و اون ازم چی می‌خواد.

آرنج هر دو دستم و روی میز گذاشتم و با قفل کردنشون تو هم، منتظر نگاهش کردم که آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: من باهاتون میام!

یه تای ابروم رو بالا انداختم که کامل داخل اومد و در و بست؛ روبه‌روم، جلوی میز ایستاد و همون‌طور که دست‌هاش رو توی هوا تگون می‌داد گفت: نمی‌خوام شما چیزی بگیرید یا چیزی بخرید؛ فقط من و یه جای درست درمون ببرید من این ریش تراش رو بخرم! من این منطقه رو نمی‌شناسم.

لبخند پت و پهنم رو کنترل کردم و به یه لبخند ملیح رضایت دادم؛ صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم که چند قدم عقب رفت و با اخم نگاهم کرد.

پوزخندی حواله‌ی ترسش کردم و خیره به موزاییک‌های طوسی اتاق لبم زدم: باشه؛ مشکلی نیست. پس ده دقیقه دیگه توی کوچه‌ی روبه‌روی مدرسه، اوکی؟

چند لحظه خیره به قیافه شیطانیم نگاه کرد، اما در آخر به اجبار سر تگون داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش بشکن شیطننت باری تو هوا زدم و سریع به سمت میزم رفتم؛ وسایلم رو فوراً جمع و جور کردم و آماده و سرحال از اتاق خارج شدم.

از راهروهای تقریباً پر سر و صدای ساعت‌های آخر گزاشتم و وارد حیاط شدم. سری برای مش رحمان تگون دادم و با ذوق از مدرسه بیرون رفتم.

دستم رو داخل موهام فرو کردم و نقشه کشان به سمت ماشین حرکت کردم. سوار که شدم پام و روی کلاچ و گاز گذاشتم و استارت وحشتناکی زدم؛ دنده رو جابه‌جا کردم و با خشونت هیجان زده‌ای به سمت کوچه رفتم.

تقریباً پنج دقیقه، ده دقیقه منتظرش نشسته بودم که یهو دیدم از دور داره سمتم میاد.

دستم رو از شیشه ماشین بیرون بردم تا تگون بدم که یهو با دیدن...

آرمان پشت سره نیاز، چشم‌هام گرد شد و سریع دستم رو داخل بردم؛ شیشه‌ی دودی ماشین رو بالا کشیدم و منتظر نگاهشون کردم که همون‌طور که با هم صحبت می‌کردند یا بهتره بگم دعوا می‌کردند، به ماشین نزدیک شدند.

دست راستم و روی فرمون گذاشتم و یه تایی ابروم رو بالا بردم؛ خیره بهشون زل زدم و گوش‌هام رو تیز کردم که وقتی داشتند از کنار ماشین رد می‌شدند،

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد و چی شد که آرمان یهو مچ دستش رو گرفت و بازور نگه‌اش داشت.

با این کار هر دو ابرو هام با هم بالا رفت و کنجکاو تر روی فرمون خم شدم که صدای داد آرمان بلند شد.

چشم هام گرد شد و منگ مشغول کنکاش حادثه شدم.

آرمان مچ دست نیاز رو محکم گرفته بود و با صورت قرمز شده نگاهش می‌کرد و نیازم با حرص دندان هاش و روی هم فشار می‌داد و دستش رو مشت کرده بود.

هر چقدر فکر و بررسی می‌کردم، نمی‌فهمید که چرا به جای نیاز آرمان داد زد و صورتش قرمز شده...!

البته خیلی طول نکشید که نگاهم به پاشنه‌ی کفش نیاز افتاد که روی پای آرمان نشسته بود و با حرص و نفرت فشار می‌آورد.

تحمل خنده‌ام با دیدن وضعیت آرمان خیلی سخت بود و منم سعی نکردم کنترلش کنم؛ سرم و روی فرمون گذاشتم و بلند خندیدم که یهو نفهمیدم چی شد، دستم روی بوق قرار گرفت و صدای وحشتناکش بلند شد.

ترسیده از جام بلند شدم و به اون‌ها خیره شدم که هر دو با ترس از جاشون پریدن و از هم فاصله گرفتند.

دلم می‌خواست دوباره بلند بخندم و خودم رو به در و دیوار ماشین بکوبم، اما با نقشه‌ی شیطانی که تو ذهنم جرقه زد اخم ریزی کردم و شیشه رو پایین

دادم؛ سرم رو از شیشه بیرون بردم و جدی گفتم: نیاز خانوم نمی‌خوای بیای؟  
من خیلی وقته منتظرم ها!

و بعد اخمم رو پررنگ تر کردم که حواسشون به من جلب شد.

آرمان حرصی دست‌هاش رو مشت کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید که نیاز بی‌توجه به اون به سمت ماشین اومد و با خونسردی همیشگی‌اش در جلو رو باز کرد و نشست.

یه تای ابروش رو بالا داد و با یه سلام آروم در رو به هم کوبید که چپ چپ نگاهش کردم و بیخیال استارت زدم.

دستی برای آرمان متعجب تکون دادم و راه افتادم.

بی‌حرف راهنما زدم و وارد خیابون اصلی شدم که نیاز نفس پر دردی کشید و دستش و روی مچش گذاشت.

از گوشه‌ی چشم به قیافه‌ی رنگ و رو پریده و دست کبود شده‌اش خیره شدم و برای شکستن سکوت گفتم: چی شد باهام اومدی؟

بی حوصله چشم غره‌ای بهم رفت که بی‌توجه به مفهومش (به تو مربوط نیست) دوباره پرسیدم: چه اتفاقی افتاد که خانمه به هیچ وجه راضی شد با من بیاد؟

قیافه‌ی کج و کوله شده‌اش رو به قیافه‌ی منتظرم دوخت و کلافه گفت....:

مامان و بابات بهت یاد ندادن تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی جناب مدیر؟

بدجنس لبخندی زدم و گفتم: مامان و بابات بهت یاد ندادن چطور با یه آقای جنتلمن صحبت کنی خانم معاون؟

گوشه‌ی لبش رو خم کرد و با پوزخند ریزی زمزمه کرد: تا جایی که یادمه، گفته بودند با آدم‌های غریبه و نامطمئن اصلا حرف نزنم؛ همین که این افتخار رو نصیبت کردم برو خدات رو شکر کن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با همون لبخند حرص در بیارم، دنده رو عوض کردم و گفتم: وای خدای من، به افتخارات خانم معاون به جز سادیسمی بودن از خود راضی هم اضافه شد.

عصبی نفسش رو بیرون فرستاد و حرصی گفت: حرف دهنت رو بفهم اسکول. چشم‌هام رو گرد کردم و همون طور که سعی می‌کردم نخندم گفتم: هی! خدای من، بد دهن هم که هست. اینه معاون مملکتمون.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: اسکول فحش نیست! از دهنم در رفت.

لبم رو با زبونم تر کردم و راهنما زدم؛ فرمون رو چرخوندم و از بریدگی بلوار دور زدم و گفتم: خیلی از فحش‌ها فحش نیستن، اما از دهن کسی در بره ناراحت میشن. مواظب دهن‌تون باشید خب خانم ادیب؛ راستی از وقتی سوار ماشین من شدید خیلی صمیمی برخورد می‌کنید ها؛ لطفا من و با سوم شخص صدا بزنید، مرسی.

با دهن باز و قیافه‌ی ناباور نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد و نگاهش رو ازم گرفت؛ به سمت پنجره برگشت و گرفته گفت: من حالم خوب نیست آقای فتوحی میشه سر به سرم نذارید؟

چند لحظه بی‌صدا خندیدم و بعد با نفس عمیقی گفتم: بگید چی شد تا باشه. چپ چپ نگاه‌ی بهم انداخت و گفت: برادرم زنگ زد گفت ریش تراش کجاست گفتم پیداش نمی‌کنید اما گیر داد، منم مجبور شدم بگم وایسته خودم پیام تا بدم و بعد...

ادامه نداد که سر تکنون دادم و متفکر گفتم: و ادامه‌ی ماجرا.

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکنون داد و دوباره نگاهش رو ازم گرفت که برعکس حرفی که زده بودم، دوباره لبخند بدجنسی زدم و گفتم: من اول باید برم یه جایی...

متعجب و ناباور نگاهم کرد که خونسرد ابرو بالا انداختم و گفتم: واجبه؛ باید برم بانک تا نبسته.

عصبی پوفی کشید و کلافه گفت: من باید تا دو خونه باشم؛ لطفا زود کارتون رو تموم کنید.

بدون حرف سر تکنون دادم که چیزی نگفت و دوباره از پنجره به خیابون زل زد.

لبخند شیطنت باری نثارش کردم و با ذوق ضبط رو روشن کردم؛ یه آهنگ بیس داره خارجی هم گذاشتم و همون طور که دنده رو جابه‌جا می‌کردم، پام و روی گاز فشار دادم و مثل جت به سمت بانک رفتم.

وقتی رسیدیم، نیم‌نگاهی به نیاز انداختم و با گفتن «اینجا بمون تا بیام» از ماشین پیاده شدم.

لباس نامرتبم رو کامل داخل شلوارم فرو کردم و با کشیدن دستی به کتم داخل بانک رفتم.

نسبتاً خلوت بود و فکر نکنم زیاد طول می‌کشید.

ناامید به سمت دستگاه نوبت‌دهی رفتم و دکمه‌اش رو فشار دادم که هم زمان با خارج شدن کاغذ از دستگاه، یه خانم مسن کنارم ایستاد و خواست شماره بگیره اما یهو...

-عه.. امم خانم ببخشید.

منتظر نگاهم کرد که لبخند ملیحی تحویلش دادم و مهربون گفتم: من شماره گرفتم، اما یه کاری پیش اومد برام باید برم. بفرمایید این مال شما!

کاغذ رو به سمتش گرفتم که شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن یه ممنون خشک و خالی رفت.

نوچ! مردم چقدر بی‌احساس شدن؛ اگه یکی با من این کار رو می‌کرد خر ذوق می‌شدم؛ یه شماره هم یه شماره است به خدا.

ابروهام رو بالا انداختم و دوباره دکمه رو فشار دادم و کاغذ رو برداشتم و خواستم به سمت باجه برم که این بار با دیدن پسر همسن و سال خودم، دوباره لبخند ملیح رو لبم نقش بست.

فورا به سمتش رفتم و آروم زمزمه کردم: عه.. آقا ببخشید! من این شماره رو گرفتم، اما یه کاری پیش اومد باید برم؛ بفرمایید این مال شما دیگه نگیرید! لبخند کم جونی بهم زد و با تکیه دادن سر رو یه تشکر کوچیک، از کنارم رد شد.

با قیافه‌ی شیطانی دوباره سمت دستگاه رفتم و کنارش به دیوار تکیه دادم؛ دکمه‌اش رو زدم و یه کاغذ دیگه گرفتم و منتظر به در بانک خیره شدم.

آخ، کاش الان آهنگ پت و مت یا پلنگ صورتی پخش می‌کردند؛ دقیقا مناسب ژست و افکار الان منه!

لبخندم رو پر رنگ‌تر کردم و با وارد شدن شخصی به بانک از دیوار فاصله گرفتم.

تقریبا شش هفت تا شماره به همین صورت رد کرده بودم و نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره حوصله‌ام سر رفت و یه کاغذ واسه خودم بیرون کشیدم؛ به سمت باجه رفتم و با لبخند دختر کشی به مسئول جوون و خوش بر رو روش گفتم: سلام خسته نباشید! ببخشید خانوم این شماره‌ی بنده است؛ چقدر مونده؟



اونم متقابلا لبخند شیرینی تحویل داد و همون طور که دستی به بینی عملی‌اش می‌کشید زمزمه کرد: سلام خیلی ممنون! خوش شانس هستید؛ دو نفر.

با حرفش لبخند رو لبم ماسید و گیج گفتم: یعنی چی؟ شش نفرش و خودم فرستادم؛ چطوری دو نفر مونده؟

متعجب نگاهم کرد که دستی به سرم کشیدم و گفتم: یعنی خب الان خیلی شلوغ بود که...!

شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که بی توجه به من مشغول کارش بود زمزمه کرد: من نمی‌دونم! کار همه راه افتاده؛ شما هم لطفا بنشینید تا نوبتون بشه. ناچار سری تگون دادم و به سمت صندلی‌ها رفتم؛ نیم نگاهی به بانک خلوت انداختم و بی‌حرف نشستم.

خب چی کار کنم دیگه؟ ای خدایا ایده‌هام ته کشید. این همه لبخند شیطانی زدم فقط واسه نیم ساعت؟

پیشونی‌ام رو کلافه خاروندم و دستی به موهام کشیدم که یهو گوشیم تو جیبم لرزید و زنگ خورد.

از جیب بیرون کشیدمش و به صفحه‌اش نگاه کردم که با دیدن اسم مهرسا پوف کلافه‌ای کشیدم و بی حال جواب دادم: جانم؟

با ذوق همیشگی‌اش جیغ آرومی کشید و گفت: وای معراج پول رو برداشتی؟

نگاهی به آخرین نفراتی که داشتند کارشون رو تموم می‌کردند انداختم و گفتم: بانکم الان برمی‌دارم.

با نشستن دختر بلوندی کنارم، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که مه‌رسا دوباره گفت: الو.. معراج می‌گم که می‌تونی بیای دنبالم؟

دستی به موهام کشیدم و گلوم رو صاف کردم؛ کامل نگاهم رو سمت دختره برگردوندم و گیج گفتم: چی؟

-میگم میای دنبالم؟ سر صحنه‌ام.

تو جام یکم جابه‌جا شدم که متوجه‌ی من شد و نگاهش رو به سمتم برگردوند. منم گوشه لبم رو گاز گرفتم و با لبخند عریضی گفتم: آره عشقم تو فقط جون بخواه؛ الان میام.

بعد مثل عقده‌ای‌ها لبخندی نثار دختره کردم و از جام بلند شدم؛ گوشی رو قطع کردم و دوباره به سمت باجه رفتم و نشستم.

مدیونید فکر کنید مرضی چیزی داشتم که دختر مردم رو هوایی کنم و پاشم بیام؛ فقط خواستم فکر نکنه من هولم.

ولی حیف شد؛ خوشگل بود.

شونه‌ای بالا انداختم و با تموم کردن کارم فوراً از بانک بیرون رفتم؛ دستی به صورتم کشیدم و به سمت ماشین قدم برداشتم که دیدم نیاز داره با تلفن صحبت می‌کنه.

کنجکاو در ماشین رو باز کردم و داخل رفتم که سریع گفت: باشه عزیزم بعدا باهات تماس می‌گیرم؛ شایدم دیر بیام، مواظب باشید!

یه تای ابروم رو بالا انداختم که گوشیش رو قطع کرد و با طعنه گفت: چه زود اومدید واقعا!

نیش بازی تحویلش دادم و استارت زدم؛ دنده رو جابه‌جا کردم و ماشین رو از جایی که پارک کرده بودم در آوردم.

-واقعا؟ کار خاصی نداشتم، به خاطر اون بود.

چپ چپ نگاهم کرد که خودم رو برای خندیدن کنترل کردم و گفتم: راستی یه چیزی!

منتظر نگاهم کرد که خونسرد گفتم: باید اول بریم دنبال خواهرم؛ واقعا مهمه! کسی نیست بیارتش.

کلافه دستی به مقنعه‌اش کشید و حرصی گفت...:

آقای فتوحی من باید خونه باشم؛ خواهشا سریع‌تر من رو به یه مرکز خرید برسونید! اصلا نمی‌خوام با من بیاید، فقط بذارید برم.

کلافه قری به گردنم دادم و معترض گفتم: امکان نداره؛ ریش تراش رو من شکوندم و خودم هم می‌خرم!

چشم‌هاش رو یک دور داخل حدقه چرخوند و گفت: خیلی خب؛ پس بریم بخریم من سریع برم.

قیافه‌ام رو مظلوم کردم و با نیم نگاهی بهش لب زدم: آخه من چی بگم؟ شما خودتون سن و سالی ازتون گذشته، دیگه بچه نیستید. آیا صحیح که من شما رو برسونم خونه و یه دختر بچه رو بین اون همه مرد تنها بذارم؟ به حجابش اشاره کردم و گفتم: شما که آدم معتقدی هستید بگید؛ آیا درسته این کار؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: آقای فتوحی، اولین که شما جای پدر من هستید، من سن و سالی ندارم. دومین که منم برادر دارم آقا؛ چطور شما نگران خواهرتون هستید، اما توقع دارید برادر من نگران نباشه؟! من باید سریع برگردم خونه؛ خواهشا نگه دارید اصلا خودم میرم.

دستش رو به دستگیره گرفت که قفل مرکزی رو زدم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم؛ چپ چپ و حرصی نگاهش کردم و با ظاهر خونسرد گفتم: اولین که نفرمایید شما برای ما حکم مادر رو دارید! دومین که من نگران خواهرم هستم چون هم جوونه هم خوش بر و رو؛ برادر شما نگران چیه شماست؟ سومین اینکه من نمی‌تونم اجازه بدم شما توی این محیط و محله‌ی غریب تنها جایی برید؛ نگران نباشید دیر نمی‌شه من شما رو نهایتا تا سه می‌رسونم خونه. اوکی؟

به صورت قرمز و چشم‌های فوق وحشتناکش خیره شدم و آروم سر تگون دادم که نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و خواست چیزی بگه که حرفش رو با آب دهنش قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه راهم رو ادامه دادم.

حتما از این که انقدر راحت گفتم زشته ناراحت شده.  
دوباره شونه‌ای بالا انداختم و دنده رو جابه‌جا کردم.  
به من چه مگه دروغ گفتم؟ خب ساده است دیگه؛ یه دختری هست که عموم  
پسرها نمی‌پسندن. نمونه‌اش خود من!  
دوباره شونه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه به اون گوشیم رو درآوردم؛ شماره‌ی  
مهرسا رو گرفتم و همین که جواب داد لب زدم: کجا پیام؟...

\*\*\*

#نیاز

عصبی و دلگیر به خیابونی زل زده بودم که تک و توک آدم توش تردد می‌کرد؛  
آدم‌هایی که بی‌توجه به کثافتی که همه جا رو پوشونده بود، این‌ور اون‌ور  
می‌رفتند و دنبال گرفتاری‌های خودشون بودند.  
نگاهم رو چرخوندم و به آینه بغل ماشین زل زدم؛ قیافه‌ام از پشت شیشه  
واضح نبود، اما دیده می‌شد.  
دستم رو به سمت صورتم حرکت دادم و آروم روی گونه‌ام کشیدم.  
ناخودآگاه سرم رو به شیشه تکیه دادم و عمیق‌تر به خودم نگاه کردم.  
درسته خوشگل نبودم، اما زشتم نبودم.

یه دختر معمولی مثل خیلی از دخترهای دنیا؛ یه دختر چشم و ابرو مشکی و  
گندمی رو، مثل بیشتر دخترهای شرقی؛ پس چرا...

چشم‌هام و روی هم گذاشتم و حرصی لبم رو گاز گرفتم.  
من هر چی هستم و نیستم، چه کم و چه زیاد، به خودم مربوطه؛ نه یه آدم  
دو هزاری و سطحی‌گرا مثل این.  
با توقف ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم و چشم‌هام رو باز کردم.  
جلوی یه خونه‌ی ویلایی بزرگ بودیم که پول و تکبر ازش می‌بارید.  
با باز شدن در قطور و بزرگش و داخل رفتن ماشین، ناخودآگاه چشم‌هام گرد  
شد و به فتوحی نگاه کردم که خونسرد به جلو خیره شده بود و حرفی نمی‌زد.  
دوباره نگاهم رو به باغ بزرگ و چند صد هزار متری دور و برم دوختم که با  
دیدن دوربین‌ها و دم و دستگاه فیلم‌برداری دو هزاریم افتاد و نفس راحتی  
کشیدم.  
یه تای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو همه رو از نظر گذروندم و آروم زمزمه  
کردم: نمی‌دونستم خواهرتون بازیگره.  
نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: چون نگفته بودم.  
چپ‌چپ‌نگاهی بهش انداختم که ادامه داد: بازیگر نیست؛ فیلمنامه نویسه.  
ماشین رو یه گوشه پارک کرد که لبم رو از داخل گاز گرفتم و لب زدم: پشت  
پرده است.  
چیزی نگفت که دستگیره رو کشیدم و آروم در رو باز کردم؛ از ماشین پیاده  
شدم و خواستم در رو ببندم که با صدای داد شخصی ترسیده فوراً برگشتم.

-آقای نظری مواظب باشید!

با افتادن دختر و پسره جوونی جلوی پام، تکنون محسوسی خوردم و روی پاهام خم شدم.

مضطرب نگاهی بهشون کردم و خواستم حالشون رو بپرسم که پسره عصبی از روی زمین بلند شد و رو به دختر داد زد: چی کار می‌کنید خانم فتوحی؟ از صبح من و بیچاره کردید شما. چرا این‌طوری می‌کنید؟

دختره مظلوم تو جاش نشست و همون‌طور که مچ پاش رو می‌مالید زمزمه کرد: من واقعا معذرت می‌خوام آقای نظری؛ من...

پسره اجازه نداد حرفش رو کامل کنه و در حالی که حرصی لباس‌هاش رو تکنون می‌داد غرید: نیازی به توضیح ندارم! فقط راحتم بذارید.

بعد در مقابل نگاه خیره‌ی من و اون دختره، از کنارمون رد شد و به ته باغ رفت.

همون‌طور نشسته به سمت دختره حرکت کردم و بازوش رو گرفتم؛ سعی کردم از رو زمین بلندش کنم و تو همون حالت حالش رو بپرسم.

-حالت خوبه؟ اتفاقی که برات نیافتاده؟

از جاش بلند شد و دستی به لباس‌هاش کشید؛ لنگون لنگون به ماشین نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد: ممنون خوبم؛ فقط...

نگاهش رو به سمت فتوحی که بی‌توجه به ما، با اخم غلیظی رفتن پسره رو نگاه می‌کرد برگردوند و ادامه داد: داداشم...!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و متعجب از این همه تفاوت خواهر برادری، سرفه مصلحتی سر دادم که نگاه فتوحی به سمت ما برگشت.

با همون اخم به دختره تقریبا بور کنارم نگاه کرد و بی‌توجه به من زمزمه کرد: این پسرهی لندهور کیه؟

دختره ترسیده شونه بالا انداخت و آروم لب زد: دستیار کارگردان.

فتوحی هر دو ابروش رو بالا انداخت و گفت: خود کارگردان کیه؟

نگاهم رو سمت دختره برگردوندم که دستش رو به سمت ساختمون دراز کرد و گفت: کارگردان داخل ساختمونه.

فتوحی نیم‌نگاهی به من انداخت و درحالی که ماشین رو دور میزد و سمت ما می‌اومد گفت: خانم ادیب می‌شه خواهش کنم یه چند لحظه اینجا بمونید تا من و خواهرم دو دقیقه بریم داخل و برگردیم؟

حرصی دست‌هام رو مش‌کردم و با نیم‌نگاهی به قیافه معصوم خواهرش، ناچار لب‌زد: بله بفرمایید!

جوابی بهم نداد و دست خواهرش رو گرفت؛ سریع به سمت ساختمون رفت و من رو تو این باغ بزرگ و پر آدم تنها گذاشت.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و کیفم رو از داخل ماشین برداشتم؛ با کندن پوست گوشه‌ی لبم به سمت تجمع حرکت کردم و دنبال چهره‌ی آشنایی گشتم.



وای خدا باورم نمی‌شد اینجا پر بازیگر باشه. تک و توک بیشتری‌ها رو دیده بودم و می‌شناختم؛ دلم می‌خواست یکی یکی برم و بغلشون کنم، اما غرورم اجازه نمی‌داد و منم سعی نکردم این کار رو انجام بدم.

بی سر و صدا و آروم از کنارشون رد شدم و توی انتهایترین نقطه باغ روی یکی از صندلی‌های چوبی نشستم.

از اینجا می‌تونستم کامل همه رو ببینم، اما دید اون‌ها به من می‌شه گفت خیلی خیلی کم بود.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو پر از هوای تازه کردم؛ کیفم و روی چمن‌های کنار صندلی گذاشتم و خیره به بقیه زل زدم که یهو...

-میشه بپرسم اینجا چی کار می‌کنی؟

با شنیدن صدای بم و دو رگه‌ای کنار گوشم، جیغ خفه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم.

ترسیده و متعجب به چشم‌های خمار و کشیده‌ی همون دستیاره نگاه کردم و با تته پته لب زدم: من.. من.. یعنی...

دستی به کت چرمش کشید و درحالی که با تار موهای جلوی صورتش ور می‌رفت زمزمه کرد: تو.. تو.. یعنی؟

مجنون قیافه‌ی گیرا و اروپایی‌اش و درحالی که قلبم از استرس تو دهنم می‌زد، آب دهنم رو سخت قورت دادم و لب زدم: من...

این بار نگاه دریایی رنگش رو به نگاهم دوخت و سر تکون داد که ناخودآگاه گفتم: با آقای فتوحی هستم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و روی صندلی نشست؛ آستین‌های کتش رو بالا داد و همون‌طور که خیره به سر تا پام نگاه می‌کرد گفت: آقای فتوحی نداریم.

دست‌هام رو آروم مشت کردم و درحالی که سعی می‌کردم به خودم مسلط بشم، محکم و جدی گفتم: برادر خانم فتوحی؛ همین که باهاش برخورد کردید. از تغییر لحن ناگهانی‌ام، گوشه‌ی لبش رو کش داد و آروم زمزمه کرد: پس فامیل این دختره‌ی دست و پاچلفتی هستی؟

قیافه‌ام رو خونسرد و بی تفاوت نشون دادم و قاطع گفتم: نخیر! همکار برادرشون هستم که طی یه اتفاقاتی که به خودم مربوطه مجبور شدم باهاشون به اینجا بیام.

ابروهاش رو بالا برد و پاش و روی پاش انداخت؛ دستی به ته ریش قهوه‌ای رنگش کشید و پاکت سیگاری از جیبش بیرون درآورد؛ یه نخ برداشت و با فندک طرح داری روشنش کرد و با پک محکمی آروم گفت: ته باغ چی کار می‌کنی؟

اخم غلیظی بین ابروهایم نشوندم و با دستم دود غلیظ سیگار رو کنار زدم و حرصی گفتم: از آدم‌های سیگاری متنفرم.

لبش رو با زبونش تر کرد و با نیشخندی جواب داد: دلت میاد از همچین پسر جذابی متنفر باشی؟

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و خم شدم تا کیفم رو از کنارش بردارم که مچ دستم رو از روی مانتوم گرفتم و یکم به خودش نزدیک کرد.

ترسیده و عصبی کله‌ام رو عقب بردم و دستم رو از تو دستش کشیدم که لبخند ملیحی زد و سیگاراش و روی زمین پرت کرد؛ کفش کالج مشکیش و روش فشار داد و گفت: خوشم اومد آفرین.

گیج و پرسشی نگاهش کردم که کارتی از جیبش بیرون آورد و آروم از گوشه، داخل کیفم فرو کرد.

-بازیگر ماهری هستی؛ خیلی جالبه که انقدر خودت رو خونسرد نشون میدی؛ بی تفاوت و بی اهمیت ولی...

کیفم رو از رو زمین برداشت و از جاش بلند شد؛ دستش رو به طرفم گرفت و با لبخند کجی گفت: سریال جدید بعد عید فیلم برداری میشه؛ می‌تونی لحظه‌ها رو دریابی.

گیج کیفم رو ازش گرفتم و نگاهش کردم که بی‌توجه به من، دستی به یقه‌اش کشید و از کنارم رد شد.

متعجب سرم رو برگردوندم و رفتنش رو دنبال کردم و تو همون حال دستم رو داخل کیفم فرو بردم و کارتی که داخلش انداخته بود رو برداشتم.

هامین نظری؟!

دوباره نگاهم رو سمتش برگردوندم و بهش زل زدم که دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و خیره به بازیگرهای در حال بازی نگاه می‌کرد. ابرو هام رو متعجب بالا انداختم و کارت رو توی دستم فشار دادم.

اصلا نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و منظورش از حرف‌هاش و این کارت چیه، اما حدس می‌زدم یه جور درخواست کاری باشه.

دوباره به کارت نگاه کردم و بعد روی زمین پرتش کردم.

مردم چه دل خوشی دارند؛ هه، بازیگری.

اصلا هم خوشم نمیاد؛ من و چه به بازیگری؟ نه به قیافه‌ام می‌خوره نه به اعتقاداتم.

یهو دیدی نقش یه دختر لات و معتاد و خلاصه انگل جامعه رو بهم میدند، حالا یکی بیاد داداش‌هام رو راضی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اونجا دور بشم، اما دلم نیومد و دوباره به کارت نگاه کردم.

آروم رو زانو هام خم شدم و خواستم برش دارم که با یادآوری چیزی دوباره منصرف شدم.

اگه نقش زن بی‌حجاب رو بهم بدن چی؟

من تا حالا یه تار از مو هام هم بیرون ننداختم.

اصلا مگه داداش‌هام می‌ذارند؟ معلومه که نه! کافیه دهنم و باز کنم تا همشون شیر بشند.

اما خب نگه داشتن این کارت که ضرری نداره؛ شایدم ما هم بازیگر شدیم. کارت رو با نوک انگشت‌هام بلند کردم و آروم داخل کیفم گذاشتم؛ دستی به مقنعه‌ام کشیدم و به سمت بقیه حرکت کردم که همزمان فتوحی‌ها از داخل ساختمون بیرون اومدند و همون طور که با هم صحبت می‌کردند به سمت ماشین رفتند.

منم نفس عمیقی کشیدم و از پشت صحنه رد شدم؛ با نیم نگاهی به هامین نظری به سمت ماشین حرکت کردم و خودم رو بهشون رسوندم که فتوحی نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: می‌شه بپرسم کجا بودید خانم ادیب که من از پنجره هر چقدر نگاه کردم ندیدمتون؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و همون طور که در عقب ماشین رو باز می‌کردم قاطع گفتم: نه!

و بدون هیچ تعللی سوار ماشین شدم که اونم حرصی سوار شد و گفت: من راننده شخصی نیستم ها؛ لطفا بفرمایید جلو.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به خواهرش انداختم که اونورتر از ماشین وایستاده بود و با گوشی حرف می‌زد؛ بعد نگاهی به فتوحی انداختم که کامل به طرفم برگشته بود و من رو نگاه می‌کرد و گفتم: پس خواهرتو...

میون حرفم پرید و گفت: اون خودش ماشین می‌گیره میره.

گیج چشم‌هام رو گرد کردم و سوالی نگاهش کردم که لبخند ملیحی تحویل داد و گفت: چون من به شما قول دادم، گفتم اون با ماشین بیرون بره که معطل نشید.

عصبی در رو باز کردم و پیدا شدم و در حالی که محکم به هم می‌کوبیدمش، در جلو رو باز کردم و عصبی‌تر نشستم و باز به هم کوبیدمش و آروم غریدم: من الان سه ساعته اینجا منتظرم؛ بعد شما می‌گید معطل نشم؟ اگه نمی‌خواستید ببریدش چرا اومدید اینجا؟

خونسرد شونه بالا انداخت و بی‌خیال ماشین رو روشن کرد؛ بدون عجله دنده رو جابه‌جا کرد و عقب عقب رفت و تو همون حالت گفت: نمی‌دونم، اشتباه کردم؛ حالا اون قدر هم مهم نیست. اومدیم اینجا این‌ها رو دیدیم روحیه‌امون عوض شد. حالا هم میریم که کار شما رو راه بندازیم. فقط...

حرصی و کلافه نگاهش کردم و گفتم: فقط چی؟

از باغ خارج شد و تو کوچه دور زد و گفت: فقط...

کلافه سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم که لب پایش رو داخل دهنش فرو کرد و گفت: هیچی؛ مهم نبود، بعدا می‌گم.

کنجکاوی نکردم و بی‌حوصله سرم رو به شیشه چسبوندم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

آروم از داخل کیفم بیرون کشیدمش و با نیم‌نگاهی به قیافه‌ی کنجکاو فتوحی بازش کردم.

«سلام آجی کجایی؟ چقدر دیر کردی؛ داداش خیلی نگرانت شده، داره میاد مدرسه دنبالت. یه زنگ بهش بزن!»

با خوندن پیامک نریمان روح از بدنم جدا شد و چشم‌هام گرد شد. ترسیده و هول کرده تو مخاطبینم رفتم و شماره‌ی نیما رو گرفتم و با صدایی که از استرس می‌لرزید گفتم: الو..  
نفس حرصیش توی گوشی پیچید و بعد صدای خودش.  
-الو و...-

ادامه‌ی حرفش و خورد و گفت: کجایی نیاز؟ ساعت سه بعد از ظهره. شما زیاد زیاد تا دو بمونید مدرسه؛ چی شده؟ کجایی؟ چه خبره؟  
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با نفس عمیقی زمزمه کردم: من.. من چیزه.. اینجا خانم سالاری دارند برگه‌های امتحانی صحیح می‌کنند، خیلی دست تنها هستند؛ من موندم تا به ایشون کمک کنم.  
به فتوحی نگاه کردم که متعجب به خودش اشاره کرد و لب زد: من خانم سالاری‌ام؟

اهمیت ندادم و به نیما گوش کردم که لحنش یکم آروم شد و گفت: خانم سالاری کیه دیگه؟

دهنم و باز کردم چیزی بگم که یهو فتوحی با صدای فوق زنونه‌ای و با عشوه خاصی گفت: نیاز جون قربونت برم، فدات بشم، الهی من دورت بگردم؛ اون برگه‌ها رو بی زحمت به من بده، ماچ رو لپت.

متعجب و گیج بهش زل زد زدم؛ هم خنده‌ام گرفته بود هم چندشم شده بود.  
با سر و صورت جمع شده، کاغذهایی که توی کیفم بود رو تگون دادم و لب  
زدم: بفرمایید!

دهنش رو باز کرد و بی صدا خندید که نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره  
شدم و گفتم: الو هستی؟

گوشی رو از خودم جدا کردم و به صفحه‌اش خیره شدم که یهو صداش بلند  
شد: خیلی خب زود کارت رو تموم کن زنگ بزن بیام دنبالت باشه؟

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: نه نه! مزاحم تو نمی‌شم خودم میام؛  
نیای اینجا ها!

کلافه نوچی کرد و گفت: خیلی خب، زود بیا.

حرفی نزدم که اونم بی حرف قطع کرد؛ گوشی رو پایین آوردم و نگاهم رو به  
سمت فتوحی برگردوندم که خنده‌اش صدا دار شد و گفت: وای خدا! سی سالت  
دختر هنوز که هنوز به بابات جواب پس میدی؟

خنده‌اش و شدیدتر کرد و ادامه داد: خوبه یه بارم نامزد کردی. دختر بچه‌ی  
دبیرستانی بودی چی کار می‌کردی؟

حرصی اداش رو در آوردم و گفتم: ها ها ها، وای خدا خیلی خندیدم تو چقدر  
بامره‌ای.

چشم غره‌ی نامحسوسی نثارش کردم و ادامه دادم: اولین که پدرم نبود برادرم  
بود؛ دومین که چک نمی‌شم و فقط نگرانمه و اگه من بگم با همچین آدمه...



به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم: غیر قابل اعتمادی اومدم بیرون قطعا پس می‌افتاد. بعدشم چه ربطی داره نامزد داشتم یا نداشتم؟ این مسئله به خودم مربوطه پس اصلا دخالت نکنید!

چیزی نگفت و همچنان داشت می‌خندید که دستم رو مشت کردم و حرصی لب زدم: خانم مدیره آقا مدیر نما.

با این حرفم عصبی به سمتم برگشت و حرصی گفت: هی هی، مواظب حرف زدنت باشا خانم معاون؛ خیلی بهت لطف کردم صدای زنونه در آوردم ها! مگر نه داداشت الان جلوی در مدرسه بود. پس تشکر کن و بدون مردونگی من خط قرمز منه!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به حالت مسخره زمزمه کردم: جناب مرد؛ لطفا گاز بدید من دیرمه باید برگردم خونه‌ام.

شونه بالا انداخت و گفت: اصلا دشواری نداره که؛ شما باید از اول به خودم می‌گفتید. ایکی ثانیه دیگه کارت ردیفه آبجی.

نگاه چپکی به این نامتعادل بودن اخلاقش انداختم و به بیرون زل زدم که تقریبا ده دقیقه بعد جلوی یه مجتمع بزرگ نگه داشت و گفت: بفرمایید؛ اینجا همه چی پیدا میشه.

متعجب ابروم رو بالا انداختم و پیدا شدم که اونم پیدا شد و به سمت پاساژ رفت.

بی حرف از جوب بزرگ جلوم رد شدم و وارد پیاده رو شدم؛ دست‌هام رو به خاطر سوزی که می‌اومد، دور خودم قفل کردم و دنبالش رفتم.

بیشتر مغازه‌ها بسته بود و مردم تک و توک تردد می‌کردند.

اصلا حواسم به اینکه الان سر ظهره نبود؛ یعنی اون موقع که ما اومدیم ظهر نبود، این آقا انقدر لفت داد که ظهر شد.

گوشه لبم رو با ناراحتی کج کردم و به بوتیک‌های قفل شده زل زدم که فتوحی کنارم ایستاد و گفت: ای بابا، ظهر شد که.

چپ چپ نگاه بدی بهش انداختم و لب‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم که لبخند ملیح و بدجنسش رو دوباره روی لبش آورد و زمزمه کرد: خب من چی‌کار کنم ظهر شد دیگه؟! حالا عیب نداره، ساعت چهار باز می‌کنند. تا اون موقع بیا بریم یه جا یه چی بخوریم من خیلی گشمنه.

عصبی پام و روی زمین کوبیدم و جلوتر از اون راه افتادم که دنبالم اومد و گفت: مگه می‌دونی کجا باید بریم؟ وایستا خانم معاون وایستا.

سرعتم رو کند کردم که بهم رسید و اشاره کرد به طرف پله برقی برم.

حرفش رو گوش دادم و باهم بالا رفتیم که به کافه‌ای اشاره کرد و گفت: بریم اونجا!

بی حرف نفس عمیقی کشیدم و دوباره دنبالش راه افتادم که در کافه رو باز کرد و داخل رفت.

با برخورد در با زنگوله‌ی بالاش نگاه عده کمی که اونجا بودند به سمت ما کشیده شد و منم سعی کردم بی‌اهمیت به نگاه خیره‌اشون داخل برم.

پشت سر فتوحی به سمت میزی حرکت کردم و پشتش نشستم که اونم روبه‌روم نشست و با نگاه موشکافانه‌ای به اطراف گفت: آخ، چقدر من اینجا می‌اومدم، چقدر خاطرات خوبی داشتم، چقدر روزهای خوبی بود. آخ، باز شکست عشقی خوردم. هی شیرینم کجایی؟

با قیافه چپکی نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و خواست گارسون رو صدا بزنه که یهو با دیدن چیزی دقیق پشت سر من، چشم‌هاش گرد شد و رنگش پرید.

کنجکاو خواستم به عقب برگردم که گوشه‌ی آستینم رو گرفت و هول گفت: نه نه برنگرد!

متعجب نگاهش کردم که کلافه دستش و روی پیشونیش کشید و گفت: ای بابا دید دیگه...!

مظلوم و با التماس نگاهم کرد که گیج سر تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با صدای تو دماغی و نازکی نگاهم عقب کشیده شد.

-معراج؟!

نگاهم رو دوباره به فتوحی دوختم و با تکون دادن سری از رو تاسف بیخیال به اطراف زل زدم که دختره بلوندی با تیپ و قیافه‌ی عجیب و غریب کنار

میزمون وایستاد و با بغض نگاهی به من و نگاهی به فتوحی انداخت و گفت:  
من و به این فروختی؟

فتوحی خواست چیزی بگه که دختره زودتر گفت: حرف نزن؛ هیچی نگو!  
حداقل به خاطر یکی ولم می‌کردی که ارزش داشته باشه، نه این دختره‌ی  
دهاتی.

بی توجه به توهینش خونسرد نگاهم رو به فتوحی دوختم که هم‌زمان با نگاه  
التماسیش اخم کرد و گفت: بهتره درست صحبت کنید خانوم محترم! من  
اصلا شما رو نمی‌شناسم؛ شما کی هستید؟ چی می‌گید واسه خودتون؟  
انگار که فیلم سینمایی ببینم به سمت دختره برگشتم که اشک از چشم‌هاش  
می‌بارید و به فین فین افتاده بود.

-خیلی نامردی معراج! حیف تمام کارهایی که واسه تو کردم، حیف اون  
اشک‌هایی که به پات ریختم، حیف اون روزهایی که با تو هدر دادم!  
با پشت دستش اشک‌هاش رو پاک کرد و دماغش رو بالا کشید که صورتم رو  
از انزجار جمع کردم.

-تو همون کثافتی نیستی که هی بهم می‌گفتی شیرینم شیرینم؟ تو همون  
عوضی نیستی که همش حرف‌های عاشقانه می‌زدی؟ الان نمی‌شناسی دیگه؟  
الان من رو نمی‌شناسی؟

هق هقش بالا رفت و با صدای تو مخی‌اش مدام حرف می‌زد و فتوحی رو به  
رگبار بسته بود.

منم بی‌توجه به اطراف داشتم نگاهش می‌کردم که با لگد شدیدی که به پام خورد داد بلندی زدم.

-آیی...!

به فتوحی زل زدم که با التماس نگاهم کرد و به دختره اشاره کرد.

اول می‌خواستم اهمیت ندم اما با یادآوری کاری که تو ماشین به خاطرم کرد دهنم رو باز کردم و بدون فکر گفتم: آیی آیی بچه‌ام!

با حرفی که زدم نگاه متعجب هر دو به سمتم کشیده شد و من هم ناچار دستم و روی شکمم گذاشتم و با نیم‌نگاهی به دختره دوباره گفتم: آخ آخ بچه‌ام!

فتوحی بعد یکم نگاه کردن بالاخره به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد؛ میز رو دور زد و کنارم نشست و خواست دستم و بگیره که فوراً خودم و عقب کشیدم و حرصی گفتم: به من نزدیک نشو حالت تهوع دارم.

چپ چپ نگاهم کرد و نفسش رو حرصی بیرون فرستاد.

-چی شد عزیزم؟ حالت خوبه؟

به دختره نگاه کردم که با صدای بلند زد زیر گریه و هق هق کنان داد زد: خدا لعنتت کنه معراج؛ زن گرفتی آره؟ این زننه؟ من که با همه‌ی کثافت کاری‌ها ساختم نامرد! چرا با من این کار و کردی؟ من دوستت داشتم دیوونه!

بعد دستش و روی صورتش گذاشت و خم شد که با چندش صورتم رو کج و کوله کردم و حرصی گفتم: این کیه؟ بگو بره من می‌بینمش عقم می‌گیره.

دختره متعجب سرش رو بلند کرد و با چشم‌های اشکی نگاهم کرد که زودتر از اینکه اون چیزی بگه با کیفم به بازوی فتوحی کوبیدم و آروم داد زدم: آیی من و یار دارم به گارسون بگو یه چی بیاره!

گیج نگاهم کرد که دوباره به بازوش زدم و گفتم: زود باش! بچه‌ام...

حرصی نگاهش رو به دختره دوخت و ناچار به گارسون اشاره کرد بیاد و تو همین حالت گفت: من نمی‌شناسم عزیزم این خانم رو! نمی‌دونم اصلا چی می‌گه. تو خودت رو ناراحت نکن چی می‌خوری بگو سفارش بدم.

بعد رو به دختره کرد و گفت: خانم خواهش می‌کنم دست از سرم بردارید من شما رو نمی‌شناسم! نگاه کنید من زن و بچه دارم.

بعد با اومدن گارسون نگاهش رو سمت من برگردوند و ادامه داد: عزیزم چی می‌خوری بگو.

مظلوم دستم و روی شکمم چرخوندم و با سواستفاده از موقعیت، خیلی مهربون لب زدم: عزیزم من هیچی نمی‌خورم زحمت نکش...!

لبخندی به روم زد و خواست چیزی بگه که خیلی سریع گفتم: اما بچه‌ام شیر پسته می‌خواد.

متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد که دوباره گفتم: شایدم کیک کاکائویی می‌خواد.

یکم فکر کردم و با مظلوم‌ترین حالت ممکن گفتم: فکر کنم هر دوتاش رو می‌خواد! تازه آب پرتقال هم می‌خواد.

به دختره نگاه کردم و با اشاره به شکمم گفتم: بچه‌ام و میگم ها! پسره.  
حرصی لب‌هاش و روی هم فشار داد و با گفتن «خدا ازت نگذره» از کنارمون رد شد و با حرص خودش رو کنار دوست‌هاش پرت کرد.  
نگاهم رو از دختره گرفتم و به گارسون خیره شدم که سری تکون داد و بی‌حرف از کنارمون رفت؛ بعد به فتوحی زل زدم که حرصی نگاهم می‌کرد و خون خورش رو می‌خورد و خونسرد گفتم: شیرین بود که...!  
شونه بالا انداخت و عصبی گفت: بود که بود.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با پوزخندی گفتم: قبل از این که سر و کله‌اش پیدا بشه که دلت تنگش بودی؛ چی شد یهو ورق برگشت؟ چی‌کار کردی با این دختری بدبخت که این‌طوری گریه می‌کرد؟

چشم غره‌ای بهم رفت و همون طور که با حرص گوشه ناخنش و می‌کند گفت:  
شما نگران اون دختره نباش؛ مواطب دختر من باش یه وقت رو دل نکنه با این همه تنوع انتخاب؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم: نه نگران نباش! پسر قوی‌تر از این حرف‌هاست.

لبخند حرص دربیاری زد و گفت: دختر!

حرصی چشم غره‌ای نثارش کردم و گفتم: تو دلت می‌خواد به زنت بگو برات دختر بیاره؛ بچه‌ی من پسره.

پوزخندی زد و گفت: کی میاد تو رو بگیره که بچه‌ات پسر باشه؟

با پاشنه کفشم محکم به پاش کوبیدم که داد خفه‌ای زد و عصبی گفت: چته؟  
خونسرد دست‌هام رو توی هم گره کردم و گفتم: حرف دهنت رو بفهم آقای  
غیر محترم!

جوابی بهم نداد که منم روم رو ازش گرفتم و به آدم‌های توی کافه زل زدم که  
همون لحظه گارسون با سفارش‌هام سر رسید و روی میز گذاشت.

لبخند ذوق زده‌ام رو توی دلم خوردم و بی‌توجه به فتوحی مشغول خوردن  
شدم که اونم یه قهوه و کیک سفارش داد و خیره به من نگاه کرد.

-خوشمزه است ها؟

همه‌ی آبیموه‌ام رو با تمام قدرت از نی بالا کشیدم و همون‌طور که مزه مزه  
می‌کردم گفتم: اهوم خیلی؛ می‌خوری؟

بی‌حرف نگاهش رو ازم گرفت و از دیوار شیشه‌ای کافه به راهروی پاساژ خیره  
شد که منم بی‌اهمیت دوباره مشغول شدم و تمام سفارش‌ها رو خوردم.

تقریباً تا ساعت چهار تو کافه بودیم و بدون حرف به در و دیوار نگاه می‌کردیم  
که فتوحی یهو...

از جاش بلند شد و گفت: من باید برم جایی خانم ادیب؛ بهتره سریع‌تر بریم!  
گیج نگاهش کردم که به پیشونی‌اش کوبید و زیر لب زمزمه کرد: اه... یادم  
رفته بود.

بی حرف از جام بلند شدم که به سمت صندوق رفت تا حساب کنه.



منم کیفم رو از صندلی کنارم برداشتم و با نیم‌نگاهی به شیرینش که خیره سر تا پام رو نگاه می‌کرد بیرون رفتم.

خدایی من زشت عالمم باشم از این بهتر بودم. چیه دماغش و شبیه دماغ خوک کرده؟ لباشم که مثل لب‌های شتر می‌مونه.

من با عمل زیبایی مخالف نیستم، اما خدایی زیبایی ندیدم! بیشتر شبیه واکنش اسید سولفوریک با آب بود؛ همون قدر له و لورده، همون قدر ترسناک! نفس عمیقی کشیدم و بیخیال دختره، دنبال فتوحی که تازه از کافه بیرون اومده بود رفتم.

\*\*\*

#میثم

کلافه تلویزیون رو خاموش کردم و به ساعت زل زدم؛ از هشت گذشته بود و من هنوز منتظر معراج بودم.

گفته بود حالا که تو خونه تنهام یه چند روزی میاد پیشم، اما این طور که از شواهد معلومه، گردش زیادی خوش گذشته و من رو به کل فراموش کرده.

پوزخند حرصی نثار خودم کردم و زیر لب گفتم: تو چقدر ساده‌ای میثم؛ یکم مثل معراج زرنگ باش. دیدی هنوز یه هفته نگذشته چطوری مخ دختره رو زد؟

عصبی پاهام رو از روی میز برداشتم و از جام پاشدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و کلافه بطری آب رو از یخچال بیرون کشیدم و بدون اهمیت به لیوان‌ها

نصفش رو سر کشیدم و خواستم قورت بدم که با یاد آوری اون صحنه، همه رو توی سینگ خالی کردم.

اصلا باورم نمیشه، اصلا نمی‌تونم درک کنم!

نیاز و معراج، باهم، اونم فقط بعد چهار روز...!

وای خدای من، من اصلا نمی‌فهمم؛ حداقل می‌داشتی یه حرکت می‌زدی بعد می‌کوبوندی تو سرم.

آخه مگه من از کل دنیا چی ازت خواستم؟ فقط یه زن که کنارم وایسته و مادر بزرگم من و تو لباس دامادی ببینه؛ همین!

پریشون آب رو باز کردم و دست‌هام رو دو طرف سینگ گذاشتم؛ سرم رو سمت شیر بردم و زیر آب فرو کردم که همون لحظه صدای زنگ بلند شد.

پوزخند دیگه‌ای زدم و با همون سر و صورت خیس و آب‌هایی که از موهام چکه می‌کرد، به طرف در رفتم.

دمپایی‌های مشکی‌ام رو با زور پام کردم و از حیاط گذشتم؛ بی‌حال و آرام در و باز کردم که با قیافه‌ی شنگول و شارژ معراج روبه‌رو شدم.

با دیدن من خنده رو لبش ماسید و ترسیده به طرفم اومد و گفت: چی شدی تو میثم؟ حالت خوبه؟

بی‌حرف نگاهم رو به پشت سرش دوختم و با دیدن لامپ‌های روشن اون‌ها سری تکون دادم و در رو بستم.

بیخیال معراج دست‌هام رو لای موهام فرو کردم و محکم تگون دادم و بعد به سمت خونه رفتم.

اون هم فوراً دنبالم اومد و همون‌طور که با عجله وارد خونه می‌شد گفت: چی شدی میثم؟ چرا این مدلی هستی؟ حس می‌کنم گرفته‌ای.

به سمت آشپزخونه رفتم و آب باز مونده رو بستم؛ حوله رو از کنار سینگ برداشتم و روی سرم انداختم و گفتم: خوبم معراج! چرا انقدر دیر کردی؟ خوش گذشت؟

تک خنده‌ای کرد و دست‌هاش و روی شونه‌هام گذاشت؛ خیره بهم زل زد و بدجنس گفت: کجا؟ با کی؟ چی می‌دونی؟

گیج نگاهش کردم که باز خندید و گفت: آمار من و از کجا در آوردی؟ از کجا می‌دونی بیرون بودم؟

چپ‌چپ نگاهی بهش انداختم و دست‌هاش رو کنار زدم؛ از آشپزخونه بیرون رفتم و خیره به تلویزیون خاموش گفتم: هیچ‌جا! وقتی تا الان نیومدی یعنی بیرون بودی دیگه؛ با کی هم تو باید بگی نه من.

کنترل رو از روی میز برداشتم و بی‌هدف روشنش کردم؛ خودم رو هم روی کاناپه پرت کردم و منتظر به معراج نگاه کردم که کنارم نشست و گفت: یعنی تو نمی‌دونی با ادیب بودم؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم که ادامه داد: یعنی نمی‌دونی برای چی رفته بودیم؟

این بار حرصی چشم‌هام رو مالیدم و کلافه گفتم: معراج بگو، چهار گزینه‌ای طرح نکن!

کتش رو از تنش در آورد و همون‌طور که آستین‌هاش رو بالا می‌زد زمزمه کرد: سخته نکن بابا! اون روزی یه ریش تراش با خودش آورده بود، بعد من از دستم افتاد شکست. چون اینجا رو نمی‌شناخت من بردمش تا یکی مثل اون پیدا کنه؛ همین!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو لب زدم: آبدار...

میون حرفم پرید و همون‌طور که لپم رو می‌کشید شیطون گفت: بابا داشتم می‌ترسوندمش کاری باهاش نداشتم؛ تو چرا انقدر گیری ها؟

صورت‌م رو عقب کشیدم و با یه نفس آسوده بالش و روی پام گذاشتم که کنجکاو خودش رو سمتم کشید و گفت: تو واقعا از این دختره خوشت میاد؟ نگو عشق در نگاه اول که می‌زنم تو دهنت ها!

متفکر لب‌هام رو آویزون کردم و گیج گفتم: نمی‌دونم، اما تو این شرایطی که من هستم اصلا عشق مهم نیست! من دنبال کسی هم که بتونم باهاش زندگی کنم؛ همین خوش اومدن کافیه...!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حرصی گفت: آخه چرا این؟ آخه تو می‌تونی با این برج زهرمار زیر یه سقف بری؟ نه واقعا می‌تونی؟

بالش رو از بغل من کشید و تو بغل خودش گرفت.

-این دختره سادیسمیه؛ وحشیه اصلا! تو چطوری می‌خوای سر کنی؟ بعدشم، تا حالا به خودت تو آینه نگاه کردی؟

نگاهم رو سمت آینه‌ی جاکفشی برگردوندم و از همین‌جا به خودم زل زدم.  
-مگه چمه؟

دقیق کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌ام انداخت و با لبخندی گفت: هیچی‌ات نیست، ولی یه جذابیتی داری که برات نگم؛ دیوونه تو با این قیافه و تیپ می‌تونی بهترین دخترها رو تور کنی!

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی لب زدم: خواهش می‌کنم واسه من نقشه نکش! من دنبال کثافت کاری نیستم معراج؛ من فقط می‌خوام با یه دختر ساده و معمولی ازدواج کنم و زندگی بسازم؛ همین! نه قیافه برام مهمه نه اخلاق تند؛ خودش باشه کافیه! متوجه‌ای که؟

حرصی پس کله‌ام کوبید و پکر گفت: تو خری؟ یعنی چی که قیافه برام مهم نیست؟ باز اخلاق و میشه یه کاریش کرد، اما قیافه رو که دیگه نه! اصلا ببین مگه نمی‌خوای مامان بزرگت تو رو با لباس دامادی خوشبخت ببینه؟

سر تکون دادم که ادامه داد: خب من می‌تونم یه دختر رو راضی کنم یه ازدواج صوری انجام بده؛ بعد خلاصی.

گیج نگاهش کردم و حرصی گفتم: معراج! من یکی رو می‌خوام که باهاش تشکیل زندگی بدم؛ من یکی و می‌خوام همیشگی باشه، یکی و می‌خوام که زنم باشه، مادر بچه‌هام باشه؛ می‌فهمی؟

لبخند ملیحی تحویل داد و دوباره لپم رو کشید و گفت: داداشم؛ خودم زنت بشم بیخیال این دختره میشی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قاطع گفتم: نه!

اون هم متقابلا اخم کرد و گفت: چرا؟

شونه بالا انداختم و همون‌طور که کانال‌ها رو بالا پایین می‌کردم گفتم: من ارزش خوشم میاد معراج؛ تو بگو چرا میگی نه؟

متقابلا شونه بالا انداخت و گفت: من ارزش خوشم نمیاد؛ یه جوریه میثم، اصلا نرمال نیست.

خیره نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و گفت: اصلا به من چه؟ پاشو یه شلوار واسم بیار؛ با این اصلا راحت نیستم.

گیج نگاهش کردم که سرش رو به معنی چیه تکون داد و گفت: ها؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ سر بریده که نخواستم، یه شلوار خواستم.

دستم رو پشت گردنم بردم و همون‌طور که می‌خاروندم گفتم: عه... چیزه... من... یعنی...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد که مجبوری گفتم: من بدم میاد کسی به لباس‌هام دست بزنه؛ یعنی دیگه اون لباس رو نمی‌تونم بپوشم. چطور بگم؟ یکم وسواسی‌ام.

با چشم‌های گرد شده و قیافه‌ی متعجب نگاهم کرد و منگ گفت: این ادیب چند تا برادر داره؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم چهار تا؛ چطور؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: نه همیشه! هر جور حساب می‌کنم نمی‌شه. تو اگه این و بگیری چهار تا برادر زن گیرت میاد؛ اگه یه روز یکی از اینا خواست بمونه خونتون و شلوار خواست می‌خوای چی بگی هان؟ می‌خوای بگی من وسواس دارم؟ اصلا با عقل جور در میاد؟ می‌زنند با دیوار یکیات می‌کنند میگند تو نمی‌تونی تنبونت رو به یکی قرض بدی، چطوری می‌تونی آبجی ما رو خوشبخت کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم: اولین که اون تنبونت و نمی‌تونی بکشی بالاست؛ دومین که شما نگران تنبون برادر زن‌های من نباش! میرم چهار تا دونه تنبون اضافه می‌خرم.

حرصی لب پاییش رو گاز گرفت و گفت: الان من چی کار کنم؟ این شلوار تنگ؛ چطوری باهاش بخوابم؟

لبخند بدجنسی زدم و متفکر گفتم: اولین که الان وقت خواب نیست؛ دومین که می‌دونم چی بهت بدم، آخر شب سورپرایزه...!

\*\*\*

#معراج

با چشم‌های گرد شده و دهن باز به پیژامه‌ی توی دستم زل زدم و ناخودآگاه زمزمه کردم: میثم!

بلند خندید و شیطون گفت: جانم عزیزم خوست نیومد؟

حرصی نگاه متعجبم رو بهش دوختم و غریدم: این چیه؟ دوباره خندید و همون‌طور که پیژامه رو ازم می‌گرفت گفت: پیژامه آقاجونمه؛ چرا این‌طوری نگاهش می‌کنی خیلی هم دلت بخواد! خدابیامرز تازه خریده بود؛ همین که برای اولین بار پوشید عزرائیل امونش نداد.

ترسیده یه قدم عقب رفتم که بلندتر خندید و پیژامه رو تو بغلم پرت کرد.

-بگیر بابا قیافه‌اش رو نگاه؛ نترس عزرائیل به خاطر پیژامه نیومد؛ عمرش تموم شده بود.

واکنشی نشون نداد که پیژامه رو توی صورتش پرت کردم و غرید: د برو بیرون ببینم.

با خنده شلوار و روی زمین پرت کرد و بی‌حرف بیرون رفت که منم سریع شلوارم رو با پیژامه عوض کردم و با قیافه‌ی آویزون به خودم زل زدم.

بد نبود ها؛ اما خوبم نبود خدایی! شبیه بابام شده بودم؛ البته پیژامه‌های بابای من این‌طوری راه راه نیست.

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم و مجبوری از اتاق ساده‌ی مامان بزرگش بیرون رفتم.

همه‌ی لامپ‌ها رو خاموش کرده بود و فقط نور تلویزیون، همون قسمت جلویی رو که جا انداخته بود روشن می‌کرد.

خودش توی جاش دراز کشیده بود و به تلویزیون نگاه می‌کرد؛ با دیدن من، با صدای بلند زیر خنده زد و بالشش رو تو دهنش گرفت.



من هم حرصی بالش و روی صورتش پرت کردم و عصبی گفتم: حق نداری بخندی؛ با همین بالش خفیات می‌کنم!

مجبوری دستش رو جلوی دهنش گرفت و مظلوم سر تکون داد که تو جام دراز کشیدم و به تلویزیون نگاه کردم.

اونم کنارم دراز کشید و همون‌طور که ریز ریز می‌خندید گفت: خیلی جذاب شدی معراج؛ وقتی دیدمت فکر کردم آقا جونمی.

چپ چپ نگاهش کردم که روش رو ازم گرفت و دیگه حرفی نزد که این بار من گفتم: میثم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: هووم؟

دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم و خیره به سقف گفتم: مامان بزرگت کی برمی‌گرده؟

چند لحظه‌ای صدایی ازش نیومد اما بالاخره گفت: نمی‌دونم؛ این‌طور که معلومه دو سه ماه طول می‌کشه. چطور؟ می‌خوای بیای آوار شی سر من؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: نه! البته میام پیشته؛ باید برم یه چمدون جمع کنم، توشم پره شلوار کنم؛ اما سوالم رو همین‌طوری پرسیدم.

نگاهم رو سمتش برگردوندم و دوباره لپ‌هاش رو کشیدم و ذوق زده گفتم: وایی چه حالی می‌ده میثم.

با خنده صورتش رو عقب کشید و گفت: نکن معراج صورتم درد گرفت.

تلویزیون رو خاموش کرد و ادامه داد: بگیر بخواب، فردا باید مدرسه باشیم!  
من که کلی با این خانم ادیب کار دارم.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: بخواب داداشم!

و تو دلم زمزمه کردم: حتما می‌ذارم...!

\*\*\*

#دو\_ماه\_بعد

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و اشکی که از گوشه‌ی چشمم سرازیر شده بود رو پاک کردم.

امروز حسابی خوابم می‌اومد و خسته بودم، اما اینم باعث نمی‌شد دست از نقشه‌ای که داشتم بکشم.

بدجنس لبم رو کش دادم و با برداشتن پرونده دست‌کاری شده‌ی یکی از بچه‌ها، از اتاقم بیرون رفتم.

آروم در و روی هم گذاشتم و خیره به سالن خلوت و مدرسه‌ی خالی به طرف دفتر معاونت حرکت کردم.

پشت در صدای بحث و صحبت گرم آقا میثم و نیاز خانم می‌اومد و هر لحظه من رو برای کاری که می‌خواستم بکنم مصمم‌تر می‌کرد.

هنوز دو ماه از اومدنش به اینجا نگذشته، قانون‌های جدید که وصف کرده که هیچ، بلاهای عجیب و غریب سر این بچه‌ها میاره که هیچ، کل مدرسه رو که تو دستش گرفته اونم هیچ، مهم‌تر از همه‌ی این‌ها مخ می‌ثمم کاملاً زده؛ خب

هر کی دیگه جای من بود همین کار رو می‌کرد دیگه، منم اصلا عذاب وجدان ندارم.

عه عه عه! دختره مثل بمب هسته‌ای که هیچ جوهره نمیشه خنثی‌اش کرد می‌مونه.

تا حالا صد تا روش به کار بردم؛ نامزد قبلی‌اش رو شیر کردم، بین بچه‌ها شایعه درست کردم، بارها مستقیم تذکر دادم، تهدید کردم، اما هنوزم که هنوزه هیچی به هیچی.

رفت و آمدشون که باهمه، تو مدرسه هم یه سره در حال صحبت و خوش و بشند؛ باید یه ترفند درست حسابی به کار ببرم، این‌طوری نمیشه!

حرصی دو تا تقه به در کوبیدم و با اخم‌های تو هم وارد اتاق شدم؛ میثم نیشش تا آخر باز بود و نیاز هم مثل همیشه خونسرد و بی‌تفاوت نگاهم می‌کرد.

خدایی من از هر چی بگذرم به خاطر این نگاه‌های خالی و قیافه‌ی همیشه پوکر، اون دنیا یقه‌اش رو می‌گیرم؛ حالا نگاه کنید! البته این قیافه یه چند ساعت بعد دیدن داره.

ناخودآگاه لبخند شیطانی زدم و با نیم‌نگاهی به میثم طرف نیاز رفتم؛ پرونده رو جلوش گذاشتم و با قیافه‌ی مظلومی لب زدم: خانم ادیب این پرونده یه مشکل بزرگ داره؛ من هر کاری می‌کنم پیداش نمی‌کنم، اگه میشه شما یه لطفی بکنید و یه نگاهی بندازید.

زودتر از اینکه نیاز چیزی بگه، میثم از جاش بلند شد و کلافه گفت: الان که تایم مدرسه نیست؛ بذار فردا که اومدند درست می‌کنند. خانم ادیب بهتره بریم!

کیفش رو از روی میز برداشت و به نیاز نگاه کرد که اونم متقابلا دست به کیف شد و خواست بلند شه که سریع گفتم: نه نه! من لازمش دارم؛ نمی‌تونم صبر کنم. باید این‌ها رو همین امروز لیست کنم و بدم اداره؛ مال امتحانات ترم دی ماهه.

به نیاز نگاه کردم و با التماس گفتم: خواهش می‌کنم خانم ادیب چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمی‌گیره.

نیاز کلافه پووفی کرد و با نیم نگاهی به پرونده رو به میثم گفت: آقای چارانی من اینجا می‌مونم یه نگاه به این‌ها می‌اندازم؛ حتما توی جمع بندی اشتباهی انجام شده. شما می‌تونید برید؛ من خودم میام!

میثم خواست مخالفتی بکنه و چیزی بگه که بازوش رو کشیدم و همون‌طور که به بیرون هول می‌دادم گفتم: من خودم اینجا هستم هنوز؛ میرم اتاقم. شما هم راحت اینجا بشینید و کارتون رو انجام بدید کنید.

میثم و بیرون پرت کردم و از عمد در رو بستم و زمزمه کردم: درم می‌بندم که راحت باشید؛ خیالتون تخت.

بعد نگاهم رو سمت میثم برگردوندم و با چندش گفتم: گمشو برو بیرون بابا! اداش رو در آوردم و حرصی گفتم: الان که تایم مدرسه نیست.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت که به سمت در اصلی هولش دادم و همون طور که به طرف پله‌ها هدایتش می‌کردم گفتم: برو آقا پسر؛ برو خونتون. نگران اینجا هم نباش؛ برو!

مردد نگاهم کرد که به معنای چیه سر تگون دادم و اونم بدون اینکه جوابم رو بده پایین رفت.

خیره و زل زده به رفتنش نگاه کردم و بعد از اینکه کامل از نگهبانی بیرون رفت، لبخند شیطانی و بدجنسم و روی لبم نشوندم و به طرف دفتر معاونت رفتم و بی سر و صدا کنار در زانو زدم؛ با کمترین سرعتی که می‌تونستم داشته باشم، محافظ آهنی در رو کشیدم و به همون آرومی قفلش رو زدم.

با ذوق به شاهکارم نگاه کردم و از جام بلند شدم؛ خیلی خونسرد و بی‌تفاوت به سمت اتاق خودم حرکت کردم و داخل رفتم.

خودم و روی صندلی‌ام ولو کردم و با روشن کردن کامپیوتر به قیافه‌ی توهم و متفکر نیاز زل زدم.

وایی خدای من، قیافه‌اش وقتی بفهمه تو اتاق زندونی شده دیدن داره.

دختره‌ی سرتق و بی‌اعصاب! بهش می‌فهمونم دنیا دست کیه.

همون روز اول که اومد قسم خوردم کاری کنم که خودش از اینجا بره؛ انقدر هم ادامه میدم که بالاخره خسته بشه و شرش رو کم کنه! اگه هم خیلی دیگه پیش بره مجبورم از روشی وارد بشم که خودمم اصلا مایل نیستم.

هدفونم و روی گوشم ثابت کردم و خیره به تصویر نیاز، به صداش هم گوش دادم که زیر لب واسه خودش زمزمه می‌کرد: اه اه اه! پسرهی انگل ببین آخر وقتی چه دردسری درست کرد. الان من از کجا بفهمم این کجاش ایراد داره؟ سر تا پاش ایراده که...

یه تای ابروم رو بالا انداختم و پاهام و روی میز گذاشتم.

دستش رو زیر چونه‌اش زده بود و متفکر به برگه‌ها نگاه می‌کرد؛ هی هم توی جاش وول می‌خورد و مشخص بود نمی‌تونه تمرکز کنه.

-فکر می‌کنه اگه چشم‌هاش و شکل وزق کنه دلم به حالش می‌سوزه و خر می‌شم؛ یا مثلاً اگه راه به راه لبخند ملیح بزنه، مظلوم واقع میشه. انقدر بدم میاد از این آدم‌های دو رو.

به صندلی‌اش تکیه داد و خودکارش و به دهن گرفت؛ پرونده رو توی دستش جابه جا کرد و صندلی رو با پاش چرخوند که ناخودآگاه لبخند کم رنگی زدم.

-هی خدایا می‌بینی؟ داره سی سالم میشه، با زور یه نفر و پیدا کردم بیاد من و بگیره؛ بازور خرس کردم و مخش و زدم که باهام راه بیاد؛ صد تا کلاس مبتدی و تخصصی پیش نازی و شیما گذروندم؛ اون وقت حالا که داره همه چی درست میشه این شتر مرغ آبی رو سر من نازل کردی که از صبح تا شب عین زیگیل چسبیده به این میتم.

لبخند رو لبم ماسید و اخم جاش و گرفت.

عصبی هدفون رو از گوشم در آوردم و روی میز پرت کردم؛ کامپیوتر هم خاموش کردم و حرصی به سقف زل زدم و زمزمه کردم: احمق بیشعور! انگل و زیگیل خودتی و عمت. اصلا تقصیر منه که وایستادم حرف‌های بی اهمیت این و گوش میدم.

دوباره هدفون رو توی گوشم گذاشتم و به گوشی‌ام وصل کردم و با پلی کردن آهنگ آرامش بخشی چشم‌هام رو بستم.

وایی خدای من، دیشب به خاطر این مهرسای خل و چل تا صبح بیدار بودم. یکی نیست بگه تو که جنبه فیلم دیدن نداری خب نبین خواهر من؛ یعنی چی که من و نصفه شب در می‌کنی که می‌ترسم؟

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام و روی سینه‌ام قفل کردم و با خمیازه‌ی بزرگی، طولی نکشید که خوابم برد و نیاز هم که...

دیگه اونش به من ربطی نداره!

\*\*\*

#نیاز

تقریباً نیم ساعتی می‌شد که به پرونده زل زده بودم و بی‌هدف نگاهش می‌کردم.

واقعا نمی‌دونستم چی کارش کنم و چه جوری اشکالش رو بگیرم؛ از هر طرف که حساب می‌کردم یا نمره کم می‌آوردم یا اضافه.

حسابی گیج شده بودم و کلافه؛ از طرفی هم فضای گرم داخل اتاق و سرمای شدید پشت در کاری کرده بود که حالم خراب بشه و حس تهوع داشته باشم. کلافه و خسته از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم؛ پرده رو آرام کنار زدم و خیره به حیاط خالی و پوشیده شده از برف، یکم لای پنجره رو باز کردم؛ سرم رو بیرون بردم و با نفس عمیقی، هوای سوز دار و سرد بهمن ماه رو به ریه‌هام کشیدم.

آخیش! داشتم خفه می‌شدم ها؛ چقدر هوای اتاق گرفته بود.

به آسمون مه گرفته و تیره نگاه کردم و با لبخند کم‌رنگی زمزمه کردم: الان هوا جون میده بری بیرون و حسابی تفریح کنی؛ آخر شب هم با خیال راحت گوشه‌ی خیابون وایستی و لبو و باقالی بخوری.

پوزخندی حواله‌ی فانتزی‌های هر چند کوچیک اما غیرممکنم زدم و خودم رو بغل کردم.

چقدر جالبه که بزرگ‌ترین آرزوی من کوچیک‌ترین کار بچه‌های امروزیه و حسرتم براشون خاطره است.

سرم رو به چارچوب یخ زده‌ی پنجره چسبوندم و نفسم رو بیرون فوت کردم که با بخارش گوشه‌ی لبم کش اومد.

با یاد بچگی‌ها، لبخند تلخ تنها چیزی بود که می‌تونستم بزنم.

لبخندی پر از درد و بغض و فریاد خاموش شده؛ به تلخی زهرمار و مرگ موش.



دوباره نفس عمیقی کشیدم و به پرونده نگاه کردم؛ چاره‌ای نداشتم، باید از خودش کمک می‌گرفتم.

به سمتش رفتم و از روی میز برداشتمش؛ بدون تعلل به سمت در رفتم و خواستم بیرون برم که با حفاظ برخورد کردم.

گیج و متعجب به سالن خالی نگاه کردم و دستم رو به میله‌ها گرفتم؛ با تمام قدرت کشیدم و سعی داشتم بازش کنم که یهو چشمم به قفل افتاد.

ترسیده و هول شده روی زمین نشستم و با چشم‌های گرد به قفل بزرگ آهنی در نگاه کردم.

امکان نداشت: نه امکان نداشت! هیچکس اینجا نبود؛ هیچکس نمی‌تونست این کار رو کنه.

این... این...

گیج و مضطرب محکم به در کوبیدم و با صدای بلند داد زدم: کمک! کمک! یکی کمک کنه! این در قفل شده؛ یکی این در رو قفل کرده. کسی اینجا نیست؟ آقای فتوحی؟ آقای فتوحی شما اونجایی؟ آقای فتوحی جواب بدید!

پاهام سست شده بود و توان تحمل وزنم رو نداشتم؛ ناچار روی زمین ولو شدم و با چشم‌های گرد شده به دور و بر زل زدم.

نمی‌دونستم چی کار کنم؛ دست‌هام از ترس می‌لرزید و گلوم کیپ شده بود. دهنم باز و بسته می‌شد اما صدایی در نمی‌اومد.

مغزم هنگ کرده بود و صداهای دردناکی تو سرم می‌پیچید.

چشم‌هام می‌سوخت و نگاهم از پشت هاله‌ی اشک هیچی رو نمی‌دید.

نفس نفس می‌زدم و به در می‌کوبیدم.

صداها‌ی توی سرم هی بلند و بلندتر می‌شد؛ صدای التماس و جیغ، صدای داد و گریه.

همه وجودم پر از ترس و تنفر شده بود و مدام می‌لرزید؛ با زور و صدای لرزون لب‌هام رو از هم باز کردم و داد زدم: آقای فتوحی؟ کمک کنید! من و از اینجا بیرون بیارید... من... من... من... کم...کم کنید!

اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شد و صدای تو سرم به بی نهایت رسید.

دست‌هام و روی گوشم گذاشت و با درد جیغ خفه‌ای کشیدم و برای آخرین بار داد زدم: آقای فتوحی... آقا... فتو... معراج... کمک...!

و دیگه نفهمیدم چی شد که روی زمین رها شدم...!

\*\*\*

#معراج

با حس سرما و سوزی که می‌اومد، تکونی خوردم و خودم رو بغل کردم؛ خمیازه‌ی نسبتاً بلندی کشیدم و خواستم تو جام غلت بزنم که نمی‌دونم چی شد، از جای بلندی پرت شدم...!

گیج و منگ یه دستم و روی سرم گذاشتم و با دست دیگه هدفون رو برداشتم.

بی‌خبر از اینکه کجام و چی‌کار می‌کنم، چشم‌هام رو نصفه و نیمه باز کردم و تار به دور و بر نگاه کردم.

چه حس و حال بدی داشت از خواب بیدار شدن؛ تمام بدنم کوفته بود و سرم سنگینی می‌کرد.

کلافه با پشت دست چشم‌هام رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه و بعد با کمک میز از جام بلند شدم و روی صندلی نشستم.

آخ، چقدر گردنم درد می‌کرد؛ چقدر تشنه بودم.

ساعت چند بود اصلاً؟ من اینجا چی‌کار می‌کردم؟

سرگردون سرم رو خاروندم و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم که یهو با یادآوری نیاز چشم‌هام گرد شد.

ساعت نزدیک شش بود و من خوابم برده بود؛ پس نیاز هنوز...

ترسیده و هول از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ به سمت دفتر دویدم و کنارش زانو زدم.

متعجب و گیج به نیازی که جلوی در افتاده بود خیره شدم و فوراً قفل رو باز کردم.

با زور حفاظ رو کنار کشیدم و خودم رو کنار نیاز پرت کردم؛ دستم و روی بازوش گذاشتم و ترسیده تکونش دادم که ناله‌ی آرومی کرد و دوباره ساکت شد.

یکم بهش نزدیک شدم و با استرس دستم و روی پیشونی‌اش گذاشتم؛ تب داشت و خیلی داغ بود.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و آروم صداش کردم اما جوابی نداد؛ دوباره و چند باره تکرار کردم اما باز هم به‌هوش نیومد.

هوای اتاق حسابی سرد بود و پنجره تا آخر باز مونده بود؛ پشیمون از بچه‌بازی که درآورده بودم، دست یخ بسته‌اش رو توی دستم گرفتم و خیره نگاهش کردم و لب زدم: نیاز؟ نیاز چت شده تو دختر؟ آخه چرا از حال رفتی؟ پاشو نیاز! چشم‌هات رو باز کن!

با درد ناله‌ای کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم؛ صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و طرفش خم شدم و آروم گفتم: چی نیاز؟ چی میگی؟ حالت خوبه؟ می‌تونی از جات پاشی؟ باید ببرمت بیمارستان؛ داری تو تب می‌سوزی!

بی‌حال لای چشم‌هاش رو باز کرد و از بین لب‌های خشک شده‌اش زمزمه کرد: کمکم... کن! کم... کمک!

سردرگم عرق پیشونی‌ام رو پاک کردم و همون‌طور که سعی می‌کردم سرش رو بلند کنم گفتم: کمکت می‌کنم! می‌خوام ببرمت بیمارستان؛ خودتم یه تکونی بخور، مگر نه مجبور می‌شم بغلت کنم‌ها!

بی‌جون دستش رو بلند کرد و روی سینه‌ام گذاشت؛ لباسم رو تو دستش چنگ زد و ترسیده و بریده بریده گفت: نجا... نجاتم... بده! می‌کشند؛ می... می‌کشند.

متعجب و منگ نگاهش کرد که خودش رو توی بغلم انداخت و سرش و به سینه‌ام فشار داد؛ این‌بار ناله‌ی بلندتری کرد و زیر گوشم لب زد: من... من می‌ترسم... من... من و تن... تنها نذار!

گیج از حرف‌های بی سر و تهش، فقط نگاهش می‌کردم که جیغ بی‌جونی کشید و صورتش رو جمع کرد.

ناخودآگاه با روونه شدن قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش، به خودم فشردمش و همون‌طور که سعی می‌کردم از رو زمین بلندش کنم لب زدم: نترس! من اینجام؛ از هیچی نترس، کسی باهات کاری نداره!

آروم رو دست‌هام بلندش کردم و با عجله از اتاق خارج شدم؛ از پله‌های ساختمون با احتیاط پایین رفتم و به سمت نگهبانی حرکت کردم.

مش رحمان با دیدن من و نیاز تو اون وضعیت، سریع به طرفمون اومد و ترسیده داد زد: یا خدا، چی شده آقای فتوحی؟ خانم ادیب چشونه؟

بی‌اهمیت وارد نگهبانی شدم و همون‌طور که از در خارج می‌شدم داد زدم: هیچی مش رحمان؛ میام برات توضیح میدم!

بعد فورا از مدرسه بیرون رفتم و سمت ماشینم دویدم.

هوا تاریک شده بود و درست و حسابی دور و برم رو نمی‌دیدم، اما با هر زور و زحمتی بود بالاخره به ماشین رسیدم.

بازور قفلش رو باز کرد و نیاز رو عقب خوابوندم؛ خودمم با عجله سوار شدم و عصبی و هول ماشین رو روشن کردم که با صدای بدی از جا پرید و حرکت کرد.

پام و روی گاز فشردم و با آخرین توانی که داشتم راندم و هر از گاهی هم نگاه ترسیده‌ام رو به نیاز می‌دوختم.

اصلا نمی‌فهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد؛ قرار نبود این‌طوری بشه اما...  
کلافه دستم و روی فرمون کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم: اینجا نبود؛ اینجا نبود!

عصبی دنده رو جابه‌جا کردم و ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشتم؛ با عجله خودم رو پایین پرت کردم و دوباره نیاز رو بغل گرفتم و به سمت بیمارستان دویدم که...

یه پرستار با عجله طرفم اومد و خیره به نیاز گفت: چی شده؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

همون‌طور که بدو بدو دنبالش می‌دویدم زمزمه کردم: نمی‌دونم! داره تو تب می‌سوزه؛ تو یه اتاق در بسته مونده بود.

یه تخت بهم نشون داد که فوراً نیاز رو روش خوابوندم و کنار رفتم، که پرستار سریع مشغول کارش شد و تو این حین مدام ازم سوال پرسید.

-یعنی چی که تو یه جای در بسته مونده بود؟ یعنی خودش قادر به باز کردن در نبود؟

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم و با استرس گفتم: نه زندانی شده بود؛ در قفل بود. حالش چگونه؟ چه بلایی سرش اومده؟

نیم نگاهی به من انداخت و همون طور که تخت رو دور می‌زد خونسرد گفت: چیزی نیست نگران نباش! من میرم دکتر رو بیارم؛ احتمالا فوبیا در بسته داشته و بهش شوک عصبی وارد شده؛ خانم دکتر بیاد خودش توضیح میده. هیچ حرفی نزدم که از کنارم رد شد و با عجله به سمت پذیرش رفت.

من هم ترسیده و پشیمون، کنار تخت نیاز وایستادم و دستم و آروم روی گونه‌ی ملتهبش کشیدم و مظلوم گفتم: نیاز پاشو خب؟ اما جوابی ازش نشنید؛ حتی مثل قبل ناله هم نکرد!

فقط چشم‌هاش و روی هم گذاشته بود و نفس‌های نامنظم می‌کشید.

به دکتر نگاه کردم که با نیم‌نگاهی به من گفت: شوهرشی؟

منگ سرم و به نشونه‌ی نه تکنون دادم که دستی به مقنعه مشک‌اش کشید و خیره به نیاز گفت: پس لطفا بفرمایید بیرون تا من بیام!

بدون حرکت فقط نگاهش کردم که عینک گردش رو بالا داد و عصبی گفت: با شما هستم اقا بفرمایید!

ناچار فقط سر تکنون دادم و از بخش بیرون اومدم؛ کنار آب سردکن، روی زمین سر خوردم و خیره به خط‌کشی‌های زرد و آبی و قرمز، توی فکر فرو رفتم.

من چی کار کردم؟ سر یه لجبازی بچگانه دختر مردم و به کشتن دادم؛ ولی خب من از کجا می‌دونستم این فوبیا داره؟ اصلا به قیافه‌اش نمی‌خوره بخواد از چیزی بترسه.

حرف‌هاش چقدر عجیب بود! منظورش کیا بودن؟ کیا می‌خواستن بکشنش؟ از چی می‌ترسید؟ برای چی کمک می‌خواست؟

ذهنم شده بود پر از علامت سوال؛ از شدت مبهمی قضیه سرم درد گرفته بود و بیشتر از همه، کار خودم بود که مغزم رو درگیر کرده بود.

من تا حالا دست هیچ کس رو نبوسیدم و هیچ وقتم اقدام نکردم، اما الان تو این وضعیت چرا باید این کار رو می‌کردم؟ به خاطر چی؟ عذاب وجدان؟ یا ترحم؟ شایدم هیچ کدوم! ولی هر چی که بود، حسابی ذهنم رو درگیر کرده بود.

دست‌هام و روی شقیقه‌هام گذاشتم و با درد فشار دادم که همون لحظه. دکتر از بخش بیرون اومد و خواست به سمت اتاقش بره که فوراً از جام بلند شدم و طرفش رفتم و ترسیده پرسیدم: چی شد دکتر؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

گوشی پزشکی‌اش رو دور گردنش انداخت و با نگاه خیره‌ای به من گفت: تو کی اون خانم هستی؟

تک سرفه‌ای کردم و کلافه گفتم: همکارشم! حالا میشه بگید؟



دست هاش رو تو جیب روپوش سفیدش فرو کرد و همون طور که بی‌توجه به من می‌رفت گفت: چیز خاصی نیست! فشار عصبی بهش وارد شده و راه تنفسی‌اش رو بسته؛ اگه دیدی بیهوش شده به خاطر اینکه اکسیژن خیلی کمی بهش رسیده!

جلوی در اتاقش از حرکت ایستاد و با نیم‌نگاهی به من ادامه داد: احتمالا فوبیای در بسته داشته باشه و اینم بر می‌گرده به گذشته و اتفاقاتی که براش افتاده! به هر حال الان حالش خوبه؛ تبش هم به‌خاطر سرما و ترس زیاد بوده.

بهش سرم وصل کردم؛ یکم دیگه به‌هوش میاد و می‌تونید ببریدتش.

لبخند قدردانی بهش زدم و تشکر کردم که متقابلا همین کار رو کرد و با گفتن «خواهش می‌کنم» وارد اتاقش شد.

منم تند به سمت بخش حرکت کردم و خودم رو کنار نیاز رسوندم که بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود و سرم بهش وصل بود.

با لبخند خوشحالی کنارش نشستم و خیره نگاهش کردم که تکون آرومی خورد و یکم جابه‌جا شد.

منم یکم جلوتر رفتم و دوباره دستش رو توی دستم گرفتم و آروم و زمزمه‌وار لب زدم: نیاز خانم؟ خانم ادیب؟ نمی‌خواید بیدار شید؟ دکتر گفت حالتون خوبه دیگه! زودتر بلند شید که حسابی من رو ترسوندید.

منتظر نگاهش کردم و لبم رو کش دادم که آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد و بگی نگي نگاهی بهم انداخت.

آروم دستش رو از دستم بیرون کشید و روی سرش گذاشت و آروم و تب دار لب زد: اینجا کجاست؟ چه بلایی سر من اومده؟

فقط نگاهش کردم که دوباره یکم جابه‌جا شد و با اخم غلیظی که از درد زیاد نشأت می‌گرفت، خش دار و گرفته گفت: من تو مدرسه بودم، بعد خواستم پیام پیش شما که...

دستش رو به سرش فشار داد و آروم چشم‌هاش و روی هم گذاشت و منم ناچار به دروغ گفتم: نمی‌دونم چه اتفاقی براتون افتاد؛ من وقتی اومدم در قفل بود و شما بیهوش شده بودید.

لب‌های خشک شده‌اش رو با زبانش تر کرد و با صدای کم جونی لب زد: من می‌خواستم پیام پیش شما که دیدم در قفله؛ صداتون زدم، داد و بیداد کردم، اما شما جوابم و ندادید! میشه بدونم کجا بودید؟

هول زده و پر استرس، آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته یه چیزی از خودم در آوردم.

-عه.. من.. یعنی... خب چطور بگم؟ مادرم حالش بده شده بود.. به‌خاطر... به‌خاطر همین مجبور شدم برم! وقتی می‌خواستم برم در قفل بود و من فکر کردم که شما رفتید؛ نمی‌دونستم اون تو گیر کردید.

چشم‌هاش رو از هم باز کرد و با نگاه مشکوکی گفت: بعد چرا برگشتید؟

چند لحظه فقط نگاهش کردم، اما بعد دوباره دروغی سرهم کردم و گفتم: عه... گفتم که... با عجله رفتم، به خاطر همین گوشیم رو جا گذاشتم؛ بعد که کارم تموم شد یادم اومد و اومدم بردارم که دیدم شما جلوی در افتادید.

انگار که قانع شده باشه، سری تکون داد و متفکر زمزمه کرد: کی این کار رو با من کرده؟ اصلا برای چی این کار رو کرده؟ کار بچه‌هاست نه؟

چیزی نگفتم که با تکون دادن سر حرف خودش رو تایید کرد و با حرص ادامه داد: آره دیگه کار اون‌هاست! به غیر اون‌ها کی می‌تونه همچین کار بچگانه‌ای رو انجام بده؟

لبخند ملیحی به خودم زدم و آروم دستم و روی گردنم فشار دادم؛ اگه می‌فهمید این کار رو من انجام دادم، به نظر چی کار می‌کرد؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و بدون اینکه به روی خودم بیارم دوباره نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت: این‌ها می‌خواند با این کارها من و از اونجا فراری بدن؛ اما کور خوندند، به من میگن نیاز ادیب؛ یه بلایی سرشون میارم که به غلط کردن بیفتند. مخصوصا پسرهای شر مدرسه!

با قیافه‌ی آویزون نگاهم رو به سرمش دوختم که قطره قطره پایین می‌چکید و توی دستش می‌رفت؛ بعد دستی به موهام کشیدم و زیر لب جوری که اون نشنوه زمزمه کردم: خدا آخر و عاقبت ما رو با این صدام دو بخیر کنه؛ قشنگ معلومه فردا که بیاد مدرسه قراره شیمیایی بزنه.

نفسم رو خسته بیرون فوت کردم و تو دلم ادامه دادم: من رو بگو چه ذوقی می‌کردم با این کارم بار و بندیش رو می‌بنده میره همون اخوان، اما این‌طور که معلومه فقط اوضاع رو بدتر کردم و بس!

تقریباً یک ساعتی می‌شد که کنار نیاز نشسته بودم و کلافه به سرم توی دستش نگاه می‌کردم که بالاخره تموم شد و قرار شد که بریم.

حالش بهتر شده بود و خودش می‌تونست راه بره، اما باز هم یکم می‌لنگید و بی‌حال بود.

دکتر براش چند تا دارو و آمپول هم تجویز کرده بود که می‌خواستم برم بگیرم اما مخالفت کرد و گفت که خودش بعداً می‌گیره و می‌خواد زودتر برگرده خونه؛ منم مخالفتی نکردم و بی‌حرف همراهش از بیمارستان خارج شدم.

خیلی برام جالب بود که انقدر استرس خونه رو داشت؛ اون روز هم مدام می‌خواست زود برگرده و الانم با دیدن هوای تاریک و ساعت از هشت گذشته، استرس و دلواپسی عجیبی تو صورتش موج می‌زد.

حس می‌کردم از چیزی یا کسی می‌ترسه، اما هیچ جوره نمی‌تونستم باور کنم که اون شخص بردارش نیما باشه؛ شاید کسی دیگه و شاید نه...!

به هر حال با تموم این درگیری‌ها و کش مکش‌های ذهنی باید بگم که نیاز واقعا مجهول بود و من عجیب دلم می‌خواست تا کشفش کنم و برای این کار...

-نمی‌خواهی در ماشین و بزنی؟ یخ کردم.

با بلند شدن صداش، رشته‌ی افکارم پاره شد و گیج نگاهش کردم که به ماشین اشاره کرد و خودش رو بغل گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به آسمون ابری و زمین سفید شده، در ماشین و باز کردم و اشاره کردم سوار شه؛ خودمم فوراً سوار شدم و استارت زدم که ماشین با صدای عجیبی روشن شد.

اهمیتی ندادم و دستم رو پشت صندلی نیاز گذاشتم و با یه حرکت به عقب برگشتم؛ چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت دنده عقب رفتم و بعد با یه چرخش ریز داخل جاده اصلی شدم.

هوا خیلی سرد بود و شیشه‌ها بخار کرده بود؛ از طرفی زمین هم یخ بسته بود و می‌ترسیدم که هر آن ماشین سر بخوره.

به‌خاطر همین خیلی آرام و با احتیاط رانندگی می‌کردم که یه دفعه نمی‌دونم چی شد و ماشین داغ کرد و خاموش شد.

با چشم‌های گرد شده نیم‌نگاهی به نیاز متعجب انداخت و دوباره استارت زدم، اما فایده‌ای نداشت.

چند بار دیگه هم تکرار کردم اما هیچی به هیچی.

صدای بوق‌های متعدد ماشین‌های پشت سرم حسابی رو اعصابم بود و کلافه‌ام کرده بود؛ از طرفی هر کاری می‌کردم ماشین روشن نمی‌شد و آمپر چسبونده بود.

حرصی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ نگاهم رو به پشت سرم دوختم که نور چراغ ماشین‌ها چشمم رو زد و منم مجبوری دستم و روی چشمم گذاشتم و داد زدم: چی میگی تو؟ مگه نمی‌بینی روشن نمیشه؟ چی کار کنم پرواز کنم؟ خب وایستید دیگه هی بوق بوق.

صدای بد و بیراه و فحش‌هایی که نثارم می‌شد و می‌شنیدم، اما توجه‌ای نکردم و سرم و داخل ماشین بردم و گفتم: آمپر چسبونده؛ اومدنی خیلی گاز دادم؛ روشن نمیشه.

گیج سرش رو تکون داد و گفت: الان باید چی کار کنیم؟ من دیرم شده؟ باید برم خونه.

نوچ کلافه‌ای کردم و با حرص لب زدم: الان می‌گی من چی کار کنم؟ هی باید برم خونه، باید برم خونه راه انداختی. منم یه قراره مهم داشتم، اما به خاطر شما بهم خورد. باید صبر کنید تا یه کاری کنیم دیگه!

عصبی از صدای سرسام آور بوق در ماشین و کوبیدم و روبه نیاز گفتم: بیا پایین، این ماشین و ببریم اون‌ور.

ناچار پیدا شد و با قدم‌های شل و قیافه‌ی بی‌حال گفت: چی کار کنم؟ یکم خیره نگاهش کردم و در آخر سوییچ‌تم زو از صندلی پشت برداشتم و تو بغلش انداختم.

-هیچی! این و بپوش حالت بدتر نشه، تا من ببینم چه غلطی می‌کنم.

مظلوم سر تکون داد و تو پیاده رو وایستاد که دنده و روی خلاص زدم و با زور یکم ماشین و جابه‌جا کردم.

این کار رو انقدر ادامه دادم که بالاخره ماشین رو کناری کشیدم و خودم و داخلش پرت کردم.

از خستگی نفس نفس می‌زدم و عرق کرده بودم؛ تازه می‌فهمیدم پراید تو این‌جور مواقع واقعا نعمته! من آخه چطور این غول زو تکون بدم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به نیاز نگاه کردم که مچاله شده کنار یه درخت وایستاده بود و می‌لرزید.

احتمالا تب و لرز داشت و حالش اون‌قدرها رو به راه نبود.

باید هر چه سریع‌تر یه ماشین جور می‌کردم و می‌رسوندمش خونشون!

حس عذاب وجدان داشتم؛ ببین سر یه بچه بازی چه بلایی سر دختر مردم آوردم.

نفس کلافه‌ای سر دادم و از جام بلند شدم؛ در ماشین رو قفل کردم و به سمتش حرکت کردم که...

با دیدنم به خودش اومد و آروم و شمرده شمرده به سمت حرکت کرد؛ روبه‌روم وایستاد و با چشم‌های قرمز شده بهم خیره شد و گفت: الان چی کار کنیم؟ چه جوری بریم؟ من.. من سردمه آقای فتوحی.

دستی به موهام که کم و بیش برف روش نشسته بود کشیدم و با نیم‌نگاهی به خیابون تنگ و نه چندان شلوغ سفید شده گفتم: نمی‌دونم! یا باید یه ماشین بگیریم و بریم؛ یا باید زنگ بزنیم کسی بیاد دنبالمون که...

نذاشت حرفم کامل بشه و سریع گفت: خب زنگ بزنی! اصلا گوشیتون رو بدید من یه زنگ به بردارم بزنیم ها؟

لبم رو کج کردم و همون‌طور که خودم رو بغل می‌کردم حرفم رو ادامه دادم: که باید بگم من گوشی نیاوردم و نمی‌تونیم زنگ بزنیم.

پکر و آویزون نگاهش رو به جاده دوخت و ناچار گفت: خب بریم یه ماشین بگیریم.

بی‌حرف به سمت جاده رفتم و دستم رو بلند کردم و خواستم ماشین بگیرم، اما هیچ کس توقف نمی‌کرد و فقط می‌خواست تا قبل از اینکه برف بیشتر بشینه به مقصدش برسه.

حق هم داشتند؛ ذات ما انسان‌ها همین رو می‌طلبه که من خوب باشم، بقیه مردن هم مردن.

پوزخند تلخی نثار افکارم کردم و دوباره کنار نیاز برگشتم؛ گوشه‌ی سویشرتم رو بیشتر به طرفش کشیدم که به خودش اومد و متعجب نگاهم کرد.

-چی شد؟



دستی به بینی یخ کرده و احتمالا قرمز شدم کشیدم و با اشاره به خیابون لب زدم: هیچکی کنار نمی‌زنه. اگه به امید این‌ها اینجا وایستیم قندیل می‌بندیم؛ بهتره بریم یکم جلوتر تا ببینیم خدا واسمون چی گذاشته.

فقط سر تکون داد که یکم عقب رفتم و اشاره کردم جلو بره؛ اون هم آرام حرکت کرد و منم کنارش.

چند دقیقه‌ای همین‌طور ادامه دادیم و راه رفتیم که یهو با چیزی که دیدم از حرکت ایستادم و خوشحال رو به نیاز خسته لب زدم: خانم ادیب اونجا رو نگاه کنید! یه باقالی فروش اونجا وایستاده؛ بیاید بریم اون‌طرف تا ببینم می‌تونم از گوشیش زنگ بزنم یا نه. فقط سریع‌تر بدوید!

گوشه‌ی آستینش رو توی دستم گرفتم و خواستم بکشم که یهو...

#نیاز

آروم و بی‌جون، توی اون هوای سرد، کنار فتوحی راه می‌رفتم که یهو از حرکت ایستاد و با اشاره به گاری باقالی فروش ذوق زده گفت: خانم ادیب اونجا رو نگاه کنید! یه باقالی فروش اونجا وایستاده؛ بیاید بریم اون‌طرف تا ببینم می‌تونم از گوشیش زنگ بزنم یا نه. فقط سریع‌تر بدوید!

بعد گوشه‌ی آستینم رو گرفتم و خواست به سمت اونجا بکشونه که ناخودآگاه خودم رو سفت کردم و تو جام وایستادم.

اون هم متعجب ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت که آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف حرکت کردم.

خیلی برام عجیب بود که به فاصله‌ی چند ساعت، یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم برآورده شه!

البته همیشه گفت برآورده شدن؛ چرا که فتوحی اصلا و ابدا تو افکار من و رویاهای من جایی نداشته و نخواهد داشت.

الانم قرار نیست من برم لبخند زنون و با خیال راحت باقالی و لبو بخورم؛ قراره که فقط یه تلفن بکنیم و سریع‌تر از این سرمای کذایی راحت بشیم.

نفس خسته‌ام رو آه مانند بیرون فرستادم و بی‌حرف به راهم ادامه دادم؛ وقتی هم که رسیدیم، یه گوشه وایستادم و به فتوحی نگاه کردم که به طرف فروشنده رفت و خوش و بش کنان، یکم باهاش صحبت کرد و در آخر یه ظرف کوچیک باقالی به همراه گوشیش گرفت و سمت من اومد؛ ظرف رو به دستم داد و خیره به گوشی نوکیا و ساده‌ی فروشنده لب زد: به کی زنگ بزنم؟ بدون تعلل گفتم: داداشم!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با تکیه دادن سر جواب داد: خیلی خب، شماره‌اش و بگو!

گیج دستی به پیشونیم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: حفظ نیستم.

چپ چپ نگاه‌ی بهم انداخت و رو جدول کنار خیابون نشست و گفت: پس زنگ می‌زنم به میثم!

آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم که گوشی رو به گوشش نزدیک کرد و بدون سلام و علیکی گفت: الو میثم منم معراج؛ کجایی؟

نمی‌دونم چی جوابش و داد که اخم ریزی کرد و گفت: ببین من تو خیابون درختی گیر افتادم و ماشینم خراب شده روشن نمیشه؛ می‌تونی بیای دنبالم؟ با احساس خارش بینی‌ام دستم و جلوی دهنم گذاشتم و آروم عطسه‌ای کردم که فتوحی نگاهش رو سمت من برگردوند و گفت: نمی‌دونم یه ماشین جور کن سریع؛ من مریض دارم کنارم، الان قندیل می‌بنده.

به دماغم چین دادم که گوشه ی لبش رو کش داد و گفت: منتظرم داداش زود بیا، برات تعریف می‌کنم.

بعد یکم به حرف‌هایش گوش داد و گوشی رو قطع کرد؛ آروم از جاش بلند شد و دوباره سمت فروشنده رفت و گوشی رو پس داد؛ منم نگاهم رو به سمت باقالی‌ها برگردوندم و با لبخند محوی یکیش رو برداشتم و مشغول شدم.

طولی نکشید که فتوحی هم بهم ملحق شد و بی‌حرف مشغول شد.

انقدر ادامه دادیم و ادامه دادیم که یهو با خالی شدن ظرف و صدای متعجب فتوحی، هول زده تکونی خوردم و نگاهش کردم که گفت: همه رو خوردی؟ فرصت می‌دادی منم یکی دو تا برمی‌داشتم خب! همیشه انقدر شکمویی؟ اینایی که می‌خوری کجا جمع میشه پس که انقدر لاغری؟

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی لب زدم: من خوردم؟ من که دو تا دونه بیشتر ور نداشتم؛ مثل اینکه اونی که سرش رو برگردوند و دید نصف ظرف خالی شده من بودم ها! طلبکار هم هستی نه؟ عجب آدم‌های پرویی پیدا میشه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون طور که خیره خیره نگاهم می‌کرد گفت: من پروام؟ من همه رو خوردم؟ پس این پوست هایی که ریختی زمین، از کجا اومده؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم و متعجب گفتم: عه، عه، عه! من فقط پوستش رو می‌انداختم پایین؟ تو با پوست خوردی پس؟ از همین جا معلوم شد شما حتی پوست‌هاش هم در نمی‌آوردید پس سریع‌تر می‌خوردید. زیپ کاپشنش رو بالا کشید و حرصی همین‌طور که پا می‌شد گفت: خوردم، نوش جونم! الان میرم یکی می‌گیرم اصلا بهت نشون نمیدم.

با چشم‌های گرد شده بهش زل زدم که از کنارم رد شد و باز کنار فروشنده رفت؛ یه ظرف دیگه باقالی گرفت و خوشحال کنارم نشست که گدایی نثارش کردم و مغرور گفتم: الان که آقا میثم بیاد، میگم یکی برام بخره.

با قیافه‌ی مچاله شده نگاهم کرد و برای تقلید از من، دهنش رو کج کرد و گفت: آقا میثم برای چی باید همچین کاری بکنه اون وقت؟

سویشرتش رو بیشتر به خودم فشار دادم و بدون نگاه بهش زمزمه کردم: نمی‌دونم، اما حتما این کار رو می‌کنه!

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و خیره به آسمون تاریک و ابری، لبخند ریزی زدم که خیلی ناگهانی کلاه سویشرتش و روی سرم کشید و با پرت کردن ظرف تو بغلم حرصی زمزمه کرد: خودت و بیوشون نچایی بابا؛ آقا میثم از این کارها بلد نیست.

متعجب از کارش، کلاه و مقنعه‌ایی که تا روی صورتم کشیده شده بودن رو عقب کشیدم و خواستم چیزی بگم که...

با پیچیدن یه تاکسی جلومون و بلند شدن فتوحی از کنارم، حرف تو دهنم ماسید و ناچار از جام بلند شدم.

با نیم‌نگاهی به ظرف توی دستم، لبخند محوی زدم و دنبال اون راه افتادم که کنار تاکسی رفت و به شیشه‌ی کمک راننده زد.

میثم در ماشین رو باز کرد و پیدا شد، اما با دیدن من متعجب و گیج، چند لحظه‌ای خیره‌ام موند و بعد نگاهش رو به فتوحی دوخت و آروم زمزمه کرد: چه خبر شده معراج؟ اینجا چی کار می‌کنید؟

فتوحی در عقب ماشین رو باز کرد و با اشاره به من گفت: بفرمایید!

من هم نفس عمیقی کشیدم و با سلام آرومی به میثم، سوار ماشین شدم و با سلام آروم‌تری به راننده، خودم رو به در چسبوندم که فتوحی هم سوار شد و منتظر به میثم نگاه کرد؛ اون هم کلافه و حرصی سوار شد و همون‌طور که در رو می‌بست، زمزمه کرد: نمیگی؟

فتوحی دستی به صورتش کشید و کلافه جوابش رو داد: هیچی؛ نمی‌دونم کدوم یکی از بچه‌ها با خانم ادیب شوخی کرده بود که حالشون بد شد و منم مجبور شدم بیمارمشون بیمارستان.

میثم ترسیده و نگران سرش رو به عقب برمی‌گردد و همون‌طور که خیره به من نگاه می‌کرد گفت: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا بیمارستان؟ الان خوبی؟

آروم سری تکون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای حرصی فتوحی مانع شد.

-خوبه! گفتم که، یکی از بچه‌ها باهاش شوخی کرده؛ بعدا کامل می‌گم. میشه انقدر حرف نزنید؟ میشه یکم ساکت شید؟ من سرم درد می‌کنه می‌خوام یکم بخوابم.

گیج و متعجب از واکنش تندش خیره نگاهش کردم که سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و چشم‌هاش رو بست؛ بعد نگاهم رو دوباره به میثم دوختم که ابرویی بالا انداخت و بی‌صدا لب زد: خوبی؟

فقط سر تکون دادم که دوباره به همین روش گفت: این چشه؟ چرا رفتید بیمارستان؟

شونه‌ای بالا انداختم و مثل خودش لب زدم: فکر کنم خسته شدن؛ چیز خاصی نبود فردا براتون تعریف می‌کنم.

چیزی نگفت که سویشرت رو به خودم نزدیک‌تر کرد و محکم فشارش دادم؛ اونم نگاهش رو از صورتم به لباسم دوخت و در آخر با نیم‌نگاهی به فتوحی نفشش رو بیرون فرستاد و به جلو برگشت.

من هم هول زده لباس رو از خودم دور کردم و به فتوحی زل زدم که یه چشمش رو باز کرده بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد.

ناچار دوباره لباس رو دور خودم پیچوندم که نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و کلاهش و روی سرش کشید.

من هم کلافه دستی به صورتم کشیدم و تو دلم زمزمه کردم: وای خدا کلافه شدم؛ هر دو تا رفیق خل و چلن؛ موندم به ساز کی برقصم، هووف...!

\*\*\*

#میثم

تقریباً ده دقیقه، یه ربعی می‌شد که هر سه داخل ماشین نشسته بودیم و بی‌حرف تو افکار خودمون غرق بودیم که بالاخره رسیدیم و ماشین ایستاد.

سرم رو به عقب برگردوندم و با نیم‌نگاهی به نیاز و معراج احتمالا سرما خورده، آروم و بی‌جون لب زدم: رسیدیم؛ می‌تونید پیاده شید.

بعد خودم زودتر کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم؛ به سمت خونه رفتم و بی‌توجه به اون‌ها در رو باز کردم که متقابلاً در خونه‌ی اون‌ها هم باز شد و داداشش نگران بیرون اومد، متعجب نگاهی به اون و معراج کرد و عصبی، اما کنترل شده گفت: کجا بودی نیاز؟ می‌دونی ساعت چنده؟ یه نگاه به هوا کردی؟ خبر داری نصف شب شده؟

تو چارچوب در وایستادم و بی‌حرف نگاهشون کردم که نیاز خواست چیزی بگه، اما معراج زودتر گفت: سلام آقای ادیب، شبتون بخیر! راستش فکر کنم

همه چی تقصیر من بود، چون من از خانم ادیب خواستم که یه پرونده رو بررسی کنند که گویا یکی از بچه‌ها شیطنت کردن و در رو روشن قفل کردند و از اونجا که فکر کنم ایشون فوبی...

نیما بدون اینکه بذاره حرف معراج تموم بشه، سمت نیاز رفت و ترسیده صورتش رو توی دست‌هاش گرفت و هول گفت: نیاز؟ حالت خوبه؟ مشکلی برات پیش اومد؟

دستش و روی پیشونی‌اش گذاشت و ادامه داد: داری تو تب می‌سوزی. حالت بد شد؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

متعجب کلید رو توی دستم فشردم و کنجکاو به دهن نیاز چشم دوختم که آروم و گرفته لب زد: خوبم نیما؛ نگران نباش! از بیمارستان میام. طوری نشده؛ میریم خونه تعریف می‌کنم.

بعد به طرف معراج برگشت و لب زد: خیلی ممنونم آقا معراج؛ لطف کردید. یه تای ابروم رو بالا انداختم که سری هم برای من تگون داد و فوراً داخل رفت؛ داداشش هم دستی به بازوی معراج زد و با یه تشکر ریز و تعارف داخل رفت.

معراج هم دستی به موهایش کشید و با یه لبخند ملیحی که مخصوص به زمان موفقیتش بود به سمتم برگشت، اما با دیدن قیافه‌ام در جا لبخند رو لبش ماسید و آروم به طرفم اومد که...



بی توجه به اون داخل خونه رفتم و با احتیاط، از حیاط یخ بسته رد شدم؛ خودم رو به ایوون رسوندم و همون طور که هر لنگه کفشم رو به گوشه پرت می‌کردم، عصبی داخل رفتم که صدای حرصی معراج عصبی‌ترم کرد.

-هووی چته؟ در و پنجره‌ی خونه‌ات رو چرا می‌شکونی؟ اگه از من عصبی هستی بیا بزن تو دهنم؛ اینا حیفه خب پول خورده.

دستی به پیشونی‌ام کشید و کلافه به سمتش برگشتم که یه قدم عقب رفت و متعجب لب زد: واقعا داری میای بزنی نامرد؟

بی‌توجه به حرفش یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: معراج میشه بگی داری چی کار می‌کنی؟ میشه بدونم هدف‌ت از این کارهات چیه؟ میشه حقیقت رو به من بگی؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه گفت: مطمئنی سوالات همینه؟ عصبی و انفجاری، چنگی به موهام زدم و با صدای کنترل شده داد زدم: نه! تو با نیاز چه رابطه‌ای داری؟

ریلکس خودش و روی مبل پرت کرد و خونسرد گفت: هیچ! چه رابطه‌ای باید داشته باشم مثلاً؟

پوزخندی زدم و جلوی پاش نشستم و خیره به قیافه‌ی آرومش لب زدم: نمی‌دونم والا؛ تو باید بگی! جدیداً مهربون شدی؛ از جیب‌ت خرج می‌کنی، سویشرت عزیزتر از جونت رو می‌بخشی، حرص می‌خوری. چه خبره؟ بگو ما هم بدونیم.

تک خنده‌ای کرد و همون‌طور که دستش و روی شونه‌ام می‌داشت گفت: بس کن میثم! این چرت و پرت‌ها چیه بلغور می‌کنی؟ اگه منظورت باقالی و سویشرت روی تنه نیازه که باید بگم باقالی مال خودم بود و لباس هم...

شونه بالا انداخت گفت: آدمم خب! دیگه داره بهم بر می‌خوره؛ تو من و چی فرض کردی؟ خب مریض بود، هوا هم سرد بود.

کلافه شقیقه‌هام رو فشار دادم و آروم لب زدم: معراج اگه چیزی هست راستش و بهم بگو! به خدا من ناراحت نمیشم؛ فقط تکلیف من رو روشن کن. من نمی‌خوام به هیچی برسم؛ اصلا وقتش رو ندارم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستش رو از روی شونه‌ام جدا کردم و مظلوم گفتم: اگه دوستش داری بهم بگو! باور کن ناراحت نمیشم؛ باور کن عقب می‌کشم.

فقط بگو تا وقتم تموم نشده؛ بگو تا بدونم باید چه خاکی به سرم بریزم. چند لحظه‌ای خیره و متعجب نگاهم کرد، اما خیلی زود بلند زیر خنده زد و درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: وای... وای خدا... تو خی.. خیلی بامزه‌ای میثم! من عاشق این حرف‌هاتم.

نفس عمیقی کشید و همون‌طور که خنده‌اش رو می‌خورد گفت: چرا همچین فکری کردی میثم؟ تو که می‌دونی تصویر من از عشق و عاشقی چیه؛ تو که می‌دونی من از چه دخترهایی خوشم میاد؛ تو که می‌دونی نیاز اصلا شبیه اونیه که من می‌خوام نیست. پس مرض داری از این سوال‌های چرت و پرت می‌پرسی؟

فقط نگاهش کردم که دوباره خندید و خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:  
پس چرا نمی‌خوای من باهاش ازدواج کنم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و همون‌طور که تلویزیون رو روشن می‌کرد گفت:  
جوابش رو خودت نمی‌دونی؟ خب معلومه چون از این دختره بدم میاد.

از جام بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم و آروم پرسیدم: چرا؟

این بار حرص جای خونسردی رو گرفت و عصبی گفت: چرا؟ واقعا نمی‌دونی  
یا من رو مسخره کردی؟ اون چهار سال تو اون مدرسه‌ی خراب شده دبیر  
بوده؛ می‌دونی که کدوم مدرسه رو میگم؟ ها؟ می‌دونی؟

فقط نگاهش کردم که نگاهش رو از تلویزیون گرفت و خیره به چشم‌های من  
با حرص زمزمه کرد: من از هر چیزی که به اخوان مربوط باشه متنفرم: من از  
هر کس که با اخوان در ارتباط باشه متنفرم؛ من از خود اخوان متنفرم! از اون  
مدیره...

حرفش رو قطع کرد و لبش رو با حرص به دندان گرفت؛ عصبی دست‌هاش  
رو مشت کرد و با پوزخندی گفت: از همه‌اشون متنفرم؛ از همشون! الانم دیگه  
نمی‌خوام این بحث رو ادامه بدم میثم. من هیچ علاقه و اشتیاقی هم به این  
نیاز ادیب ندارم! برو هر کاری که می‌خوای بکن.

چیزی نگفتم و متفکر به دیوار روبه‌روم زل زدم که ادامه داد: البته این دختره  
هم همچین بی‌دردسر نیست.

متعجب و کنجکاو دوباره نگاهش کردم که از گوشه‌ی چشمش نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: امروز حرف‌های عجیبی می‌زد؛ می‌گفت می‌خوان من رو بکشن و نمی‌دونم نجاتم بده و از این حرف‌ها.

گیج و منگ کامل به طرفش برگردم و گفتم: چی؟ چه حرفی؟ کی؟ چرا؟ اصلا چی میگی؟

چپ‌چپ‌نگاهی بهم انداخت و مثل من، کامل به طرفم برگشت و فصول گفت: ببین میثم؛ من فکر می‌کنم این دختره یه مشکل بزرگ داره. هر چی که هست بر می‌گرده به بچگی و گذشته‌اش؛ دکتر می‌گفت فوبیای در بسته داره و وقتی توی همچین مکانی قرار بگیره فشار روش میاد و نفسش قطع میشه.

سرم رو به معنی ادامه بده تکنون دادم که کنجکاو لب زد: نمی‌دونم تو گذشته‌اش چه اتفاقی افتاده یا باهاش چی کار کردند، اما از یه عده به شدت می‌ترسه و به من می‌گفت از دست اون‌ها نجاتش بدم؛ می‌گفت می‌خوام بکشنم و از این حرف‌ها و قطعا این صحنه براش پیش اومده که می‌ترسه.

باز هم بی‌حرف فقط نگاهش کردم که لب زد: جدا از اینکه ازش بدم میاد، خیلی کنجکاو که بدونم چه اتفاقی براش پیش اومده که این‌طوری شده؛ تو چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم معراج گیجم کردی؛ فعلا پاشو بریم شام تا ببینم چی میشه. باید از زیر زبونش بیرون بکشم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از جام بلند شم که صداش دوباره به گوشم رسید.

-میثم اون زیر شلواری آقاجونت رو بده بیاد که امشب اینجا موندنی‌ام.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم: مطمئنی فقط امشب؟ تا جایی که من می‌دونم الان دوماه پیژامه آقاجون من از تنت بیرون نیومده. ببین کی بهت گفتم! آقاجونم یه شب میاد خفتت می‌کنه؛ فکر می‌کنه مامان بزرگم تجدید فراش کرده.

نیشش رو با ذوق باز کرد و همون طور که به طرف آشپزخونه می‌رفت گفت: آخ اگه ننجونت پا بده، خودم می‌گیرمش! خدایی عجب دافیه.

حرصی کوسن مبل رو طرفش پرت کردم و داد زدم: هوی خفه شو بیشعور هیز! به مامان بزرگ منم رحم نمی‌کنی؟

بلند خندید و همون‌طور که کوسن و توی هوا می‌گرفت شیطون گفت: دوستش دارم.

سری از تاسف تکون دادم و بیخیال به سمتش رفتم و گفتم: از دست تو: چی کارت کنم؟ داداش منی خب...!

\*\*\*

#نیاز

از روی مقنعه دستی به گردنم کشیدم و متفکر لب زدم: عه.. دقیقا کی می‌افته؟ مثلا چه ماهی یا چه تاریخی؟

چادرش و روی سرش مرتب کرد و همون طور که با عجله قدم برمی‌داشت و به برگه‌های توی دستش نگاه می‌کرد گفت: دقیق نمی‌دونم خانمم، اما احتمال اواسط اسفند ماه باشه.

سری به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم و همون طور که پشت سرش توی اون راهروی باریک می‌دویدم گفتم: بعد چند وقته؟ حضور چه کسی الزامیه؟ و اینکه کجا قراره بمونند؟ اگه این‌ها رو بی زحمت بگید دیگه مزاحم نمیشم.

فورا توی جاش ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ متفکر به سر تا پام نگاه کرد و پرسید: گفתי خانم هستند؟

سرم رو به عنوان نه تکون دادم و لب زدم: نه نه؛ آقا هستند.

باز نگاهی به سر تا پام انداخت و با تکون دادن سرش جواب داد: آها که این‌طور! زمانش یک هفته است و مدیر حتما باید حضور داشته باشه؛ محل قرار گیری هم اگه مشهد باشه توی حسینی‌ی خادم‌المهدی هست و اگر خرمشهر باشه ادوگاه سیدالشهدا؛ خورد و خوراک هم فراهمه و لازم نیست بچه‌ها کاری بکنند. تمام مباحث اینه و اگه مایل هستید باید با آقای یوسفی هماهنگ بشید و رضایت نامه‌ها رو دریافت کنید. امر دیگه‌ای نیست؟

گوشه‌ی لبم رو بدجنس بالا کشیدم و آروم و زمزمه وار لب زدم: نه خیلی ممنونم خانم صفایی؛ خیلی لطف کردید.

چیزی نگفت و از کنارم گذاشت؛ من هم بشکنی توی هوا زدم و با ذوق به سمت خروجی دویدم و همون طور که پله‌های شلوغ پلوغ سازمان رو دو تا یکی می‌کردم با عجله پایین اومدم و یه تاکسی گرفتم.

جلوی در خونه کرایه رو حساب کردم و هول خودم رو به در خونه‌ی میثم رسوندم؛ محکم مشتهام رو به در کوبیدم و منتظر وایستادم تا در رو باز کنه و همین که این کار رو کرد، نفس نفس زنون لب زدم: آقا میثم یه کار مهم دارم؛ می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

ترسیده و متعجب سری به نشونه‌ی تایید تکنون داد و کنار رفت که وارد حیاطشون شدم و همون‌طور که نفس می‌گرفتم گفتم: یه کاری می‌خوام انجام بدم؛ نیاز به تایید شما و آقای فتوحی هم دارم.

دستی به صورت خسته‌اش کشید و گفت: چه کاری؟ چی شده؟

کیفم و روی کاپوت ماشینی که حدس می‌زدم برای معراج باشه گذاشتم و آروم و بدجنس لب زدم: می‌خوام یه اردو تشکیل بدم؛ یه اروی راهیان نور، برای بچه‌های مدرسه.

چشم‌هاش رو متعجب گرد کرد و با خنده‌ی بی معنی گفت: چی؟ راهیان نور؟ بچه‌های مدرسه‌ی ما؟ امکان نداره.

تمام ذوقم یهو فرو ریخت و حرص جاش رو پوشند.

-چرا؟ برای چی می‌خندید؟ من مگه شوخی دارم؟ میگم می‌خوام ببرمشون اردو راهیان نور تا آدم بشن.

سری تکنون داد و دوباره با همون خنده گفت: می‌دونم اما این شدنی نیست؛ چرا؟ چون یک معراج صد در صد مخالف می‌کنه و دو هیچ کدوم از بچه‌ها راضی نمی‌شن.

کلافه یه دستم رو به کمرم زدم و عصبی اما در ظاهر خونسرد گفتم: آقای فتوحی با من! بچه‌ها هم راجبش فکر کردم؛ اون‌ها الان تو سنی هستند که دوست دارند سفر بدون خانواده رو به همراه دوست‌هاشون تجربه کنند؛ اصلاً براشون مهم نیست که کجا میرند، شاید اولش غر بزنی اما قطعاً چون فکر می‌کنند جهنم با هم بهشون خوش می‌گذره میان! از همین فازهای جوونی دیگه.

یه تایی ابروش رو بالا داد و متفکر دستی به چونه‌اش کشید و گفت: تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکردم؛ شما راست می‌گید، الان تو سنی هستند که می‌خوان تجربه کنند، پس حتماً بیشتری‌ها قبول می‌کنند، اما چطوری بریم؟ می‌دونید چقدر خطرناکه؟ اگه بلایی سر یکیشون بیاد هممون بدبخت می‌شیم.

لبخند محو و بدجنسی روی لبم نشوندم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

-نگران اینم نباشید! من با یه سازمان و کانون کاملاً معتبر صحبت کردم؛ بچه‌ها رو به مدت یک هفته توی اسفند ماه می‌برند و خورد و خوراکشونم با خودشونه. دیگه چی از این بهتره؟

لبخندی زد و همون‌طور که با ته ریشش ور می‌رفت خواست چیزی بگه که همون لحظه...

صدای فتوحی مانعش شد و نگاهم رو به اون سمت برگردوند.

-چه خبر شده خانم معاون؟ همین الان تو مدرسه باهم بودید که.



بی‌توجه به تیکه‌ای که بهم انداخت سرم رو به نشونه‌ی سلام تکنون دادم و گفتم: آقای فتوحی، من یه پیشنهاد برای بچه‌ها و شما دارم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون‌طور که دمپایی‌هاش و روی زمین می‌کشید، به سمتمون اومد و کنار ماشینش ایستاد؛ دستی به موهایش کشید و همون‌طور که سوییشرتش رو به خودش نزدیک می‌کرد گفت: چه پیشنهادی که نتونستید تا فردا صبر کنید؟

نفس عمیقی کشیدم و با ذوق دست‌هام رو به هم کوبیدم، اما خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم: اردو؛ به نظرم اردو یه پیشنهاد عالی‌ه!

چشم‌هایش از ذوق برقی زد و نگاهش سمت میثم کشیده شد؛ لبش رو به خنده باز کرد و متعجب لب زد: جدی میگی؟ داری پیشنهاد اردو میدی؟ عجیبه برام! حالا کجا می‌خواید ببرید؟

هیجانی به ماشینش تکیه داد و خیره به یه نقطه کور زمزمه کرد: واوا! شمال؟ یا کیش؟ شایدم قشم. به نظر من بریم جنوب؛ هوای اونجا الان عالی‌ه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که مقنعه‌ام رو درست می‌کردم گفتم: بله درسته میریم جنوب، اما نه کیش و قشم؛ خرمشهر آقای مدیر، شلمچه!

گیج و متعجب نگاهش رو دوباره به من دوخت و منگ گفت: شلمچه؟ شلمچه برای چی؟ مگه باز جنگ شده؟ بچه‌های مردم رو می‌خوای کجا ببری؟

نیم‌نگاهی به میثم انداختم که زودتر از من دست به کار شد و آروم زمزمه کرد: خانم ادیب می‌خواند بچه‌ها رو ببرند راهیان نور؛ توی اون فضای جنگی و اینا. معتقداند که این کار براشون لازمه.

آروم سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که نیشخندی زد و گفت: شما دو تا دیوونه شدید؟ راهیان نور؟ خرمشهر؟ میدون جنگ؟ تانک و مین؟ از ماشینش فاصله گرفت و همون‌طور که می‌خندید گفت: بابا ایول چه شوخی‌های بامزه‌ای می‌کنید.

چپ‌چپ‌نگاهی بهش انداختم و قلنج انگشت‌های دستم رو یک‌جا شکوندم؛ دستی به دماغ یخ زده‌ام کشیدم و زمزمه کردم: به نظر شما من شبیه کسایی هستم که شوخی می‌کنه؟ این سفر برای بعضی دانش‌آموزها لازمه. مثل اینکه یادتون رفته چند وقت پیش چه بلایی سره من آوردند.

دستی به صورتش کشید و کلافه و متعجب زمزمه کرد: چی دارید می‌گی خانم ادیب؟ می‌خواید بچه‌های مردم و بردارید ببرید وسط میدون جنگ؟ مگه اونجا جای بچه بازی؟ کی امنیتشون رو ضمانت می‌کنه؟ کی قراره مراقبشون باشه؟ اصلا چطوری می‌خواید ببریدشون؟

کیفم رو از روی ماشین برداشتم و توی دستم جابه‌جا کردم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم: شما اصلا نگران نباشید! این سازمانی که من باهاشون همکاری می‌کنم کاملاً معتبر هستند؛ بعدشم شما خودتون با بچه‌ها میرید و مواظب هستید. یه هفته بیشتر نیست.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گیج از حرف من، یه قدم نزدیک اومد و لب زد: مگه منم قراره برم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و قاطع گفتم: صد البته! اگه شما نباشید که نمی‌برند؛ خطرناکه.

منگ سرش رو به سمت میثم برگردوند که اونم لبخندی تحویلش داد و با استرس گفت: بد نیست که. منم میام؛ بعد دوتایی میریم، قطعا خوش می‌گذره.

دستی به سرش کشید و همون جور که می‌خاروند گفت: اون وقت شما چی؟ شما قراره کجا بمونی؟

لبخند ملیحی تحویلش دادم و آروم زمزمه کردم: اونجا که برید دیگه نیازی به من ندارید؛ من اینجا می‌مونم تا مدرسه بی در و پیکر نباشه.

عصبی اخم‌هاش رو توی هم کشید و حرصی گفت: به هیچ وجه! اگر قرار باشه ما جایی بریم شما باید حتما با ما بیاید.

چشم‌هام رو گرد کردم که ادامه داد: بهونه هم اصلا قبول نمی‌کنم! این پیشنهادی هست که شما دادید، پس خودتونم باید حتما حضور داشته باشید؛ مگر نه من که نمی‌رم.

حرصی دست‌هام رو مشت کردم و عصبی دندون‌هام و روی هم سابیدم و لب زدم: پس مدرسه...

میون حرفم پرید و گفتم: شما اصلا نگران مدرسه نباشید! من خودم می‌دونم چی کار کنم. شما فقط زمان اردو رو بگید تا من با بچه‌ها هماهنگ کنم و رضایت‌نامه‌ها رو هم تحویل من بدید. امیدوارم این سفرمون کنار هم خوش بگذره!

عصبی و کلافه دستی به صورتم کشیدم و برای کنترل خشمم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و گفتم: باشه! منم میام.

یه تای ابروش رو بالا انداخت که پوزخندی زدم و گفتم: اردو بعد مسابقات المپیاد علمی هستش جناب مدیر. امیدوارم مدرستون جلوی مدرسه‌ی اخوان ضایع نشه؛ چون من ثبت‌نام کردم.

پوزخند دوباره‌ای به قیافه‌ی هنگ کردش زدم و با تکیه دادن سری به میثم در خونه رو باز کردم و گفتم: مسابقات به زودی زود هست؛ امیدوارم اونجا قیافه‌های شنگولتون رو ببینم. خدانگهدارتون آقایون مدیر معاون!

بعد بیرون رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم و با قیافه‌ی آویزون به سمت خونه قدم برداشتم.

وای خدای من، حالا نیما و اون دو تا نکیر و منکر و چطورری راضی کنم؟

\*\*\*

#معراج

عصبی خودم و روی مبل پرت کردم و غریدم: چند بار بگم؟ من نمیام می‌فهمی؟

میثم هم متقابلا خودش و روی مبل پرت کرد و کلافه گفت: آخه چرا؟ از چی می‌ترسی معراج؟ اگه تو نباشی که همیشه؛ مدیر این مدرسه تویی.

حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و گفتم: میثم ما رتبه نمی‌اریم! چرا نمی‌خواید قبول کنید؟ هم تو هم اون ادیب دیوونه تمام برنامه‌های من و به هم می‌زنید. من نمیام اونجا؛ نمی‌تونم ببینم که آبروم جلوی اون همه آدم بره.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: مطمئنی اون همه آدم یا فقط...

میون حرفش پریدم و گفتم: من نمی‌خوام با مدرسه‌ی اخوان روبه‌رو بشم! این و چند بار بگم؟ من نمی‌خوام دوباره گاف بدم.

لبخند مهربونی نثارم کرد و آروم از جاش بلند شد؛ لباس‌هام و روی سرم پرت کرد و خیره به ساعت زمزمه کرد: پاشو معراج! تا آخر که نمی‌تونی خودت رو ازش پنهون کنی. باید با احساسات رو به رو بشی؛ باید بفهمی که الان حس چیه. شاید اصلا هیچ حس خاصی نداشتی؛ الان الکی داری شلوغش می‌کنی. نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که لباس‌ها رو از خودم دور می‌کردم گفتم: می‌ترسم میثم؛ می‌ترسم دوباره حسم برگرده، می‌ترسم باز اذیت بشم. می‌فهمی که؟

دوباره لبخندی بهم زد و درحالی که موهایش رو درست می‌کرد گفت: این سری فرق داره معراج! تو قرار نیست خودت رو گم کنی یا حس برگرده. باید بهش نشون بدی هنوزم همون معراجی! تو می‌فهمی که؟

جوابی بهش ندادم که طرفم اومد و از روی مبل بلندم کرد و ادامه داد: تو باید باشی معراج! نگران رتبه هم نباش؛ مگه ندیدی امتحانات ترم رو؟ چقدر پیشرفت کرده بودیم؟ این یعنی نیاز کارش رو بلده. اگه هم رتبه نیاریم اصلا مهم نیست؛ چون ما تلاشمون رو کردیم.

متفکر نگاهی به لباس‌های توی دستم انداختم و همون‌طور که آروم به سمت اتاق می‌رفتم زمزمه کردم: باشه، ولی امیدوار نیستم.

چیزی نگفت که فوراً شلوار جین مشکی‌ام رو پوشیدم و با انداختن کت زرشکی روی شونه‌هام و بعد پالتوی کوتاه قهوه‌ایم، از اتاق بیرون رفتم و کنار میثم ایستادم.

اونم با نیم‌نگاهی به من و لبخند رضایت بخشی، کتش رو از روی مبل برداشت و اشاره کرد بیرون برم؛ منم سری تکون دادم و آروم از در خارج شدم.

توی حیاط کفش‌های کالج ساده‌ام رو پام کردم و آروم به سمت در حرکت کردم؛ نفس خسته‌ام رو آه مانند بیرون فرستادم و خیره به آسمون تیره و صاف، در رو باز کردم که یهو با برخورد چیز محکمی به گونه‌ام، داد بلندی کشیدم و یه قدم عقب رفتم که صدای ظریف و زنونه‌ای ترسیده گفت: هی خدای من! عه.. چیزه.. به خدا داشتم چیز می‌کردم.. یعنی می‌خواستم در بزنم که...

حرفش و ادامه نداد و منم کنجکاو و مشتاق آروم چشمم رو باز کردم که با دیدن نیاز، متعجب ابروم رو بالا انداختم و آروم گونه‌ام رو ماساژ دادم.

بسم الله! انگار تا الان فقط ازش تصویر داشتم و صداش رو نمی‌شنیدم. لامصب عجب صدایی داره؛ فکر کردم حالا چی به پستم خورده. هر کی قیافه‌ی همیشه اخم‌آلودش و نبینه فکر می‌کنه داره با یه دختر مامانی و ژینگول می‌گول حرف می‌زنه.

البته قیافه‌اشم الان که فکر می‌کنم اون قدرها هم بد نیست‌ها؛ یه ذره رنگ و العاب به خودش بزنه بدی نمیشه.

خلاصه که به درد می‌خوره اما در کل مورد من و امثال من نیست. همین‌جور دست به گونه داشتم از همه‌ی زوایا بررسی‌اش می‌کردم که یهو با تگون خوردن انگشت‌های کشیده‌اش جلوی صورتم، به خودم اومد و ناخوداگاه گفتم: آی!

نمی‌دونم از چی، اما گوشه‌ی لبش رو خیلی کمرنگ به خنده کش داد و لب زد: من خیلی وقته اون مشتش رو زدم آقای فتوحی؛ الان چرا تازه واکنش نشون می‌دید؟ می‌گم که خوبید؟ طوریتون که نشد؟

فقط نگاهش کردم که با پرت شدنم سمت بیرون و بعد صدای کلافه می‌تم نگاهم به اون سمت برگشت: برو اون‌ور دیگه معراج چی کار می‌کنی؟ بذار در رو قفل کنم.

از در بیرون اومد و همون‌طور که به من و نیاز نگاه می‌کرد، در رو بست و خوشحال گفت: عه! سلام نیاز خانم، اومدید؟

همون طور دست به صورت نگاهم رو سمت نیاز برگردوندم که سری تکنون داد و گفت: سلام، بله دیگه حاضرمن، می‌تونیم بریم.

دوباره خیره‌ی میثم شدم که اونم سری به نشونه‌ی تایید تکنون داد و رو به من گفت: معراج داداش تو برو ماشین و روشن کن تا ما هم بیایم.

نیم‌نگاهی نثارم کرد و خواست برگرده تا در رو قفل کنه، اما از حرکت ایستاد و گیج گفت: چی شده؟ چرا صورتت رو گرفتی؟ باز خواستی دو قدم راه بری خوردی زمین؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و حرصی خواستم چیزی بگم که نیاز زودتر گفت: نه من زدم؛ امم یعنی دستم خورد، می‌خواستم در خونه رو بزنم که باز شد.

میثم آروم سری تکنون داد و بی‌توجه در رو قفل کرد و گفت: پس چیز خاصی نیست! برو داداش، برو دیر شد.

ناچار سری تکنون دادم و به سمت ماشین رفتم که اون‌ها هم دنبالم اومدن و با هم سوار ماشین شدیم و خواستم استارت بزنم که...

با صدای نیاز از حرکت ایستادم و از داخل آینه نگاهش کردم.

-عه‌عه... وایستید!

زیپ کیفش رو باز کرد و سرش و خم کرد و نمی‌دونم چی پیدا کرد که با خیال راحت گفت: هیچی هیچی، اینجاست! ببخشید می‌تونید برید.

کلافه سری تکنون دادم و بی‌حال استارت زدم.



تو راه هیچ کس حرف نمی‌زد و صدا از هیچ کی در نمی‌اومد؛ منم اصلاً اصراری به برقراری ارتباط نداشتم و بیخیال روشن کردن ضبط، فقط تا تالار جشواره راندم.

وقتی رسیدیم هم بی سر و صدا گوشه‌ی پارکینگ پارک کردم و پیدا شدیم.

صدای موزیک بی کلام و همهمه کل سالن رو برداشته بود.

تمام مسئولین مدرسه‌های منطقه، گروه گروه کنار هم ایستاده بودن و بگو بخند می‌کردند.

ناخودآگاه و بدون خواسته نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و دنبالش گشتم، اما بدون نتیجه آه بی هدفی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

بیشتر آدم‌های اینجا برام آشنا بودن؛ البته جای تعجب نداشت، زیاد از این دبیرستان به اون دبیرستان شده بودم.

پوزخند مسخره‌ای به این همه آدم علاف زدم و تابع نظر نیاز و میثم پشت یه میز چهار نفره نشستم.

اصلاً حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها رو نداشتم؛ من که می‌دونستم رتبه نمی‌یاریم، این کوچیک کردن خودمون نمی‌دونم چیه!

کلافه و عصبی دستی تو موهام کشیدم و خیره به میثم و نیاز که آروم آروم با هم پیچ پیچ می‌کردن، اخمی کردم و گفتم: اگه چیزی هست بگید ما هم بدونیم؛ درگوشی حرف زدن کار درستی نیست ها!

میثم نگاه چپ چپی بهم انداخت که حرصی زمزمه کردم: چیه؟ من و آوردید اینجا که شما باهم حرف بزنید من نگاه کنم؟

دهنش رو با اخم باز کرد و خواست چیزی بگه که نیاز با همون قیافه همیشه خونسرد و پوکرش گفت: داشتم مدرسه‌ها رو بهشون معرفی می‌کردم؛ فکر نکنم شما نیازی به معرفی من داشته باشید.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و خیره نگاهش کردم که بیخیال شونه بالا انداخت و گفت: باشه من بلند می‌گم. خواستید استفاده کنید، نخواستید استفاده نکنید.

چیزی نگفتم که گلوش رو صاف کرد و با ولوم صدای متوسطی گفت: اون گروهی که می‌بینید، مال یه دبیرستان دخترونه هستن به اسم حضرت رقیه (ع)؛ یه مدیریت خیلی عالی داره که نگم! البته مدرسه، مدرسه‌ی شاهد هست و این و بگم که صد درصد رتبه می‌یارند!

نیم‌نگاه معنی دار و طعنه داری به من انداخت و انگشتش رو به سمت گروه دیگه کشید و گفت: اون‌ها هم مال یه مدرسه‌ی دخترونه هستن، اما برعکس مدرسه قبلی اسمشون مثل مدرسه‌ی ما سر زبون‌ها در رفته و...

ادامه‌ی حرفش و خورد که چشم‌غره‌ی نامحسوسی نثارش کردم و زیر لب زمزمه کردم: کاش تو رو می‌فرستادن اونجا ما هیچ وقت قیافه نحست رو نمی‌دیدیم.

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم گوش‌ام رو از جیبم دربیارم که با ادامه حرفش از حرکت ایستادم و فوراً به عقب برگشتم.

-اونم که اخوان هست.

نگاهم رو دور تا دور میزشون چرخوندم و به تک تکشون خیره شدم.

همه‌ی آدم فروش‌ها و نامرده‌ها هم که بودن.

پس رئیسشون کجاست؟ آه یادم رفته بود که تو همچین مراسم‌هایی اصولاً در حال مخ زنی از برادران زحمت کش مسئول هستند.

سوال‌های بی ربطی که می‌پرسم واسه خودمم خنده داره.

پوزخند تلخی حواله جمعشون کردم و خواستم بی توجه برگردم که با دیدنش ناخودآگاه تکون محسوسی خوردم و خیره‌اش شدم.

مثل همیشه شیک پوش و خوش آرایش؛ قامت نه چندان کشیده‌اش توی اون مانتو و شلوار تقریباً رسمی و قدم‌های آرومش و چشم‌های روشن و درخشان، همه و همه کاری می‌کرد که تو خاطرات و اشتباهاتم فرو برم.

بهم یادآوری می‌کرد که زندگی‌ام رو دست چه کسی دادم؛ که چطور گول قیافه‌ی معصوم اما باطن شیطانیش رو خوردم.

حالم از هرچیز و هرکس که به این آدم مربوط باشه به هم می‌خوره.

کاش می‌تونستم انتقام تمام کارهایی که باهام کرده رو یک جا ازش بگیرم؛ کاش می‌شد جلوی چشم‌هام جون بده و من فقط نگاهش کنم.

کاش می‌شد پاشم و از اینجا برم؛ کاش می‌تونستم اون همه تحقیر و نامردی رو یادم بره؛ کاش می‌شد بفهمم که حس الانم چیه.

با صدای گرفته و ناراضی نیاز، اتصالی که به صورت در ظاهر بی‌گنااهش گرفته بودم رو قطع کردم و نگاه خیره‌ام رو به اون دوختم که با لب و لوچه‌ی آویزون می‌گفت: ایشون هم خانم عاطفه مهرآرام هستند؛ مدیر مدرسه‌ی دخترونه‌ی اخوان...!

#نیاز

با حرص نگاه پرنفرت‌م رو از عاطفه گرفتم و به گلدون روی میز خیره شدم. یه آدم چقدر می‌تونه پست باشه؟ چقدر می‌تونه مغرور و از خود راضی باشه؟ چقدر می‌تونه بی‌فرهنگ باشه؟  
حالم از این زن به هم می‌خوره. فکر کرده چون چشم و ابروی قشنگی داره و پولش از پارو بالا میره، آسمون پاره شده و این افتاده زمین.  
همش در حال تحقیر و آزار و اذیت آدم‌های اطرافشه؛ اگه هم کسی کنارش مونده فقط به خاطر همین پول و ملالشه.  
من که به شخصه وقتی از اون مدرسه‌ی کذایی بیرون اومدم، انگار از زندان آزاد شدم.  
نفس کلافه‌ام رو بیرون فرستادم و نگاهم رو به معراج و میثم دوختم که میشه گفت رنگ و روشن پریده بود و بی‌حرف به یه نقطه خیره شده بودن.  
اصلا انگار با اومدن این عنکبوت، کل انرژی‌های منفی دنیا به این میز هجوم آوردند.

نمی‌دونستم میثم و معراج چرا از مدرسه اخوان و عاطفه بدشون میاد، اما من به شخصه هیچ جوهره نمی‌تونم توهین‌هاش رو تحمل کنم و به خاطر همین از آدم‌های مغرور و از خودراضی بدم میاد.

یکم تو جام جابه‌جا شدم و سرم رو کج کردم؛ دستم رو مشت شده کنار سرم گذاشتم و همون‌طور که به آدم‌های دور و اطراف نگاه می‌کردم، تو دلم زمزمه کردم: چه فرقی می‌کنه؟ تو هم از دید بقیه مغرور و از خود راضی به نظر می‌ای.

چشم‌هام رو آرام باز و بسته کردم و خیره به سکوی بزرگی که قرار بود اونجا اعلام نتایج کنند، به خودم جواب دادم: من از بچگی فهمیده بودم پشت هر خنده‌ام یه اشک و ناله است؛ پشت هر محبتم یه درده.

به‌خاطر همین سعی کردم نه دیگه بخندم نه محبت کنم.

این‌ها هیچ‌وقت نشونه‌ی این نبودند که مغرورم و خودم رو بالا می‌بینم؛ فقط دیگه تحمل زخم‌های پشت سرش رو نداشتم و نمی‌خواستم تکرار بشند.

می‌فهمی نیاز؟ من مثل بقیه نیستم. می‌خوام، اما می‌ترسم. خیلی می‌ترسم! دوباره نفس آه ماندم رو بیرون دادم و بدون جواب دوباره‌ای به خودم، سعی کردم سکوت ایجاد شده رو بشکنم.

-پس چرا اعلام نمی‌کنند؟

با صدای پوزخند و لحن طعنه‌دار معراج، نگاهم رو از جایگاه به قیافه‌ی کلافه‌اش دوختم که می‌گفت: اعلام کنند که چی بشه؟ نکنه فکر کردی رتبه میاریم؟

دستم رو از زیر سرم برداشتم و صاف توی جام نشستم؛ یه تای ابروم رو بالا بردم و با قاطعیت گفتم: معلومه که رتبه میاریم! نکنه شما فکر کردید الکی این همه زحمت کشیدیم؟

اون هم متقابلاً یه تای ابروش رو بالا انداخت و محکم گفت: رتبه نمیاریم! دیگه به من که نگید، من بچه‌های مدرسه‌ام رو می‌شناسم؛ فقط اومدیم اینجا تا یه سکه‌ی پول بشیم.

چشم‌هام و ریز کردم و قلنج انگشت‌هام رو شکوندم و مطمئن از حرفم لب زدم: میاریم! حالا می‌بینید که میاریم.

گوشه‌ی لبش رو با تمسخر بالا کشید و روی میز خم شد. دقیق توی چشم‌هام نگاه کرد و همون‌طور که با نوک انگشت‌هاش روی میز ضرب می‌گرفت گفت: شرط می‌بندی؟

منم مثل خودش رو میز خم شدم و تو چشم‌هاش زل زدم و قاطع گفتم: شرط می‌بندم!

پوزخندی زد و آروم زمزمه کرد: اگه من بردم باید یک روز کامل هر چی می‌گم گوش کنی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با نیشخندی به آرومی خودش زمزمه کردم: و اگه من ببرم تو گوش می‌کنی!

لبش رو بیشتر کش داد و بدجنس گفت: قبوله خانم معاون.

منم سری تکون دادم و همون طور که عقب می‌کشیدم گفتم: قبوله آقای مدیر.

چیزی نگفت و منم نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که چپ چپ به هر دو تامون خیره شده بود و سرش رو به نشونه تاسف تکون می‌داد.

معراج هم نگاهش رو به سمت اون برگردوند که دستی به صورتش کشید و مثل ما روی میز خم شد و گفت: نمی‌خواید تمومش کنید؟ تو هر شرایطی باید با هم بحث کنید؟ مگه مهمه که رتبه بیاریم یا نیاریم؟ همین که بعد مدت‌ها به خودمون جرئت دادیم بیایم و شرکت کنیم کافیه! الانم تمومش کنید نگاه بیشتری سمت ماست.

سرم رو آروم بالا آوردم تا ببینم چی به چیه و کی داره ما رو نگاه می‌کنه که با عاطفه چشم تو چشم شدم.

متعجب و گیج به میز ما زل زده بود و خیره نگاهمون می‌کرد؛ با دیدن اینکه من دیدمش، لبخند مصنوعی تحویل داد و آروم سر تکون داد که ناچار از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم.

اونم از پشت میز بلند شد و یکم به طرفم اومد و وقتی بهش رسیدم کنه‌وار خودش رو تو بغلم پرت کرد و با اجبار لب زد: وای نیاز جون باورم نمیشه

دیدمت! فکر کردم کلا بیخیال تدریس و اینا شدی؛ وقتی کنار معراج دیدمت خیلی تعجب کردم...

ازم فاصله گرفت و با نیم نگاهی به میزمون ادامه داد: رفتی مدرسه‌ی نام‌آوران؟

گوشه‌ی لبم رو مثلا به نشونه‌ی لبخند بالا کشیدم و خیره به چشم‌های آبی‌اش زمزمه کردم: درسته از تدریس فاصله گرفتم، اما آموزش پرورش به عنوان معاون من رو به مدرسه‌ی نام‌آوران انتقال داد.

به میز پشت سرش خیره شدم و با تکیه دادن سری به نشونه‌ی سلام لب زدم: همه هم که اینجا هستند.

لبخند دیگه‌ای زد و همون‌طور که دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کرد زمزمه کرد: آره هستند!

این بار لبخندش به پوزخند تبدیل شد و ادامه داد:

پس گفתי پیش معراج کار می‌کنی؟ خوبه، خوش شانسم هستی نیاز جون...!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به معراج نگاه کردم که بی‌توجه به ما خیلی عمیق مشغول صحبت با میثم بود و بعد دوباره به عاطفه خیره شدم که یه چشمش به میز ما بود و یه چشمش به من.

-بله، پیش اون‌ها هستم.

سری تکیه داد و همون‌طور که جاش رو جابه‌جا می‌کرد گفت: خوبه پیش نامزدت هستی؛ شنیدم اونم اونجاست آره؟



فقط نگاهش کردم که مثلا تازه یادش افتاده باشه، صورتش و متعجب کرد و گفت: وایی ببخشید! اصلا حواسم نبود پیش ما بودی از هم جدا شدید. حیف شد خیلی به هم می‌اومدید.

باز هم فقط نگاهش کردم که ریز و پرعشوه خندید و گفت: البته آرمان جان یه نمه سرتر بود اما خب دیگه...

خیلی دلم می‌خواست یه تف توی صورتش می‌انداختم و با تموم نفرتی که ازش داشتم می‌گفتم «هنوزم یادمه اون کثافتی که زندگی نوپام رو خراب کرد، دوست خود جنابعالیت بود که تو انداختیش وسط زندگیم؛ حالا چطور روت میشه پرو پرو وایستی جلوم و حرفش رو بزنی؟» اما باز خودم رو کنترل کردم و سکوت رو ترجیح دادم که ادامه داد: هنوز بعد این مدت ازدواج نکردی؟ بابا همسن‌های تو الان بچه دانشگاهی دارند ها.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با نیم‌نگاهی به سرتا پاش لب زدم: فعل شما سه سال از من بزرگ‌ترید؛ بهتره یه فکری برای خودتون بکنید.

دست‌هایش رو پشت کمرش گره کرد و با خنده حرصی گفت: عزیزم من که همیشه خواستگار داشتم و دارم؛ الان ترجیح میدم تنها باشم، اما می‌دونم هر چقدرم که پیر بشم طرفدارهای خودم رو دارم.

لبش رو گوشه‌ای جمع کرد و مثل من نیم‌نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: اما تو همین الانشم خواستگار نداری؛ میگم یه وقت دیرت نشه.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت: عا وایستا یه لحظه فهمیدم چی کار کنی.

بعد فورا ازم دور شد و سمت میزشون رفت و از داخل کیفش یه کتاب بیرون آورد و فورا سمتم اومد.

-بیا عزیزم! این اولین کتابی هست که من نوشتم و چاپ کردم.

جلدش رو بهم نشون داد و با ذوق گفت: برحسب تجربیاتی که داشتم و مردهایی که عاشقم شده بودن، اومدم و کتاب چگونه مردان را عاشق خود کنیم رو نوشتم.

تو بغلم انداختش و با صدای جیغ جیغشوش که حسابی روی مخم رژه می‌رفت گفت: خیلی به درد می‌خوره؛ حتما حتما بخون! توش نوشتم از کجا بفهمی چه مردی عاشقته و چه مردی نیست.

با تموم حرصی که تو وجودم جمع شده بود، تک خنده‌ی عصبی کردم و گفتم: خیلی ممنون! کاش یکی هم برای شما چگونه عاشقان خود را حفظ کنیم می‌نوشت.

از اونجایی که رفتارهاش خیلی ضایع بود به معراج اشاره کردم و با همون لحن حرصی ادامه دادم: تا مثل ایشون نپره! یا مثلا کتابی با عنوان چگونه فقط با یک مرد در رابطه باشیم. این کتاب‌ها رو اگه بتونید پیدا کنید واقعا بهتون کمک می‌کنه.

بعد دوباره تک خنده عصبی کردم و همون طور که پلک چپم می‌پرید سری تگون دادم و بیخیال قیافه آویزون شدش به سمت میزمون حرکت کردم و خودم رو تو جام انداختم.

کتاب توی دستم رو فوراً توی کیفم قایم کردم و توی جام صاف نشستم که...  
معراج دوباره روی میز خم شد و گفت: می‌بینم که پنجر شدید خانم ادیب.  
چپ چپ نگاهی بهش انداختم و خیره به مجری که پشت میکروفن می‌رفت  
لب زدم: شما حواستون به اون‌ور باشه که خودتون قراره پنجر بشید. شرطمون  
رو یادتون نره!

خنده‌ی آرومی سر داد و از جاش بلند شد؛ وسط من و میثم، روبه مجری  
نشست و با تکیه دادن سرش لب زد: یادمه خانم ادیب؛ یادمه! با بد کسی  
معامله کردی.

چیزی نگفتم و با نیم نگاهی به میثم توی فکر، نگاهم رو سمت مجری  
برگردوندم و خیره‌اش شدم که مشغول سلام و علیک و خوش آمدگویی بود.  
اصلاً حوصله این کارها رو نداشتم و فقط منتظر بودم نتایج و اعلام کنند که  
بعد از نیم ساعت بالاخره شروع کردند.

استرس خاصی تو وجودم حس می‌کردم؛ کف دست‌های یخ بسته‌ام عرق  
کرده بود و قلبم تو دهنم می‌کوبید.

اگه رتبه نیاریم چی؟ اگه من ببازم چی؟ عجب غلطی کردم شرط بستم. خدایا  
خواهش می‌کنم، این پسره آدم درست حسابی نیست؛ اگه ببره بدبخت  
میشم.

خواهش می‌کنم؛ خواهش می‌کنم!

همون طور با استرس و ترس به مجری نگاه می‌کردم که لبخندی زد و میکروفن رو یکم به خودش نزدیک کرد و لب زد: رتبه اول این سری از مسابقات منطقه‌ای المپیاد علمی...

نگاهش و بین همه چرخوند و زمزمه وار گفت: مثل سال پیش دبیرستان دخترانه‌ی اخوان هست. به افتخارشون...!

نفس پراسترسم و بیرون فرستادم و از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به معراج انداختم که با یه لبخند ملیح نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم خودم رو نبازم گفتم: اخوان که معلوم بود اول میشه؛ رتبه دوم و سوم هنوز مونده.

لبخندش و پیرنگ‌تر کرد و بی‌حرف دوباره به مجری چشم دوخت که داشت می‌گفت: رتبه دوم تعلق می‌گیره به دبیرستان دخترانه‌ی حضرت رقیه (ع). تبریک میگم!

بازهم آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستی به گردنم کشیدم و روبه میثم گفتم: آقا میثم این همون مدرسه است که گفتم خیلی خوبه ها! شاهد بود. معلوم بود دوم میشن.

میثم هم نیم‌نگاهی به معراج انداخت و درحالی که سعی می‌کرد خنده‌اش و نگه داره گفت: بله بله یادمه! فقط امیدوارم هر سه تا مدرسه دخترانه باشه تا بتونیم بگیم دخترها با استعدادترن ضایع نشیم.

به معراج نگاه کردم که با خنده سری از رو تاسف تکون داد و گفت: دهمین نفرم نمی‌شیم.

اهمیتی به حرف‌هاشون ندادم و باز به مجری خیره شدم؛ همون طور که آروم برای ضایع نبودن قضیه با بقیه دست می‌زدم گفتم: سومین نفر ماییم. مطمئنم!

جوابی بهم ندادن که نفسم رو توی سینه حبس کردم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

با استرس و ترس پام رو تیک‌وار روی زمین کوبیدم و به مجری خیره شدم که لب‌هاش رو تر کرد و با نیم نگاهی به برگه‌ی توی دستش لب زد: و رتبه آخر و سوم، دبیرستان...

یکم از جام فاصله گرفتم و به سمت جلو خم شد؛ منتظر با ضربان قلب بالا به دهنش چشم دوختم که ادامه داد: پسرو نه‌ی...

این بار ذوق زده لبم رو کش دادم و هر آن منتظر بودم بگه نام‌آوران و پاشم و بریم بالا، که آرزوم زیاد طول نکشید و خیلی زود نابود شد.

-شهید رجائی. تبریک میگم بهشون بفرمایید لطفا!

با قیافه مظلوم و آویزون به صندلی‌ام تکیه دادم و بدون نگاه به میثم و معراج نگاهم و به دور و بر دوختم که مجری ادامه داد: با عرض معذرت از نماینده‌های این سه مدرسه که اینجا ایستادند، من ده نفر اول مسابقات رو سریع بخونم و بریم سر سخنرانی‌ها.

امیدوار دوباره یکم جلو خم شدم که سری برای مدیرهای منتخب تکون داد و خیره به بقیه گفت: خب سه تای اول که مشخص شد؛ چهارمین مدرسه، دبیرستان ثارالله و پنجمین مفید هست؛ ششمی و هفتمی به ترتیب امام کاظم و چمران هست و هشتمی و نهمی، سیدالشهدا و سپهری هست.

پکر دستم و زیر چونه‌ام زدم و حرصی لب پایینم رو گاز گرفتم که مجری لطف کرد و بعد نه مدرسه گفت: آخری و دهمی هم نام آوران. به افتخار همشون دست بزنید و منم ازشون تشکر می‌کنم؛ الانم بهتره بریم سر سخنرانی‌ها....

با حرص به سمت میثم و معراج برگشتم که با نیش باز و خندون به من نگاه می‌کردند و هر آن امکان داشت شروع کنند تیکه پرورندن که خودم زود و حق به جانب گفتم: دیدید؟ نه واقعا دیدید؟ هعی می‌گفتید دهمم نمی‌شیم دهمم نمی‌شیم؛ دیدی شدیم؟ رتبه دهم رو آوردیم؛ رتبه دار شدیم.

معراج چپ‌چپ نگاهم کرد و با همون لبخند ملیح و بدجنسش گفت: عه؟ خدایی؟ رتبه دهم شدیم‌ها؟ رتبه دهم داریم؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با اعتماد به نفس گفتم: مهم اینکه جزء ده نفر اول شدیم؛ درحالی که می‌تونستیم جزء ده نفر دوم باشیم.

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و همون‌طور که درستش می‌کردم گفتم: اصلا مگه مهمه؟ همین که جرئت داشتیم و شرکت کردیم کافیه. حالا پاشید بریم که اینجا دیگه جای ما نیست.

از جام بلند شدم و بی‌توجه به اون‌ها کیفم رو برداشتم؛ صندلی رو با صدای بدی عقب کشیدم و از پشت میز بیرون اومدم که همون لحظه با نگاه آشنایی چشم تو چشم شدم.

این اینجا چی کار می‌کرد؟ برای چی اومده بود تو جشنواره؟ نکنه اینم یه کاره‌ای هست؟

سرم رو به سمت معراج که بیخیال داشت بلند می‌شد برگردوندم و گفتم: این اینجا چی کار می‌کنه؟

متعجب سرش رو بالا آورد و گیج به اطراف زل زد و گفت: کی؟ دوباره نگاهم رو به نگاه طبق معمول خمار و روشنش دوختم و گفتم: هامین نظری.

کنارم ایستاد و خیره به این پسر، یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: مگه این کارگردان نیست؟ اینجا چی می‌خواد؟

خواستم حرفی بزنم که نگاه هامین به سمتون برگشت و با دیدن ما گوشه‌ی لبش رو بالا کشید و به سمتون اومد.

ذوق زده از اینکه من رو شناخته بود، دست‌هام رو توی هم قفل کردم و لب زدم: با من کار داره؛ احتمالا برای اینکه بهشون زنگ نزندم حسابی ناراحت شدن.

معراج نگاه چپ‌چپی بهم انداخت و با لب کج شده گفت: نه بابا؟ شماره هم دادن ایشون به شما؟ عجب بابا!

نگاهش رو ازم گرفت و همون طور که به سمتش حرکت می‌کرد گفت: با من کار داره؛ من برادر فیلمنامه نویسم.

حرصی کنارش حرکت کردم و همون طور که به سمتش می‌رفتم لب زدم: عه راست می‌گید؟ همون فیلمنامه نویسی که می‌خوان سر به تنشون نباشه؟ انقدر خواهرتون اذیتشون کردن که نخواد هیچ کدومتون رو ببینه. با من کار داره!

اونم پوزخندی تحویل داد و گفت: هر چی باشه اینکه به تو شماره بده و بخواد باهات حرف بزنه غیرممکنه! پس با من کار داره.

همین جور یه سره باهم جر و بحث می‌کردیم و خیلی خونسرد هم رو تخریب می‌کردیم که به هامین نظری رسیدیم و خواستیم چیزی بگیم که بی‌توجه به ما از کنارمون رد شد و پیش می‌ثم رفت.

گیج و متعجب از حرکت ایستادم و خواستم کامل به سمتشون برگردم که معراج آستینم رو کشید و با قیافه‌ی آویزون و پنچر لب زد: خانم ادیب آرمیوها که دنبالش می‌گشتیم اونجا هستن. بفرمایید!

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و برای اینکه بیشتر از این ضایع نباشم دنبال معراج راه افتادم که...

تا رسیدیم یه آرمیوه برداشت و با حرص سر کشید و گفت: ببین ادیب، الان که برگشتیم اصلا به روی خودت نمیاری؛ جوری وانمود می‌کنی انگار اصلا نمی‌شناسیش و تازه می‌خوای باهاش آشنا شی. اوکی؟



گیج یه آب پرتقال و شیرینی برداشتم و آروم به عقب برگشتم؛ منگ و متعجب به اون‌ها خیره شدم که خیلی صمیمی مشغول صحبت بودند و تو همین حین جواب دادم: ولی میثم فهمید می‌شناسیمش.

نیم‌نگاهی بهش انداختم که از جاش تکون خورد و روبه‌روم ایستاد؛ اخمی بین ابروهاش نشوند و حق به جانب لب زد: اولاً که میثم نه و آقا میثم؛ کشمشم دم داره! دوما اون از خودمونه زیاد مهم نیست. تو فقط مواظب باش سوتی ندی تا بیشتر از این ضایع نشدیم، باشه؟

آروم سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: یه جوری برات نقش بازی کنم که فکر کنی بار اولته من رو می‌بینی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با قیافه‌ی نامطمئن سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد: ببینیم و تعریف کنیم.

و بعد از جلوم کنار رفت و به سمت اون‌ها برگشت.

منم برای اینکه ضایع نباشه، آبیموه‌ام رو با زور سر کشیدم و دنبال معراج راه افتادم که خونسرد به طرف اون‌ها می‌رفت. وقتی هم که بهشون رسید سری به نشونه‌ی سلام برای هامین تکون داد و مثلاً کنجکاو رو به میثم زمزمه کرد: عع میثم معرفی نمی‌کنی؟

من هم کنار معراج ایستادم و مثلاً نشناخته نیم‌نگاهی به هامین انداختم و بعد به میثم زل زدم که با لبخند ملیحی به هر دومون نگاه می‌کرد.

-چرا معرفی نکنم؟ الان میگم!

نگاهش رو از ما به هامین که مثل سری قبل مغرور و پرابهت ایستاده بود سوق داد و مهربون گفت: هامین نظری، یکی از تهیه کننده‌ها و کارگردان‌های خوب و تازه کار صدا و سیما و یکی از بهترین دوست‌های من.

بعد به من و معراج نگاه کرد و با اشاره به هر کدوم زمزمه کرد: ایشونم معراج فتوحی، دبیر ریاضی و الان مدیر مدرسه‌ای که توش کار می‌کنم و باید با جرئت بگم که بهترین رفیقمه.

دستی به صورتش کشید و با لبخند مهربونی نگاهش و بهم دوخت و آروم گفت: ایشونم که همکار من دیگه؛ خانم نیاز ادیب، دبیر شیمی و معاون دوم مدرسه‌ی ما.

نگاهم رو از میثم جدا کردم و آروم به سمت هامین کشوندم که چشم‌هاش رو ریز کرد و کنجکاو و شکاک لب زد: من شما رو قبلا جایی ندیدم؟

هول زده آب دهنم رو آروم قورت دادم و با نیم نگاهی به میثم و معراج متفکر لب زدم: عه.. نمی‌دونم. نه فکر نکنم؛ آخه من یادم نمیاد که شما رو جایی دیده باشم.

دستم و روی پیشونی‌ام گذاشتم و مثلا به نشونه‌ی فکر کردن به زمین خیره شدم، اما خیلی زود دوباره سرم رو بالا آوردم و دو به شک گفتم: هر چقدر فکر می‌کنم یادم نمیاد، شما چی؟

چند لحظه‌ای بی حرف نگاهم کرد، اما بعد آروم گوشه‌ی لبش رو به لبخند کش داد و زیر لب زمزمه کرد: گفته بودم که خوب بلدی نقش بازی کنی.

هول زده نگاهم رو قفل چشم‌های کشیده و آبی‌اش کردم که باز لبخند ملیحی زد و گفت: منتظر تماس ت بودم، اما...

دست‌هایش رو با سیس خاصی توی جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد: فکر کنم خودم باید باهات تماس بگیرم؛ می‌تونم شماره‌ات رو داشته باشم؟

متعجب چشم‌هام رو گرد کردم و با نیم نگاهی به اون دوتای هنگ کرده، خواستم چیزی بگم که معراج زودتر گفت: نخیر...!

هامین هم یه تای ابروش رو بالا انداخت و با نیم نگاهی به سر تا پای معراج لب زد: چرا؟

نگاهم رو این بار از هامین به معراج اخم کرده و عصبی دوختم که متقابلاً یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: چون.. چون خودش نامزد داره!

باز به هامین زل زدم که یه دستش رو موج دار داخل موهایش فرو کرد و آرام زمزمه کرد: با نامزدش چی کار دارم؟ می‌خوام درخواست کار کنم.

دوباره سرم رو ربات وار چرخوندم که اخم‌هایش رو پررنگ‌تر کرد و گفت: بازم نه! چون نامزدش دوست نداره زنش بازیگر باشه.

هامین این بار جوابی به معراج نداد و خیره‌ی منه سرگردون زمزمه کرد: من رو یادت نره؛ اگه نظر نامزدت عوض شد شماره‌ی من رو که داری؟ منتظرتم!

حرفی نزدیم که به طرف میثمه ماست رفت و با خداحافظی سرسری، با همون ژست مغرورانه‌اش ازمون دور شد.

من هم دسته کیفم رو سفت‌تر فشار دادم و حرصی از دخالت بی‌جای معراج به طرفش برگشتم و خواستم چیزی بگم که...

میون حرفم پرید و با همون اخم‌هاش حرصی زمزمه کرد: بهتره بریم؛ اینجا دیگه خیلی جای ما نیست.

بعد خودش زودتر از همه کتش رو مرتب کرد و به سمت خروجی راه افتاد که من و میثم هم ناچار دنبالش راه افتادیم و خواستیم به طرف پارکینگ بریم که از حرکت ایستاد و گفت: شما وایستید اینجا من برم و ماشین رو بیارم...! بعد خواست ازمون دور بشه که میثم جلوش رو گرفت و همون طور که سویچ رو از دستش می‌قاپید زمزمه کرد: تو وایستا! من الان میرم و سریع میام.

بیخیال اون‌ها و تعارف تیکه پاره کردن‌هاشون، نگاهم رو به آب نمای بزرگی که وسط تالار بود دوختم و آروم به سمتش رفتم؛ کنار دریاچه‌ی خیلی کوچیک و مصنوعیش نشستم و دستم رو توی آب سردش فرو کردم.

انقدر یخ بود که از سرماش، آروم به خودم لرزیدم و دستم و پس کشیدم، که همون لحظه معراج کنارم نشست و با همون اخم‌هاش زمزمه کرد: مگه قصدت تور کردن میثم نیست؟

متعجب و گیج نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و قاطع و محکم زمزمه کرد: پس فقط اون رو تور کن! اصلا درست نیست که هم با احساسات اون بازی کنی، هم مخ کس دیگه‌ای رو بزنی.

با چشم‌های گرد شد و دهن باز به چشم‌های زل زدم که اونم متقابلا نگاهش رو به چشم‌هام سوق داد و گفت: میثم از اینکه دختر مورد علاقه‌اش با پسرهای بهتر از خودش راحت و خودمونی باشه خوشش نیاد.

پوزخندی بهم زد و همون طور که نگاهش رو می‌گرفت و از جاش بلند می‌شد زمزمه کرد: اینم یه کمک به تو! البته کاملاً واضح بود که پسری مثل هامین، عمرا به تو پا بده؛ اما خب دیگه...

چیزی نگفتم و مظلوم از جام بلند شدم که همون لحظه میثم اومد و خیره به ما دوتا از ماشین پیاده شد و گفت: سرده هوا سوار شید!

خواستم دنبال معراج به طرف ماشین برم که با یادآوری چیزی، همون طور با قیافه‌ی پنچر رو به میثم گفتم: داداشم قراره بیاد دنبال من، ممنون، من دیگه نمیام.

نیم‌نگاهی به معراج انداختم که بی‌توجه به من سوار ماشین شد و آرام استارت زد و دوباره به میثم دوختم که طبق معمول با لبخند مهربانش نگاهم کرد و آرام لب زد: باشه نیاز خانم؛ فقط مواظب خودتون باشید!

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و چیزی نگفتم که اونم از سرما خودش رو جمع کرد و فوراً به سمت ماشین رفت.

منم دیگه نگاهشون نکردم و گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و همون طور که هنوز تو شوک حرف‌های بی سر و ته معراج بودم به نیما زنگ زدم و تا جواب داد گفتم: الو نیما؟ کجایی؟...

\*\*\*

#میثم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همون طور که از آینه بغل نیاز رو نگاه می‌کردم، خسته زمزمه کردم: معراج تو و نیاز، هامین رو از کجا می‌شناسید؟ دنده رو جابه‌جا کرد و دستش رو به ضبط برد؛ همون طور که روشنش می‌کرد و ولوم می‌داد با صدای بلندی گفت: مهرسا باهاش کار می‌کنه. اون روز که بهت گفتم نیاز رو پاساژ بردم، اولش رفتیم پیش اونا.

نگاهش رو از جاده گرفت و با اخم ریزی نگاهم کرد و ادامه داد: البته اصلا نمی‌دونم کی نیاز باهاش آشنا شده.

نفسم رو صدادار بیرون فرستادم و سرم رو به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم و کنجکاو گفتم: حتما هامین می‌خواسته تو یکی از کارهاش با نیاز همکاری کنه. تو چرا جبهه گرفتی نداشتی؟

هول زده دوباره نگاهش رو به من دوخت و با تعجب لب زد: من کی جبهه گرفتم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و توی جام درست نشستم.

-همون موقع که می‌خواست شماره‌ی نیاز رو بگیره.

گیج نگاهش رو ازم گرفت و همون طور که با دقت بلوار رو دور می‌زد گفت: یعنی تو مشکلی نداشتی که شماره‌ی نیاز رو داشته باشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم: نه، برای چی؟ فقط می‌خواست دعوت به کار کنه.

متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و دوباره گفت: یعنی برای تو مهم نیست کسی که قراره زنت بشه با یه مرد که خیلی از تو سرتر رو جذاب‌تره رفت و آمد کنه؟

گیج و منگ نگاهش کردم و متعجب گفتم: نه! برای چی باید مهم باشه وقتی فقط درباره‌ی کار هست؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون‌طور که راهنما می‌زد و فرمون رو می‌چرخوند گفت: بابا تو چقدر اروپایی هستی، ایول خوشم اومد!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم: داری مسخره‌ام می‌کنی؟ از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی بهم انداخت و رک گفت: معلومه که آره. ببین تو خلی چیزی هستی؟ من عمرا بذارم زنم بدون اجازه من یه همچین کاری کنه! اونم چی؟ یه همچین مرد جذابی که لب باز کنه دخترها براش صف می‌کشن. گوشه‌ی لبم رو آروم کش دادم و گفتم: اولاً که تفکرات اهل قاجاریه؛ دوماً تو حسودی به من چه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و کلافه ضبط رو خاموش کرد.

-افکارم اهل قاجاری نیست؛ حسودم نیستم! فقط خوش ندارم چیزی رو که مال منه و من دوستش دارم، انقدر صمیمی با بقیه برخورد کنه.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و دوباره با نیم نگاهی به من گفت: اصلا بگو ببینم تو خودت مگه شماره‌ی این نیاز رو داری که بقیه داشته باشند؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و آروم گفتم: اووف، آره بابا خیلی وقته.

بی هوا سرش رو کامل به طرفم برگردوند و متعجب گفت: جدی؟

منم متقابلا متعجب نگاهش کردم و همون‌طور که صورتش رو هول می‌دادم تا به جلو نگاه کنه، گفتم: چه خبرته؟ جلوت رو نگاه کن تا نرفتم تو باقالی‌ها!

آره خب دارم مگه چیه؟

آروم نگاهش رو به طرف خیابون دوخت و آب دهنش رو صدادار قورت داد؛ نفسش رو عمیق داخل ریه‌هاش کشید و کنجکاو گفت: از کجا آوردی؟ کی؟

چطور؟ این نیاز خانمم شماره‌اش مثل صد و هیجده پخشه‌ها.

حرصی و چپ‌چپ نگاهی بهش انداختم و گفتم: نخیر شماره‌اش پخش نیست! اون روزی نمی‌دونم چی ازم می‌خواست بپرسه که اومده بود جلوی در؛ منم بهش گفتم سختشه‌هی بره بیا واسه یه سوال، بعد شماره‌اش رو گرفتم و گفتم توی تلگرام می‌فرستم جوابش رو اگه پیدا کردم. همین!

متفکر سری تکون داد و همون‌طور که سعی می‌کرد خونسرد جلوه بده گفت: خوبه دیگه! شماره که رد و بدل کردید؛ چت هم که قطعاً می‌کنید؛ یه دفعه بگید مدرسه رو با آژانس همسریابی اشتباه گرفتید دیگه.

دوباره گوشه‌ی لبم رو کش دادم زمزمه کردم: اوو خیلی خب بابا، از کی تا حالا مدیر مقرراتی شدی؟



چپ چپ نگاهم کرد و نفسش رو حرصی بیرون فرستاد.

-از همون موقع که قرار بود نیاز خانم مدرسه رو درست کنه، اما درست نشد هیچ، بدترشم کرد.

دستی به شونه‌اش زدم و همون‌طور که می‌خندیدم لب زدم: حرص و جوش چرا می‌خوری پهلوان؟ ما خودمون می‌دونیم چطوری تو مدرسه رفتار کنیم. پوزخند حرصی نثارم کرد و عصبی گفت: چشمم روشن؛ رسماً با هم دوست شدید ها؟

کلافه و درحالی که از دست کارهایش خنده‌ام گرفته بود، دستم و روی صورتم کشیدم و خسته گفتم: معراج بس می‌کنی؟ من الان خسته‌ام، یکم گاز بده سریع‌تر بریم خونه! شامم نداریم.

با حرفم انگار که چیزی یادش افتاده باشه، محکم روی پیشونی‌اش کوبید و گفت: وای میثم!

ترسیده نگاهش کردم و متعجب گفتم: چی شده؟

دوباره روی پیشونی‌اش کوبید و کلافه‌تر از قبل گفت: من امروز باید برم خونه‌مون؛ بابام نیست نمی‌تونم مامانم و مهرسا رو تنها بذارم.

خسته و کلافه پوفی کردم و همون‌طور که خودم رو به صندلی فشار می‌دادم گفتم: ای بگم چی بشی معراج! الان یادت افتاده؟ بزن کنار؛ بزن کنار ببینم، خودم میرم.

دستم رو به دستگیره گرفتم و منتظر موندم کنار بزنه که پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد و گفت: آخه اینجا خیلی با خونه‌ی شما دوره؛ من حواسم نبودم راه خونمون رو رفتم.

منگ چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گیج گفتم: چه ربطی داره؟ عیب نداره بزن کنار خودم یه ماشین می‌گیرم میرم خونم.

دوباره پاش و روی گاز فشار داد و مثلاً ناراحت گفت: آخه نمیشه که، خیلی به خونمون نزدیکیم.

کلافه با انگشت اشاره و شستم، گوشه‌های هر دو چشمم رو ماساژ دادم و لب زدم: گفتم که عیبی نداره؛ نگه دار خودم میرم.

دستش رو توی موهایش فرو کرد و من من کنان گفتم: آخه... چیزه... می‌دونی چیه؟ شاید مامانم شام گذاشته باشه.

چشم‌هام رو مشکوک ریز کردم و طلب‌کار زمزمه کردم: به من چه؟ گذاشته که گذاشته. بزن کنار من برم، تو برو شامت رو بخور.

حرصی نگاهم کرد، اما با لحن آروم لب زد: شاید واسه تو هم گذاشته باشه خب؛ حیفه غذا بمونه.

چشم غره‌ای نثارش کردم و همون‌طور که دستگیره‌ی در رو فشار می‌دادم گفتم: مامان تو برای چی باید شام واسه من بذاره؟ بزن کنار معراج به خدا حوصله‌ی جر و بحث ندارم.

عصبی قفل مرکزی و زد و غرید: شاید من خودم اشتباهی آورده باشمت اینجا و به مامانم گفته باشم شام بذاره. وایی تو چقدر خنگی میثم؛ دارم می‌برمت خونون از عمد. می‌فهمی؟

گیج و حیرت زده نگاهش کردم و هول شده لب زدم: من.. من رو برای چی می‌بری خونتون؟

شونه بالا انداخت و کلافه گفت: دارم می‌برم بالا سرت بیارم. خب رفیقمی؛ تا الان من خونتون بودم یه شبم تو.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و دستگیره رو بی هدف فشار دادم و گفتم: این چه کاریه می‌کنی؟ در رو باز کن بزن کنار! چرا مثل دزدها رفتار می‌کنی؟ مگه اسیر می‌بری؟

خسته دستی به صورتش کشید و همون‌طور که وارد یه کوچه‌ی پهن و خلوت می‌شد زمزمه کرد: از بس کولی بازی درمیاری که مجبورم همین کار رو کنم. من نمی‌فهمم تو چرا انقدر از خونه‌ی ما فراری هستی؟ اصلا تا حالا دیدیش؟ به خدا لولو خورخوره نداره.

حرصی دندون‌هام رو به هم فشار دادم و همون‌طور که به در می‌کوبیدم گفتم: باز کن این رو معراج! مسخره بازی درنیار من نمی‌تونم پیام خونه‌ی شما. اصلا اومدن و نیومدن من چه سودی برای تو داره؟ تو رو خدا بیخیالم شو جان مادرت.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت: میثم جون مامانم و قسم نخور! اونا منتظر تو هستند؛ یعنی چی این بچه بازی‌ها؟ بابام خونه نیست، نمی‌تونم

مامانم و مهرسا رو تنها بذارم؛ از طرفی هم اصلاً دوست ندارم تو رو تنها بذارم.  
به امشب رو با ما بد بگذرونی چیزی نمیشه به خدا.

جلوی یکی از آپارتمان‌ها پیچید و ریموت در رو زد که با دلشوره و ترس به  
صندلی چسبیدم و گفتم: معراج من نمیام؛ خواهش میکنم بذار برم!

متعجب ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و حرصی یه دونه تو سرم کوبید و جدی  
گفت: چته میثم؟ مگه ما می‌خوایم تو رو بخوریم؟ چرا این طوری رفتار  
می‌کنی؟

قفل در رو باز کرد و همون‌طور که داشت پیدا می‌شد زمزمه کرد: پیاده شو  
حرف اضافه هم نزن بچه!

هول زده و مضطرب نیم‌نگاهی به معراج پیاده شده انداختم و ناچار از ماشین  
پایین اومدم؛ دستی به گردنم کشیدم و با تته پته لب زدم: مگ.. مگه نمیگی  
بابات خونه نیست؟ خب.. خب من برای چی بیام؟ زشته خب.. یعنی مامانت  
و خواهرت... منم که یه پسره غریبه.. شاید پدرت ناراحت بشه.

در ماشین رو محکم به هم کوبیدم و آروم خواستم به طرف در حرکت کنم که  
بدو بدو به طرفم اومد و سفت شونه‌ام و چسبید.

-کجا کجا؟ بودی حالا.

چشم غره‌ی غلیظی نثارم کرد و غرید: چشم‌هات دو دو می‌زنه عزیزم؛ آسانسور  
از اون طرفه.

مظلوم نگاهش کردم و خواستم شونه‌ام رو از دست در بیارم که محکم‌تر گرفتم و به سمت آسانسور هول داد.

منم خودم رو سفت کردم و محکم توی جام ایستادم که اعتنایی نکرد و با زور به اون طرف کشیدم؛ در آسانسور رو باز کرد و بی هوا به داخل پرتم کرد که ناچار عین آدم ایستادم و اونم وارد شد.

خیلی زود دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و پیروز به من زل زد که عصبی روم رو ازش گرفتم و به خودم توی آینه زل زدم.

چقدر شلخته به نظر می‌اومدم؛ چقدر قیافه‌ام خسته و افتاده بود.

کاش بیشتر مقاومت می‌کردم؛ کاش نمی‌ذاشتم بیارتم.

دستی به موهام کشیدم و دلگیر درستشون کردم و بی صدا لب زدم: یعنی بهتر شدم؟

هیچ جوابی از منه توی آینه دستگیرم نشد و باز هم ناچار بیخیال شدم.

با ایستادن آسانسور خیلی آروم دوباره به طرف معراج برگشتم که لبخندی بهم زد و با تکیه دادن موهای سرم، بازهم شلخته‌شون کرد و گفت: بیا بریم؛ تو همه جوهره خوبی.

چیزی نگفتم که از جلوی در کنار رفت و من رو داخل راهرو هول داد؛ خودش هم بی‌حرف دنبالم اومد و به سمت یکی از واحدها رفت.

دل تو دلم نبود و تمام تنم داغ شده بود؛ کف دست‌هام حسابی عرق کرده بود و قطعا رنگ و روم پریده بود.

نمی‌دونستم این چه حس و حالی بود که گریبان گیرم شده بود؛ اما هرچی که بود، بدجور اتفاقات تلخ گذشته رو جلوی چشمم می‌آورد و کاری می‌کرد که صداهای توی سرم هی بلند و بلندتر شدند.

«ولم کن!

تو رو خدا بذار بمونم.

من نمیرم؛ من نمی‌خوام از اینجا برم.

کمک؛ کمک کنید!

عمو تو رو خدا بگو منو نبرند؛ عمو قول میدم پسر خوبی بشم.

عمو کمک کن!

کمک...»

با صدای بلند و تکون‌های شدید معراج، از گذشته‌ام بیرون اومدم و منگ نگاهی کردم که لبخند بدجنسی تحویل داد و گفت: تو خودت ناموس نداری سه ساعته خیره‌ی آبجی من شدی مفصدا؟ از هیپروت بیا بیرون بابا، سه ساعته توی راهرو وایستادیم.

گیج و منگ نگاهم رو از معراج به دختری که توی چارچوپ در ایستاده بود و با ذوق به ما نگاه می‌کرد سوق دادم و بی‌حرف سری تکون دادم که متقابلا ذوق زده سرش رو تکون داد و گفت: سلام میثم...

با نیم‌نگاهی به قیافه‌ی اخموی معراج، حرفش رو فوراً درست کرد و با همون لحن گفت: یعنی سلام آقا میثم.

ناخودآگاه لبخندی تحویلش دادم که معراج مشتی به بازوم زد و با همون قیاقه‌ی اخمو زمزمه کرد: نیش‌ت رو برای آبجی من ببند!

حرصی نگاه چپ چپی بهش انداختم و آروم کفش‌هام رو در آوردم؛ بی‌حرف با تعارف معراج داخل خونه‌ی نه چندان غریبه رفتم و به دور و بر زل زدم که همون لحظه با دیدن مادرش داخل آشپزخونه، خون تو رگ‌هام یخ بست و هول زده زمزمه کردم: سلام. به خدا من نمی‌خواستم بیام؛ یعنی نمی‌خواستم مزاحم شم. اصلاً نمی‌دونم چطور شد که...

میون حرفم پرید و با لبخند دلگیری لب زد: سلام عزیزم؛ خوش اومدی! این چه حرفیه؟ اینجا خونه‌ی خودته.

بی اختیار پوزخند تلخی به روش زدم و به معراج چشم دوختم که سعی داشت با جو دادن بگه: وای مامان نمی‌دونی با چه دردسری آوردمش! انگار که ما قراره اینجا بخوریمش. می‌دونستم مخالفت می‌کنه، مجبور شدم بدزدمش.

بعد نگاهم رو به سمت مهرسا چرخوندم که با تعجب و سادگی به معراج نگاه می‌کرد و می‌گفت: جدی میگی؟ چشم‌هاشم بستنی؟

لبخند تلخی به همه‌ی این خانواده زدم و دوباره به مامانش چشم دوختم که مظلوم نگاهی بهم انداخت و رو به اون دوتا گفت: بحث و صحبت‌هاتون رو نگه دارید برای بعد! معراج نمی‌خواهی آقا میثم رو راهنمایی کنی؟

بی‌حرف فقط اون‌ها رو نگاه می‌کردم که معراج یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و با یه دست دیگه به مبل‌ها اشاره کرد و گفت: میثم غریبی نکن! اینجا خونه‌ی خودته راحت باش.

چیزی نگفتم و آروم و خجالتی به سمت مبل‌ها حرکت کردم و روی یکی‌شون نشستم که معراجم خودش رو کنارم پرت کرد و گفت: مهرسا آی مهرسا؛ بدو برو دو تا چایی بیار که تو این مدتی که پیش میثم بودم، چای خواهرانه نخوردم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و گفت: وای نمی‌دونی چه مزه‌ایه میثم. بی حرف فقط با لبخند نگاهش کردم که دستی به سرش کشید و خسته توی جاش لم داد و گفت: راحت باش بابا، چرا انقدر معذبی؟ آروم شونه بالا انداختم و لب زدم: خجالت می‌کشم.

لبخندی تحویل داد و همون‌طور که لپم رو محکم می‌کشید زمزمه کرد: اوخی! خجالت نکش عمویی ما همه خودیی هستیم.

با درد لپم رو از دستش بیرون کشیدم و ترسیده زمزمه کردم: میگم معراج، یه وقت بابات نیاد؟

چند لحظه‌ای فقط نگاهم کرد اما بالاخره آروم سرش و بی مفهوم تگون داد و گفت: اولاً که بابای من ایران نیست؛ دوما که خب بیاد؛ برای چی می‌ترسی؟ آب دهنم رو صدادار قورت دادم و خواستم چیزی بگم که مهرسا با یه سینی چایی به طرفمون اومد و آروم جلوم خم شد که بی اختیار لبخندی به قیافه‌ی ملیح و مهربونش زدم و گفتم: مرسی مهرسا خانم.



اونم لبخند ملیحی تحویل داد و با تکیه دادن سرش به نشونه‌ی خواهش می‌کنم به سمت معراج رفت و گفت: بفرمایید خان داداش! اینم چایی خواهرانه.

معراج هم لبخند دلتنگی بهش زد و همون طور که چایی رو برمی‌داشت زمزمه کرد: به به! چقدرم که خوش رنگه.

واکنشی نسبت به کارهایشون انجام ندادم و خیره‌ی بخار چایی دوباره به گذشته فکر کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود و من چقدر خیره بودم که بالاخره با سر و صدای دوباره‌ی معراج و مهرسا به خودم اومدم و نگاهشون کردم.

-مزه چی می‌ده معراج؟

نگاهم رو به سمت معراج چرخوندم که تازه لیوان رو به دهنش برده بود و سعی داشت یه ذره ازش بخوره و تو همین حین بگه: مزه دوغ می‌ده! خب چاییه دیگه؛ مزه‌ی چایی می‌ده.

این بار نگاهم رو طرف مهرسا برگردوندم که مظلوم دستش رو زیر چونه‌اش زد و گفت: پس چرا میگی مزه‌اش فرق داره و خواهرانه است و این‌ها؟

تک خنده‌ای به این سادگی‌اش زدم و سرم رو سمت معراج برگرداندم که قند رو توی دهنش جابه‌جا کرد و مظلوم رو به من زمزمه کرد: آبجیم رو می‌گیری میثم؟

با چشم‌های گرد شده و قیافه‌ی هنگ کرده، به چشم‌های زل زدم و سخت آب دهنم رو قورت دادم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بین هم جهاز میدیم، هم خونه میدیم، هم هر چی بخوای میدیم، تازه مهریه و شیربها هم نمی‌خوایم؛ فقط بیا این و بگیر.

همون طور منگ و گیج تک خنده‌ای زدم و با شوخی زمزمه کرد: اولاً این‌طوری خواستگاری می‌کنی هول میشم، دوماً من قصد ادامه تحصیل دارم، سوماً دیر گفتی کیسم رو پیدا کردم.

فکر می‌کردم حرف‌های شوخیه و از سر بامزگی یه چی گفته، اما برعکس اخم ریزی کرد و جدی و قاطع گفت: خدایی مه‌رسا از اون نیاز چلغوز بهتره! درسته یکم عقل نداره و خله، اما نیاز عقل نداره که هیچ، تازه اعصاب، لطافت، مهربونی و مقدار زیادی دخترונگی هم نداره؛ خلم هست، منگم هست، مرضم داره! با این وجود خیلی خری خواهر من رو نگیری.

ترسیده و هول زده فقط نگاهش می‌کردم که یکم دقیق به صورتم خیره شد و بعد با صدای بلندی زیر خنده زد و همون طور که رو مبلی خم شده بود و می‌خندید گفت: وایی می‌ثم خدا نکشتت! یعنی مه‌رسا انقدر بده که با یه حرف شبیه سگته‌ای‌ها شدی؟

سرش رو بلند کرد و به مبلی تکیه داد؛ دستش و به لبش نزدیک کرد و با خنده چاییش رو مزه مزه کرد و تو همین حین گفت: نترس بابا! نه انقدر خرم که خواهرم رو بدم به یکی مثل تو؛ نه انقدر گاوم که همچین زنی برات بگیرم رفیق.

بعد دوباره بلند خندید و آروم سرش رو تکیه داد که ناخودآگاه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با نیم نگاهی به مهرسا که بی‌توجه به ما با گوشه‌ی ناخنش درگیر بود، رو به معراج گفتم: نه نمی‌ترسم! چرا انقدر چیز به خواهرت می‌چسبونی؛ اتفاقاً از هر نظر کامل و بی‌نقصه و حرف‌هاشم از روی صداقت و سادگی‌اشه، اما اگه دیدی هول کردم و استرس گرفتم، به خاطر این بود که مهر نیاز به دلمه.

متعجب از حرفم چایی داخل گلویش پرید و با شدت به سرفه افتاد.

ترسیده طرفش خم شدم که دوباره سرفه کرد و خواست نفس عمیق بکشه که نتونست.

محکم پشت کمرش کوبیدم تا آروم بشه، اما حسابی قرمز شده بود و سرفه‌هاش هی تند و تندتر می‌شد.

با قرار گرفتن دستی پشت کمر معراج و دقیق کنار دستم، ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و زوم قیافه‌ی ترسیده و مضطرب زنی شدم که آروم کمر معراج رو می‌مالید و سعی داشت آب رو به خوردش بده.

نمی‌دونم چرا اما بی‌اخیار دستم رو پس کشیدم و به قیافه‌ی آروم شده‌ی معراج خیره شدم که نفس عمیقی کشید و رو به مامانش گفت: مگه اینکه تو به فکر باشی!

به خواهرش اشاره کرد و حرصی ادامه داد: اون رو نگاه مامان؛ اصلاً عین خیالش نیست داشتم خفه می‌شدم...!

مامانش نیم نگاهی به مهرسا انداخت و بعد با نگاه چپ چپی به معراج توپید: اولاً عین آدم چایی بخور کسی دنبالت نکرده؛ دوما تو موقعی که داری خفه میشی هم دست از سر این بچه برنمی‌داری؟ چی کارش داری؟ درگیر فیلمنامه جدیدشه؛ ذهنش مشغوله.

در آخر نگاهش رو به چشم‌های خیره‌ی من سوق داد و آروم لب زد: مثلاً مهمون داریم؛ این کارها چیه آخه؟

معراج هم نگاهش رو به سمت من برگردوند و بی‌خیال گفت: بیخی مامان! میثم از خودمونه؛ مهمون چیه صاحب‌خونه است.

چیزی نگفتم که مامانم سری تکون داد و با گفتن «به هر حال مراعات کن!» از کنارمون گذشت و دوباره به آشپزخونه برگشت؛ معراج هم فوراً از فرصت استفاده کرد و محکم مچ دستم رو چسبید و حرصی گفت: بیشعور این چرندیات چیه میگی؟ مگه خودت نگفتی دوستش ندارم؟

گیج سرم رو کج کردم و آروم لب زدم: کیو؟

دهنش رو کج کرد و همون طور که سعی می‌کرد ادای من رو دربیاره گفت: کیو؟ عمه‌ام رو! نیاز رو می‌گم دیگه.

با یه سرفه‌ی دیگه گلوش رو کامل صاف کرد و آروم ادامه داد: مگه نگفتی دوستش نداری؟ مگه نگفتی فقط می‌خواهی سریع‌تر ازدواج کنی؟ پس الان چی میگی؟ یعنی چی که تو دلمه؟

سعی کردم خونسرد باشم و هول نکنم؛ به خاطر همین نفس عمیقی کشیدم و همون طور که شونه بالا می‌انداختم گفتم: من کی گفتم دوستش ندارم؟ اگه نداشتم که نمی‌رفتم طرفش! من فقط گفتم فعلا عاشق و مجنونش نیستم که با یه دوری بگم دارم می‌میرم؛ گفتم این احساسات بعد ازدواج هم به وجود میاد، لازم نیست حتما قبل عروسی باشه. همین!

منگ و معنی دار نگاهم کرد، اما بدون گفتن چیزی دوباره نگاهش رو گرفت و خیره به لیوان چایی، توی فکر فرو رفت.

کلافه و راحت از تموم شدن سوال‌هاش، نفس عمیقی کشیدم و خیره‌ی خونه‌ی تجملاتی‌شون شدم.

خیلی از اینکه سرم رو با وسایل اطراف، به خصوص عکس چهار نفره‌ی معراج و پدر مادرش و خواهرش گرم کرده بودم نگذشته بود که صدای مادرش نگاهم رو به اون سمت کشوند.

-پاشید بیاید سر میز؛ غذا حاضره.

بی‌حرف منتظر به بچه‌ها نگاه کردم که معراج تکونی به خودش داد و با اخم ریزی از جاش بلند شد؛ دست من هم توی دستش فشرد و با یه حرکت از جا بلند کرد و به سمت میز کشید.

تموم زمان شام و حتی بعدترش با جر و بحث و شوخی‌های معراج و مهرسا سپری شد و میشه گفت همه چیز خوب بود الا نگاه‌های شرمنده و گاهی دلخور مادرش که توی نگاه خنثی‌ام می‌نشست.

دلم می‌خواست سریع‌تر از اینجا برم و خودم رو خلاص کنم؛ حس زندانی رو داشتم که بی‌گناه به حبس کشیده شده و راه فراری نداره.

معراج هم که بد پیله کرده بود و پاش رو توی یه کفش کرده بود که الا و بلا باید شب رو بمونی و چقدر بدم می‌اومد از مواقعی که ناخواسته و بی‌چون و چرا، تن به خواسته‌های زورکی می‌دادم.

الانم دقیقا یکی از اون مواقع بود که با زوره معراج ساکت شده بودم و چیزی برای حرف زدن نداشتم.

اینکه زود از این جمع بی‌روح و ساکت جدا بشم و بخوابم پیشنهادی بود که من به معراج دادم و اونم برای اولین بار مخالفتی نکرد و خودش هم همراهم بلند شد.

با شب بخیر آرومی به خانواده‌اش، آروم به سمت اتاقش حرکت کرد و منم دنبال خودش کشید که باهم واردش شدیم.

فضای اتاق تقریبا تاریک بود و چیزی به درستی دیده نمی‌شد، اما تخت دونفره‌ی وسط اتاق چیزی نبود که تو این تاریکی هم حس نشه.

با روشن شدن اتاق و بعد دیده شدن وسیله‌ها، سرم رو آروم به طرف معراج برگرداندم که لبخند شیطونی زد و بدجنس گفت: خب دیگه آقا میثم، وقتش رسید.

گیج و متعجب نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که یه قدم نزدیکم اومد و با صدای آروم و پر شیطنتی زمزمه کرد: نمی‌خوای بپرسی وقت چی؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و همون طور که یه قدم عقب می‌رفتم با شوخی لب زدم: اول از هر کاری باید یادآوری کنم که من پسر و تو هم پسری؛ پس امکان اینکه بتونی بیای و بی‌حیثیتم کنی وجود نداره! دوم اینکه درسته تمام این شرایط رو داریم، اما بازم با این کارها نمیشه به تو اطمینان کرد، پس تا قبل از اینکه خودم و از پنجره‌ی اتاقت پرت نکردم پایین عین آدم بگو چی میگی!

تک خنده‌ای به لحن حرصی و حرف‌های بی‌خود من زد و همون طور که کنار خندیدن چپ‌چپ و حرصی نگاهم می‌کرد لب زد: اولاً که خیلی منحرف و پلشتی، دوماً که بازم خیلی منحرف و پلشتی، سوماً اتاق من پنجره نداره، چهارماً می‌خواستم بگم می‌خوام تلافی زیر شلواری بابا بزرگت و دربیارم چرا شلوغش می‌کنی؟

لبخندی بهش زدم و همون طور که خمیازه‌ی بلندی می‌کشیدم گفتم: خب از اول همین و بگو؛ مجبوری لقمه رو دور سرت بچرخونی؟ حالا قرار چی کار کنی؟

دوباره لبخند بدجنسش و روی لبش نشوند و با ذوق به سمت کمدش رفت و همون طور که یه شلوار گل‌گلی زنونه بیرون می‌آورد زمزمه کرد: وایی خدا، بیا ببین چی برات دارم میثم؛ اورجینال و مارک ترک. شلوار نن جون خدایا مرزم.

شلوار رو توی صورت مبهوتم پرتاب کرد و بدجنس گفت: بیا عزیزم! بیا بیوش که خیلی بهت میاد.

حرصی شلوار رو از روی صورتم برداشتم و عصبی بهش توپیدم: این چیه؟ خیلی بیشعوری معراج مال من حداقل مردونه بود.

بلند خندید و بیخیال قیافه‌ی آویزون و حرف‌های من کله‌اش رو توی کمدش فرو کرد و برای خودش لباس بیرون کشید و همون طور که عوض می‌کرد گفت: خیلی هم خوبه! به اون قشنگی، می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد حرصی شلوار رو طرفش پرت کردم و گفتم: حاضرم با همین شلوار بخوابم اما اون رو نپوشم.

بعد خودم و روی تخت پرت کردم و همون طور که این پهلوی اون پهلوی می‌شدم گوش‌ام رو توی دستم گرفتم و بی هدف زیر رو روش کردم که چند لحظه بعد لامپ خاموش شد و معراج کنارم پرتاب شد که با حرص می‌گفت: داری با نیاز خانم چت می‌کنی آره؟

پکر و حق به جانب به سمتش برگشتم و گفتم: نه خیرم! برای چی باید چت کنم؟

تو اون تاریکی و نور کمی که از زیر در می‌اومد، فقط تونستم یکم از صورتش رو ببینم که به طرف بالا کشیده شده بود و با کنایه گفت: مطمئنی؟ من که بعید می‌دونم.

نگاه چپ چپی به همون یه ذره از صورتش انداختم و حرصی گفتم: بله مطمئنم! ما فقط درباره‌ی کارهای مدرسه باهم صحبت می‌کنیم. بعدشم اون الان باید خونه‌ی برادرش باشه.



بی هوا به سمت نیم خیز شد و گفت: باهاش حرف نمی‌زنی و می‌دونی کجاست؟

یکه خورده نگاهش کردم و هول کرده و سریع گفتم: به خدا امروز که پیام دادم با ما بیاد بریم گفت میاد اما باید زود برگرده؛ ازش پرسیدم چرا که گفت می‌خواه بره پیش داداشش تا رضایت و واسه اردو بگیره؛ مثل اینکه داداش‌های گیری داره.

یکم آرومتر از قبل نگاهم کرد و سرش و روی بالش کنارم گذاشت و زمزمه کرد: از این واسه تو زن در نمیاد میثم.

تک خنده‌ای کرد و با شیطنت ادامه داد: بیا زن من شو! من خودم همه جوره فداتم.

منم به حرفش خندیدم و حرصی اما با شوخی زمزمه کردم: گمشو ایکبری! چی تو خودت دیدی؟ تازه من دو سالم ازت بزرگ‌ترم.

مشتی به بازوم کوبید و حرصی زمزمه کرد: اول اینکه همه چی دارم! دوم اینکه سن یه عده عزیزم، مهم عشق و علاقه است که من عاشقتم.

باز به حرفش خندیدم و توی جواب گفتم: پس بیا من رو زودتر بگیر که دیگه موندم دست مادر بزرگم.

اونم متقابلا خنده آرومی کرد و گفت: فعلا بیا بخوابیم، بعدا راجب اینا صحبت می‌کنیم عزیزم.

دستی به صورتم کشیدم و با یه لبخنده از ته دل و مهربون بهش خیره شدم و گفتم: آره بخوابیم! شبت بخیر.

اونم متقابلا لبخندی زد و گفت: بخواب که دیگه از دست این شوهرت خواب نداری! بخواب آقا میثم...!

\*\*\*

### #معراج

کلافه رضایت نامه‌های توی دستم رو جابه‌جا کردم و به بچه‌ها زل زدم. همشون پشت سر هم توی صف‌های نه چندان منظم وایستاده بودن و پیچ پیچ می‌کردند.

حساب کارها از دستم در رفته بود و نمی‌دونستم چه گلی به سرم بریزم. تعداد بچه‌ها با رضایت نامه‌ها نمی‌خوند؛ حس می‌کردم یکیشون از اون یکی زیادتره و این نشون می‌داد یا بچه‌ها اضافه‌اند، یا یه چند نفر نیومدند. نیم نگاهی به ساعت مچی توی دستم انداختم و دلوپس و مضطرب، مثل تموم این نیم ساعت به در نگهبانی چشم دوختم.

پس این نیاز کجا مونده؟ من تنهایی از پس کارها برنمیام و اگه نیاد نمی‌تونم بچه‌ها رو جفت و جور کنم.

اصلا به چه حقی می‌تونه نیاد؟ خودش این برنامه رو ریخته، خودش باید ترتیبش و بده! من علاف نیستم که به حرف یه دختر یه ایل بچه رو آواره‌ی میدون جنگ کنم.

عجب غلطی کردم حرفش رو قبول کردم ها! آخه یکی نیست بگه مدیره این خراب شده تویی، به بقیه چه ربطی داره چی کار می‌کنی.

اصلا مگه برگزاری اردو پای نیازه که دخالت می‌کنه؟

ای خدا عجب گیری کردم ها!

دوباره نگاهم رو به ساعت دوختم که دقیق هفت و سی و هشت دقیقه صبح رو نشون می‌داد؛ قرار بود که ساعت هفت حرکت کنیم تا به شب نخوریم، اما گویا با این اوصاف تا خود دوازده معطلیم!

کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم و همون‌طور که جلوی صف‌ها رژه می‌رفتم، رو به میثم که مظلوم و ساکت یه گوشه وایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد توپیدم: پس این ادیب کجاست؟ بیشتر از نیم ساعته که ما رو علاف کرده. یعنی چی خب آخه؟ این بچه‌ها گناه دارند تو سرما وایستادن.

اونم متقابلا، کلافه دستی به صورتش کشید و بی‌خبر گفت: نمی‌دونم والا؛ هر چقدر بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده، نگرانش شدم.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با اخم‌های تو هم به سمتش رفتم؛ گوشیش رو عصبی از تو دستش کشیدم و رضایت نامه‌ها رو به دستش دادم و حرصی لب زدم: تو برو یه بار دیگه بچه‌ها رو چک کن؛ من اعصابم خورده هی اشتباه می‌کنم. برو تا منم ببینم می‌تونم این خانم رو پیدا کنم یا نه!

بی حرف سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و آروم به سمت بچه‌ها رفت؛ منم گوشیش رو توی دستم جابه‌جا کردم و توی مخاطبین رفتم؛ انقدر بالا و پایین و زیر و روش کردم که بالاخره شماره‌ی نیاز و پیدا کردم.

با نفس عمیقی شماره‌اش رو داخل گوشی خودم وارد کردم و بی خیال اسم رسمی‌ای که میثم سیو کرده بود، معاون خر سیو کردم و زنگ زدم اما... گوشیش رو برنداشت.

بازهم چند بار پشت سرهم تکرار کردم، اما نه که نه.

نا امید و گیج دوباره به میثم و بچه‌ها خیره شدم که به همراه وصیت نامه‌ها به طرفم اومد و زمزمه کرد: چهل نفر کامل هستند، هیچ کم و کسری نیست؛ اتوبوس‌ها هم رسیدند و منتظر ما هستند؛ میگی چیکار کنیم؟

با قیافه‌ی نه چندان راضی و دلشوره‌ی بدی که تو دلم بود، نفس مضطربم رو بیرون فرستادم و ناچار لب زدم: میثم تو بچه‌ها رو ببر! خودت برو تو یکی از اتوبوس‌ها، افشینم بفرست تو یکی دیگه‌اشون.

یه دستم رو به کمرم زدم و همون طور که دست دیگه‌ام رو به سرم می‌کشیدم زمزمه کردم: من باید اینجا باشم! هم باید با مدیریت موقت مدرسه اتمام حجت کنم، هم باید منتظر نیاز بمونم.

آب دهنم رو با دلهره قورت دادم و خیره به چشم‌های نگرانش ادامه دادم: خودم رو بهت می‌رسونم نگران نباش! حتی اگه نیاز هم نیاد، خودم حتما دنبالتون میام؛ نمی‌ذارم تنها بمونی.

لبخند نامطمئنی زد و آروم زمزمه کرد: معراج من می‌ترسم! اگه اتفاقی برای بچه‌ها بی‌افته چی کار کنیم؟

محکم روی شونه‌اش زدم و با اخم ریزی که ناخودآگاه روی پیشونی‌ام نقش بسته بود زمزمه کردم: دهنتم رو ببند مفصد؛ ایشالله که چیزی نمیشه، اما فکر اینا رو باید همون موقع که حرف نیاز رو قبول کردی، می‌کردی.

دست دیگه‌ام رو هم روی اون یکی شونه‌اش گذاشتم و ادامه دادم: برو داداش بد به دلت راه نده! نزدیک بهاره و جاده‌ها خوبه؛ اونجا هم که بچه نیستند هیجده سالشونه، می‌تونند از پس خودشون بر بیان، نگران نباش!

آروم پلک‌هاش و روی هم گذاشت و با یه نفس عمیق و بغل سرسری، ازم دور شد و کنار بچه‌ها رفت؛ مرتب و منظم دونه به دونه به بیرون هدایتشون کرد و با تکیه دادن سری خودشم بیرون رفت.

حیاط مدرسه خالی از هر دانش‌آموز شده بود و پرنده توش پر نمی‌زد.

آروم و با احتیاط به سمت ورودی ساختمون حرکت کردم و داخل شدم.

راهروها هم خالی خالی بود و هیچ کس داخل مدرسه نبود.

هرچند که امروز جمعه بود، اما آخرهای اسفند ماه دیگه کسی اون طور که باید مدرسه رو جدی نمی‌گرفت و تعداد دانش‌آموزهایی که به کلاس‌ها می‌آمد انگشت شماره.

به خاطر همین یه مدیریت فرمالیته در نظر گرفتیم که همچینم بی‌خود بی خود نباشه مدرسه.

نفس خسته‌ام رو با صدای هوف بیرون فرستادم و همون‌طور که دوباره به گوشی نیاز زنگ می‌زدم به سمت آبدارخونه حرکت کردم؛ منتظر اما ناامید گوشی رو به گوشم چسبوندم و خواستم وارد بشم که یهو صدای نیاز توی سالن و گوشی همزمان پیچید که می‌گفت: الو بله بفرمایید؟

ترسیده از حضور ناگهانی‌اش تکون محسوسی خوردم و آروم به عقب برگشتم که دیدم جلوی در سالن ایستاده و متعجب به من و مدرسه‌ی خلوت نگاه می‌کنه.

-دیر اومدی دیگه رفتند...!

متعجب‌تر از قبل گوشیش رو از خودش دور کرد و با عجله از پله‌ها پایین اومد؛ نفس عمیق و پر استرسی کشید و ترسیده لب زد: کجا رفتند؟ پس بقیه کجانند؟ چی شده؟

طلبکار روی ساعتم کوبیدم و همون‌طور که داخل آبدارخونه می‌شدم زمزمه کردم: ساعت خواب نیاز خانم! مگه قرار نبود ساعت هفت اینجا باشید؟ الان ساعت چنده؟ خودتون بگید!

اون هم پشت سرم وارد آبدارخونه شد و شرمنده و نگران زمزمه کرد: می‌دونم ببخشید شرمنده، اما باور کنید تا همین الان و با هزار تا بدبختی تونستم برادرهام رو راضی کنم. بچه‌ها کجا رفتند؟

بی‌توجه به اون شیر آب و باز کردم و همون‌طور که صورتم رو آب می‌زدم زمزمه کردم: سوار اتوبوس‌ها شدند رفتند؛ انقدر دیر اومدید که نتونستیم صبر کنیم.

سرم رو از داخل سینگ بیرون کشیدم و درحالی که از آینه‌ی کوچیک و شکسته روبه‌روم به نیاز ناراحت نگاه می‌کردم ادامه دادم: داداشات چرا نمی‌داشتن بیای؟

از همون آینه نیم نگاهی به قیافه‌ی خیس و منتظر من انداخت و چموش زمزمه کرد: حقم دارند نذارند؛ مدیر مدرسه که آینه وای به حال بقیه! منم که یه دختر تک و تنها؛ امنیت ندارم.

لبخند بدجنس و شیطونی حواله‌اش کردم و آروم به عقب برگشتم؛ دستی به جلوی موهام که خیس شده بود کشیدم و با چشم‌های ریز شده و کج سرتاپاش رو برانداز کردم که آب دهنش رو قورت داد و معذب تو خودش جمع شد.

-داداشات از این نمی‌ترسند که تو یه مدرسه‌ی خالی و بزرگ، خواهرشون با همچین مدیری تنها بمونه؟

فقط با قیافه گرفته و آویزون نگاهم کرد که لبم رو بیشتر کشیدم و همون طور که آروم به سمتش می‌رفتم زمزمه کردم: هووم؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ نکنه ترسیدی؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و طلبکار و پرو توی صورتم براق شد: بترسم؟ از کی؟ از تو؟ تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی؛ یعنی جرئتش و نداری! خودم با همین دست‌هام گردنت و می‌شکنم.

پوزخندی زد و با لحن حرص دربیاری ادامه داد: مملکت همچینم بی صاحب نیست آقای مدیر!

پوزخندی به این افکار ساده‌اش زدم و خواستم بی‌توجه از کنارش رد بشم که با حرفی که زد یک آن خونم به جوش اومد و کنترل حرکاتم از دستم در رفت. -اصلاً اگه مملکت‌م قانون نداشت و هیچی به هیچی بود، باز تو یکی عرضه نداشتی که من ازت بترسم.

حرصی در آبدارخونه رو به هم کوبیدم و عصبی به سمتش رفتم که ترسیده عقب عقب رفت و خودش رو به سینگ کوبوند.

پوزخند تمسخر آمیزی نثارش کردم و سرم رو جلو بردم؛ تو دو سانتی صورتش نگه داشتم و خیره به چشم‌های لرزونش غرید: که عرضه ندارم ها؟ می‌دونی که می‌تونم همین جا حسابت رو برسم خانوم معاون؟ می‌دونی اگه بخوام کاری کنم هیچ کس هیچی نمی‌فهمه؟ اینا رو می‌دونی؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و بی حرف فقط نگاهم کرد که دستم رو بالا آوردم و به سمت صورتش بردم؛ انگشت اشاره‌ام رو مماس با لبش قرار دادم و سرم رو بیشتر به سمتش خم کردم که صورتش رو کج کرد و با دستش به سینه‌ام فشار آورد که دوباره پوزخندی زدم و فوراً ازش فاصله گرفتم و با لحن جدی و عصبی غریدم: اگه می‌بینی هر کاری انجام میدی و هیچی نمیگم؛ اگه می‌بینی سر خود واسه خودت تصمیم می‌گیری و قبول می‌کنم؛ اگه می‌بینی هنوزم تو این مدرسه موندی، فقط و فقط به خاطر اینکه برام حکم سرگرمی رو داری و گاهی با اخلاق‌های بامزه و بچگانه‌ات شاد میشم؛ مگر نه من از هیچ چیز به علف بچه نمی‌ترسم و خوب بلد با به تیپا پرتت کنم بیرون!



نفس عمیقی کشیدم و جدی و قاطع‌تر از قبل ادامه دادم: ضمناً، اگه می‌بینی کاری باهات ندارم نشونه‌ی بی‌عرضگی‌م نیست. اگه می‌بینی نیم‌نگاه بدی بهت نمی‌کنم و انقدر راحت تو این مدرسه ویراژ میدی دو تا دلیل بیشتر نداره؛ یک اینکه من واسه خودم کسی هستم و شخصیت دارم، این کارها مال پسر بچه‌های هوله؛ دو اینکه...

مکث کردم و با نیم‌نگاهی به سرتاپاش، نیشخندی تحویلش دادم و ادامه دادم: اگه بخوام یه روز سمت کسی برم، حداقل سمت کسی میرم که ارزشش و داشته باشه! تو برای من فرقی با یه پسر همجنس نداره؛ اصلاً حس نمی‌کنم که یه دختر کنارمه.

نگاهم رو ازش گرفتم و همون‌طور که به طرف در می‌رفتم زمزمه کردم: تو هیچ وقت جزء سلايق من قرار نمی‌گیری و امکان نداره به سمتت بیام؛ پس لازم نیست بترسی و بهتره زودتر راه بی‌افتی تا به اتوبوس برسیم!

حرفی نزد که منم بی‌توجه از آبدارخونه بیرون اومدم و به سمت سالن بالا رفتم؛ دستی به کت طوسی رنگم کشیدم و از ساختمون مدرسه بیرون زدم.

نگاهم رو به سمت دکه چرخوندم و با اشاره به آقای محمدی، سرایدار مدرسه که داشت حیاط رو جارو می‌زد، به سمتش حرکت کردم.

اون هم فوراً جاروش رو کنار دیوار گذاشت و با عجله کنارم اومد که لب زدم: آقای محمدی دکه رو باز کنید بی‌زحمت یه چند تا چیز می‌خوام.

سری به نشونه‌ی تایید تکنون داد و همون طور که درگیر قفل در بود گفت: چشم آقای فتوحی، ولی مگه شما با بقیه نرفتید اردو؟ خانم ادیب اومده بود دنبالتون می‌گشت.

به همراهش داخل رفتم و چند تا چیز روی سکو گذاشتم و کلافه گفتم: منتظر خانم ادیب موندم تا باهم بریم؛ امیدوارم که به اتوبوس برسیم!

چیزی نگفت که منم سریع وسیله‌ها رو حساب کردم و بیرون زدم؛ داشتم آروم به سمت نگهبانی حرکت می‌کردم که چشمم به نیاز خورد.

با یه چمدون کوچیک کنار پله‌ها ایستاه بود و نامطمئن نگاهم می‌کرد.

خوب زهر چشم گرفتم ازش؛ تا اون باشه دیگه از صبوری و سکوت من سواستفاده نکنه! هی به دختره هیچی نمیگم بدتر می‌کنه؛ انگار من خاطرخواشم که هر چی گفت بگم چشم.

اخم‌هام رو حسابی توی هم کشیدم و وارد نگهبانی شدم که اونم پشت سرم اومد و بی‌حرف کنارم حرکت کرد.

به سمت ماشین رفتم و بی‌توجه به اون سوارش شدم که دیدم همون‌طور مظلوم کنار در وایستاده و به من نگاه می‌کنه.

کلافه یکم اخم‌هام رو کمرنگ کردم و در کمک راننده رو از داخل باز کردم و گفتم: چی کار می‌کنی؟ چرا سوار نمیشی؟

نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به چمدونش خواست چیزی بگه که خودم زودتر پیاده شدم و با یه دست چمدونش رو بلند کردم؛ صندوق عقب رو باز کردم و بی‌حوصله چمدون رو داخلش گذاشتم و کمرم رو صاف کردم.

نیاز نشسته بود و منم ماشین رو دور زدم و نشستم؛ استارت زدم و با جابه‌جا کردن دنده، دستم رو پشت صندلی‌اش گذاشتم و سرم رو به عقب برگردوندم که تکون محسوسی خورد و توی خودش جمع شد.

چشم غره‌ی به حرکتش رفتم و بی‌حرف دنده عقب رفتم؛ ماشین رو از پارک در آوردم و به سمت خروجی تهران حرکت کردم.

تقریباً ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشی‌ام رو برداشتم و شماره‌ی میثم رو گرفتم.

انگار که روی گوشی خوابیده باشه، فوراً جواب داد و پرسید: الو معراج کجایی؟ گوشی رو تو دست‌هام جابه‌جا کردم و همون‌طور که دور می‌زدم جواب دادم: الو سلام! راه افتادیم میثم؛ شما کجااید؟ چرا تو جاده نمی‌بینمتون؟

نفس عمیقش توی گوشی پیچید و گفت: نیازم باهاته؟ چرا دیر کرده بود؟ چرا انقدر دیر اومدید؟ ما تو اتوبانیم.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و لب زدم: اوه! یعنی انقدر دیر کردیم؟

نگاهم رو سمت نیاز که سرش رو به شیشه تکیه داده بود دوختم و گفتم: آره اونم پیشمه؛ میگم حالا چرا دیر اومده بود.

-حالش خوبه؟ اتفاقی که براش نیفتاده؟

انگار که منو و ببینه، سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم: نه بابا از من سالم‌تره. یکم آروم‌تر برید بهتون برسیم! ببین می‌تونید توی قم توقف بزنید؟ حس می‌کردم داره چیزی می‌گه اما انقدر سر و صدای بچه‌های توی اتوبوس زیاد بوده که نمی‌شنویدم.

ناخودآگاه یه دستم رو یکم روی گوشم فشار دادم و با قیافه‌ی جمع شده از تمرکز گفتم: چی می‌گی نمی‌فهمم؟  
-ب... ار... سم... به... گم... با...

این بار صداش قطع و وصل می‌شد و حسابی کلافه‌ام کرده بود، اما خب تقریباً فهمیدم چی می‌گه.

-می‌خوای از راننده بپرسی؟ هرکاری می‌کنی زود باش فقط، پشت فرمونم باید گوشی رو قطع کنم.

چند ثانیه صدایی ازش نیومد اما بالاخره بعد یکم معطلی جواب داد: می‌گه که... یه ربع... بمونه... نمی‌تو... زود میاید؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نمی‌فهمم چی می‌گی میثم؟ یه ربع چی؟ یه ربع فقط می‌تونه وایسته؟

یکم صدای خش خش اومد و بعد صداش یکم واضح شد و گفت: آره... می‌گه که می‌تونیم یه ربع بمونیم. می‌تونید خودتون رو برسونید؟

ناچار نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: ببینم چی کار می‌تونم بکنم؛ سرعتم رو بالا می‌برم باز تو اگه دیدی نیومدیم یکم معطلش کن!

بدون حرف اضافه‌ای تایید کرد و با یه خداحافظی سرسری قطع کرد.  
منم گوش‌ی رو روی داشبرد گذاشتم و دیگه حرفی نزدم تا زمانی که تقریباً نصف راه تا قم رو رفته بودیم.

نیاز از اونجا تا اینجا لام تا کام حرف نزده بود و منم مجبور بودم ساکت باشم، اما دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و باید یه جوری به حرفش می‌آوردم.

از این نیاز ساکت و مظلوم اصلاً خوشم نمی‌اومد و همون‌طور که گفته بودم چموش بازی‌هاش برام حکم سرگرمی رو داشت؛ به خاطر همین اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و با یادآوری چیزی فوراً گفتم: شنیدم قراره دو روز هر چی میگم گوش کنی.

چشم‌هاش رو گرد کرد و با تکیه ریز به سمت برگشت و مثل همیشه طلبکار جواب داد: چرا اون وقت؟

ناخودآگاه لبخند بدجنسی به روش زدم و گفتم: شرطمون رو که یادت نرفته؟ قشنگ معلوم بود که متوجه حرفم شده، اما اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت: چه شرطی؟ من با کسی شرطی نبستم!

ابرو هام رو بالا انداختم و با خنده‌ی حرصی گفتم: بابا تو دیگه کی هستی؟ از ریشه انکار می‌کنی؟ شرط بستیم! توی جشنواره و تو باختی. اگه یادت نیاد به من ربطی نداره؛ باید یادت بیاد.

حرصی دندون‌هاش و روی هم سابید و عصبی گفت: گیرم که یادم بیاد؛ ما که قمارباز نیستیم شرط ببندیم و جایزه تعیین کنیم.

خنده‌ی عصبی‌ام بلندتر شد و حرصی لب زدم: اگه یه شرط بندی کوچیک قماره، پس من قماربازم و از حق‌م نمی‌گذرم؛ باختی باید جریمه‌اش رو بدی! دو روز هر چی بگم گوش میدی.

حرصی کامل به سمتم برگشت و گفت: کدوم خری گفته دو روز؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خودت! شرط بستیم و قبول کردی.

دست‌هایش و روی سینه‌اش قفل کرد و گفت: هیچم این‌طور نیست! قرار بود یک روز باشه؛ فقط یک روز!

متفکر لب بالام رو توی دهنم فرو کردم و با لحن حرص دربیاری گفتم: راست میگی ها، ولی من نظرم عوض شد چون توی ماشین نمی‌تونم چیز زیادی ازت بخوام؛ پس دو روز!

عصبی جیغ خفه و آرومی کشید و گفت: خب نگه دار واسه بعد به من چه؟ شونه بالا انداختم و با نوچ نوچی گفتم: نه نمیشه! دو روز. تو که از من نمی‌ترسی؛ من کار چندانی از تو نمی‌خوام، پس باید قبول کنی! اصلاً یک روز میشه بیست و چهار ساعت؛ من فوقش بتونم دوازده ساعت چیزی ازت بخوام، پس یه روز دیگه هم باید حساب بشه.

فقط عصبی نگاهم کرد و چیزی نگفت که از فرصت استفاده کردم و به نایلونی که وقتی سوار ماشین شدم، صندلی پشت پرت کردم، اشاره زدم و گفتم: اون نایلون رو بیار جلو!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و کاری که گفتم رو انجام داد؛ نایلون رو توی بغلش گرفت و خیره بهش زمزمه کرد: خب؟

لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست و گفتم: اون تخمه‌ها رو می بینی؟ درش بیار رو...

برام بشکون.

متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و بسته تخمه رو جلوی چشم‌هاش گرفت.

-این همه رو؟ با چی؟

بدون نگاهی بهش راهنما زدم و سمت راست جاده رفتم.

-آره همین همه رو؛ چطوریش رو من نمی‌دونم فقط بشکون دیگه.

یکم خیره خیره نگاهش کرد و بعد ناچار درش رو باز کرد؛ یه تخمه بیرون آورد و خداست سمت دهنش ببره که سریع گفتم: با دهنه که نمی‌خواهی بشکونی؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی ببخشید تخمه رو با چی می‌شکونند؟ اگه گوشت کوب داری بده رو فرق سرت بشکونمش.

چشم غره‌ی حرصی بهش رفتم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم؛ دست‌هام رو به صورت ضرب‌دار روی فرمون کوبیدم و گفتم: هر جور می‌شکونی بشکون؛ فقط تفیش نکن خواهشا!

مثل یه گرگ وحشی دندون‌هاش و روی هم فشار داد و از حرص صدای نامفهومی در آورد که اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم؛ اونم یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد مشغول شد.

سر تخمه‌ها رو با دندون‌هاش می‌شکوند و توی دستش فشار می‌داد تا کامل شکسته شه و بعد مغزش رو توی اون یکی دستش نگه می‌داشت.

تقریباً یه ده دقیقه‌ای بکوب این کار و ادامه داد که دستش تا حدودی پر شد؛ بعد کلافه و خسته نفسش رو بیرون فرستاد و با غرغر لب زد: فکم شکست، دستم درد گرفت؛ آخه چرا انقدر بی انصافی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و آروم نگاهم رو از جاده به قیافه‌ی مظلوم و آویزونش سوق دادم و گفتم: دلم برات کباب شد! بده من بابا؛ بده از تو تخمه شکستنم برنمیداد.

حرصی به دماغش چین داد و خواست مغز تخمه‌ها رو توی دستم بریزه که تا فرمون رو ول کردم، تعادل بهم خورد و ماشین سمت چپ کشیده شد؛ منم فوراً دستم رو پس کشیدم و دو دستی ماشین رو کنترل کردم و با نیم نگاهی به قیافه ترسیده و کپ کرده‌ش گفتم: نترس بابا! به من می‌گند سلطان جاده‌ها.

پشت چشمی برام نازک کرد و عصبی و ترسیده گفت: سلطان جاده، همین الان داشتی به کشتنمون می‌دادی؛ اصلاً حواست هست؟

لبم رو بیشتر کش دادم و چیزی نگفتم که دستش و مشت کرد و گفت: این لامصبا رو کجا بریزم؟



انگشتم رو به دهنم نزدیک کردم و آروم زمزمه کردم: اینجا؛ تو دهن من. گیج نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم و گفتم: چرا این طوری نگاه می‌کنی؟ مگه ندیدی داشتیم می‌رفتیم تو باقالی‌ها؟ من که نمی‌تونم بگیرم، پس تو باید بریزی.

کلافه پووفی کرد و حرصی تخمه‌ها رو توی دست‌هاش جابه‌جا کرد؛ یکم به سمت چرخید و دست چپش و روی صندلی‌ام گذاشت و همون‌طور که دست راستش رو به دهنم نزدیک می‌کرد گفت: بیا بگیر، خوبم بجو تا نپره تو گلوت من دلم خنک بشه.

چیزی نگفتم و دهنم رو باز کرد که آروم دستش رو نزدیک کرد و خواست توی دهنم بریزه که ماشین تکون شدیدی خورد و دستش بی‌هوا به لبم برخورد کرد؛ مثل برق گرفته‌ها فوراً دستش رو پس کشید و خواست عقب ببره که نمی‌دونم چی شد یهو دستش و روی دهنم فشار داد و همون‌طور که مغز تخمه‌ها رو توش می‌ریخت، حرصی زمزمه کرد: بخور دیگه بخور! بخور آفرین بخور.

دستش و مدام روی دهنم فشار می‌داد و همون جمله رو تکرار می‌کرد؛ قشنگ معلوم بود قصد جونم رو کرده و قراره خفه‌ام کنه.

منم دیگه نفسی برام نمونه بود و در تلاش بودم دستش رو از خودم دور کنم که نفس عمیقی کشید و خودش عقب رفت؛ منم با چشم‌های گرد شده و دهن پر نگاهش کردم که سری به نشونه‌ی چیه تکون داد و گفت: ها چرا این جور ی نگاهم می‌کنی؟ خودت گفتی بریز دهنم دیگه.

نگاهش رو از من به بسته تخمه سوق داد و با لحن شیطانی و بدجنس گفت:  
می‌خوای بازم برات مغز کنم؟

حرصی و تند تند تخمه‌های توی دهنم رو جویدم و با همون دهن پر گفتم:  
لازم نکرده؛ دیگه تا عمر دارم تخمه نمی‌خورم! داشتی من رو خفه می‌کردی؟  
ابرویی بالا انداخت و گفت: خفه چیه؟ من که ازت تشکر نخواستم، حداقل  
تهمت نزن!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که صورتش رو با انزجار جمع کرد و با فحش  
احتمالی که زیر لب داد، به سمت شیشه برگشت؛ یه مشت تخمه از بسته  
برداشت و همون‌طور که بی‌توجه به من می‌شکوند گفت: بهتره تو هم بدونی  
منم خیلی کارها می‌تونم بکنم؛ مثلا همین الان یکم بیشتر دستم رو نگو  
می‌داشتم به دیار باقی می‌شتافتی. ولی این و بدون که تو اصلا ارزش نداری  
تا من به خاطرت برم زندان، پس این رو آویزون گوشت کن و اینم بدون که  
تو هم اتفاقا اصلا جزء سلايق من نیستی و اگه تا قیامت ازدواج نکنم یا همه‌ی  
مردهای جهان یهو ناپدید بشند و تو فقط بمونی، بازم نیم‌نگاهی بهت  
نمی‌ندازم.

حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و خیره‌ی جاده‌ی بی‌انتها اتوبان، تو  
افکارم غرق شدم.

تا حالا هیچ‌کی بهم نگفته بود که با سلیقه‌اش جور نیستم و هیچ وقت من  
رو آدم حساب نمی‌کنه؛ تا بوده دخترهای اطرافم همش برام سر و دست

می‌شکوندند و می‌خواستند که یه جوری مخم رو بززن، اما این حرف نیاز خیلی برام گرون تموم شد.

از بچگی تا الان هر چی که خواستم و دوست داشتم انجام دادم و به همه‌ی اهدافم رسیدم؛ اگه یک بار تو انتخاب یه زن اشتباه کردم و نامردی دیدم دلیل همیشه که اجازه بدم هر کی هر جور که دوست داره باهام حرف بزنه.

من معراجم؛ معراج فتوحی! تا حالا نشده دست رو دختری بذارم و نه بیاره؛ اگه تا الان کاری باهاش نداشتم و نمی‌خواستم اذیتش کنم، فقط و فقط به خاطر میثم بود، اما با حرف‌های امروزش و چیزهایی که گفت، شاید شرمنده رفیقم بشم، اما حداقل انتقامم رو می‌گیرم.

حرصی دنده رو جابه‌جا کردم و با نیم نگاهی به نیاز، پام و روی گاز فشار دادم و تا جایی که می‌تونستم تند رفتم.

بهت نشون میدم نیاز خانم! یه کاری می‌کنم که خودت جلوی پاهام زانو بزنی و از عشق و علاقه‌ات بگی.

شاید اصلا ازت خوشم نیاد و تو رو به عنوان یه دختر زیر نظر نگیرم، اما نمی‌تونم اجازه بدم که تو هم متقابلا همین کار رو کنی و من رو پس بزنی.

پس منتظر باش! روزی که با زبون خودت بگی عاشقتم آقای مدیر نزدیکه...!

\*\*\*

#نیاز

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و خیره‌ی خورشیدی که داشت غروب می‌کرد، خمیازه بلندی کشیدم.

تقریباً هفت، هشت ساعتی می‌شد که از تهران حرکت کردیم و الانم نزدیک‌های آبادان بودیم.

تو قم که توقف کردیم، فهمیدیم که بازم دیر رسیدیم و اتوبوس حرکت کرده؛ بعدش دیگه قیدش رو زدیم و مجبوری خودمون به راه ادامه دادیم.

از همون جا تا همین‌جا، کل راه به جز زنگ‌هایی که می‌ثم می‌زد و موزیک آرومی که پخش می‌شد، به سکوت سپری شد و هیچ حرفی رد و بدل نکردیم. جالب بود، اما معراج اصلاً برای برقراری ارتباط کاری نمی‌کرد و منم با اینکه خسته شده بودم، ولی اهمیتی ندادم و کاری نکردم.

یه آدم چقدر می‌تونه بیشعور و بی‌شخصیت باشه؟ صبح رسماً بهم توهین کرد و یه عالمه تحقیرم کرد.

حیف! حیف که اصلاً دنبال مسخره بازی و این‌ها نیستم، مگر نه یه کاری می‌کردم که خودش جلوی پام زانو بزنه و التماسم کنه.

اییش! پسره‌ی الدنگ بی‌ادب؛ فکر کرده کی هست که با من این‌طوری حرف می‌زنه؟

واقعاً حیف که چشمم می‌ثم رو گرفته و به خاطره اونم شده کوتاه میام؛ ولی اگه اون نبود، می‌دونستم باهات چی کار کنم آقای مدیر.

نگاهم رو از جاده‌ی خاکی و بیابونی اطرافم گرفتم و به سمت معراج برگردوندم که از سر خستگی گردنش رو ماساژ می‌داد و خمیازه می‌کشید.

هوا تاریک شده بود و جاده شلوغ؛ از طرفی هم هر دو خسته بودیم و همین دلشوره‌ی بدی به دلم می‌انداخت.

دلم می‌خواست بهش بگم یه گوشه نگه داره و استراحت کنه، اما به خاطره غرورم، اخم ریزی کردم و دوباره نگاهم رو برگردوندم، اما خدا روشکر طولی نکشید که خودش داخل یه پمپ بنزین رفت و ماشین رو تو صف نگه داشت. با این کارش خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش بنزین به مشامم خورد.

بدنم رو از در جدا کردم و یکم خودم رو جابه‌جا کردم؛ دوباره نفس عمیقی کشیدم و با لذت بوش رو به ریه‌هام کشیدم که ناخودآگاه لبخندی رو لبم نقش بست.

چقدر این بو رو دوست داشتم، اما الان مهم‌تر از بو کشیدن، نگه داشتن معراج توی این پمپ بنزینه تا هم یه دلی از عزا دربیارم، هم هر دومون خستگی بدر کنیم.

به خاطر همین دستم رو به دستگیره گرفتم و کشیدم که با صدای در، قیافه‌ش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد؛ منم دستی به روسری‌ام کشیدم و بی‌خیال با گفتن اینکه میرم دستشویی، از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به دور تا دورم کردم و خیره‌ی ماشین‌ها و آدم‌های اطرافم، بدنم رو کشیدم و دستی به کمرم زدم که قلنجش با صدای بلندی شکست.  
-آخ خدا لعنتت نکنه مرد؛ اسیر هم این‌طوری نمی‌برند که تو منو داری می‌بری.

پووفی کردم و کلافه به سمت دستشویی راه افتادم؛ قسمت زنونه‌اش رو پیدا کردم و به سمتش روونه شدم.

جلوی در نیم‌نگاهی به داخل انداختم و بعد از اطمینان از اینکه تمیزه وارد شدم و به سمت روشویی رفتم.

به آینه نگه کردم و خیره‌ی قیافه‌ی سفید شده و سرد خودم، دستی به پیشونی‌ام کشیدم و زمزمه کردم: از اونجا تا اینجا نون خشکم نداده سق بزnm؛ پیش یزید بودم خوشبخت‌تر بود به خدا.

شکلک بی‌معنی داخل آینه برای معراج در آوردم و شیر آب رو باز کردم؛ آروم یکم روی صورتم ریختم و با پشت آستینم پاکش کردم.  
آخیش! جونم سرحال اومد ها.

لبخندی به قیافه‌ی ساده و بی‌آرایشم زدم و روسری باز شدم رو مرتبط کردم؛ دستی به زیر چشم‌های خمار خوابم کشیدم و دوباره روسری و روی شونه‌ام مرتبط کردم و از دستشویی بیرون رفتم.

معراج ماشینش رو یکم اون‌ورتر از پمپ نگه داشته بود و خودشم داخلش نشسته بود.

آروم و بدون هیچ عجله‌ای، همون‌طور که هوای شرجی جنوب رو توی ریه‌هام می‌کشیدم، به سمتش حرکت کردم اما داخل ماشین نرفتم و کنارش ایستادم که متعجب یکم شیشه رو پایین کشید و خیره نگاهم کرد.

بی‌اهمیت به نگاهش دست به سینه ایستادم و نگاهم رو به دور و بر دوختم که تک بوقی زد و گفت: هووی؟

توجه‌ای به این بی‌ادبیش نکردم و بی‌خیال با سنگ ریزه‌های جلوی پام بازی کردم که چند بار همین حرفش رو تکرار کرد و وقتی دید جواب نمیدم حرصی لب زد: سرکار خانم نمی‌خوای سوار بشی؟ منتظری پیاده‌شم برات در رو باز کنم؟ بشین بریم دیره...!

نیم‌نگاهی بهش انداختم که اخم غلیظی کرده بود حرصی نگاهم می‌کرد؛ بعد دوباره نگاهم رو گرفتم و به زن و مرد جوونی که برای بچه‌شون خرید می‌کردند دوختم؛ اونم کلافه چند تا بوق دیگه زد و وقتی دید محل نمیدم از ماشین پیاده شد و همون‌طور که ماشین و دور می‌زد گفت: چرا این‌طوری می‌کنی؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه دختر بچه‌ی هیجده ساله‌ای انقدر ناز می‌کنی؛ خوبه هیچ دل خوشی هم ازت ندارما.

فقط نگاهش کردم که در رو حرصی باز کرد و گفت: سوار میشی یا ولت کنم برم؟ سوار شو دیگه اهِه.

لب‌هام رو از هم باز کردم و خواستم چیزی بگم که مردی کنارمون اومد و با اخم‌های توی هم، دستش رو روی شونه‌ی معراج گذاشت و گفت: هوی مگه

خودت ناموس نداری؟ چی کاره دختر مردم داری؟ مگه نمی‌بینی نمی‌خواد باهات بیاد؟ حتی تو اتوبانم ول کن نیستی؟

معراج متعجب و عصبی دستش رو پس زد و تند غرید: چی میگی تو؟ اصلا کی هستی؟ دختر مردم چیه؟ با خودم اومده. عجب گیری کردیما همه جا یه فضول محل پیدا میشه.

مرده که از حاضر جوابی معراج اصلا خوشش نیومده بود، یقه‌اش رو گرفت و خواست چیزی بگه که معراجم متقابلا یقه‌اش رو توی دستش مچاله کرد؛ اول نمی‌خواستم دخالت کنم اما با دیدن این صحنه و فهمیدن اینکه دیگه داره جدی میشه، کنار معراج وایستادم و گوشه‌ی آستینش رو کشیدم که عقب اومد و به من نگاه کرد.

-چی کار می‌کنی آقا؟ دست شما درد نکنه اما ایشون با خودم هستند؛ لازم نیست بحث و دعوا پیش بیاد که.

مرده اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و با غرغر گفت: از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنند؛ یا باهم نیاید مسافرت، یا اگه میاید دیگه دعوا کردنتون چیه؟...!

چیزی نگفتم که سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و بدون حرف اضافه از کنارمون گذشت.

منم نگاهم رو به سمت معراج برگردوندم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: همین رو می‌خواستی؟ دلیل این کارت چی بود؟



مظلوم یکم لب ورچیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: خب گشمنه!  
تو منو مثل اسیر داری میبری؛ خودت اندازه گاو خرت و پرت خوردی؛ ناهارم  
که ندادی، حداقل یه شامی عصرونه‌ای چیزی بده.

کلافه دستی به صورتش کشید و با گفتن «امان از دست شما دخترها» به  
سمت ماشین رفت و خاموشش کرد؛ بعد بی‌حرف کنارم اومد و با دست به  
فست فودی کوچیکی که اونجا بود اشاره کرد.

-بفرمایید سرکار عالی؛ اینجا مورد پسند شما هست یا ببرمتون رستوران پنج  
ستاره؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و همون‌طور که به طرف فست فودی می‌رفتم گفتم:  
از توی خسیس همینم در بیاد غنیمته حضرت عالی؛ تو رو خدا تعارف نکنید  
خودتون بفرمایید...!

چیزی نگفت که هر دو باهم وارد شدیم و یه گوشه نشستیم؛ بعد خوردن یه  
فلافل ساده هم زود از جامون پا شدیم و حرکت کردیم.

نمی‌دونم دقیق چقدر از حرکتمون گذشته بود که باز گوشیش زنگ خورد و  
کلافه جواب داد: بله؟

دنده رو جابه جا کرد و با نیم نگاهی به من متعجب و گیج گفت: چی؟ برای  
چی؟

کنجکاو یکم تو جام تکنون خوردم و سمتش برگشتم که گوشی رو به دست  
راستش داد و آرام گفت: شما الان اونجایی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم که ادامه داد: ای بابا! عجب گیری کردیما؛  
وایستید تا خودمون بیایم ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم... باشه باشه الان  
توی جاده‌ام بعدا صحبت می‌کنیم، خدافظ.

منتظر نگاهش کردم که گوشی رو از خودش جدا کرد و روی داشبرد انداخت  
و بدون حرف به راهش ادامه داد که کلافه و کنجکاو موه‌ای بیرون زده‌ام رو  
داخل فرستادم و گفتم: چی شده؟

دستی به ته ریشش کشید و با اخم ریز و لحن کلافه‌ای گفت: هیچی! حالا  
بذار برسیم می‌فهمی.

با اینکه کنجکاو بودم اما اصراری نکردم و ساکت نشستم که بالاخره بعد از ده  
یازده ساعته کذایی به محل اردوگاه رسیدم و با هم پیاده شدیم؛ خواستیم  
داخل بریم که نگهبان تقریبا مسن و تیره پوستی جلومون اومد و با اخم و  
لهجه جنوبی گفت: ها کوجا خانم؟ بفرما تو بیرون بده. مگه نمی‌بینی زده  
اردوگاه پسرانه؟ اینوم من باید بگوم؟

متعجب و منگ به معراج زل زدم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:  
سلام آقا، ببخشید ما با معاون مدرسه‌ای که تازه اومده اینجا کار داریم.

اخمش رو بیشتر کرد و همون طور که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد گفت: ها خو  
همین رو بگو؛ اینکه سرت و بندازی پایین بری تو که نمیشه.

چیزی نگفتم که وارد دکه‌ی کوچیکش شد و همون طور که خیره خیره نگاهم  
می‌کرد، شماره‌ای گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

-الوو... به اون معاونه بوگو بیاد بیرون کارش دارند؛ ها زود باش خوا!  
بعد گۆشی رو سر جاش گذاشت و خیلی جدی رو به ما گفت: شوما اینجا  
می‌مونید تا او بیاد، خوش؟

بی‌توجه به معراج آروم سر تگون دادم و نگاهم رو به زمین دوختم، اما  
همچنان نگاه سنگینش و روی خودم حس می‌کردم و این به شدت معذبم  
می‌کرد؛ به خاطر همین یکم خودم رو سمت معراج کشیدم و همون‌طور که  
زیر چشمی نگاهش می‌کردم رو به معراج گفتم: این چرا این‌طوری نگاهم  
می‌کنه؟

سرش رو به سمت نگاهبان آبی پوش برگردوند و تو گلویی خنده‌ی خفه‌ای  
کرد و گفت: عاشقت شده! الان چه حسی داری بالاخره یه خاطر خواه پیدا  
کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و گفتم: اول  
اینکه این داره با نگاهش منو اعدام می‌کنه؛ دوم اینکه من همین جوریشم  
خاطر خواه زیاد دارم، اصلانم حسی ندارم.

این بار خنده‌اش رو بلند کرد و خیره به قیافه پکرم زمزمه کرد: خیلی باحالی!  
بعد نگاهش رو به ساختمون اردوگاه دوخت که میثم دوون دوون به سمتمون  
اومد و هول کرده کنارمون وایستاد و عصبی گفت: معراج کجایی؟ تو کجایی  
آخه؟ قرار بود همه با هم بیایم مثلاً؛ منو تنها با این همه بچه راهی کردید که  
چی؟ از اونجا تا اینجا با هر تگون اتوبوس مردم و زنده شدم.

معراج دستی به بازوش زد و با لحن آرامش بخشی گفت: آروم باش میثم، چیزی نشده که. خدا رو شکر صحیح و سالم رسیدید. الان بگو این چی میگه؟ یعنی چی که همیشه نیاز رو برد داخل؟

کلافه دستش رو تو موهایش فرو کرد و خیره‌ی من که مظلوم نگاهش می‌کردم گفت: نمی‌دونم؛ میگن اینجا اردوگاه پسرانه است و ورود خانوما ممنوعه! کاش هیچ وقت با خودمون نمی‌آوردیمت.

چیزی نگفتم و ساکت سرم رو پایین انداختم که معراج گفت: باید ببریمش هتل؛ مجبوریم کار دیگه‌ای ازمون بر نیاد.

ترسیده چشم‌هام رو گرد کردم و نگاهش کردم که میثم به تایید حرفش گفت: آره باید بره هتل، اما تنها که نمیشه؛ به نظر من تو بمون پیش بچه‌ها من می‌برمش.

خواست به سمتم بیاد که معراج جلوش رو گرفت و گفت: نه نه همیشه میثم؛ ما باید هر دو اینجا باشیم. من خودم نیاز رو می‌برم می‌ذارم تو یه هتل خوب و میام؛ تو نگران نباش!

با استرس ناخن‌هام رو توی کف دستم فشردم که به طرفم برگشت و گفت: برو سوار شو نیاز؛ اینجا نمی‌ذارن بمونی.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و خواستم چیزی بگم که میثم زودتر گفت: معراج چطوری تنه‌اش بذاریم؟ همیشه که تو شهر غریب تنها بمونه؛ خطرناکه.

چشم‌هاش رو با قاطعیت روی هم فشرد و گفت: نگران نباش می‌ثم! گفتم که  
یه جای امن می‌برم؛ حالا هم برو تو مواظب بچه‌ها باش.

نگاه‌های امیدوارم رو به می‌ثم دوختم که نامطمئن نگاهم کرد، اما سری به  
نشونه‌ی تایید تکون داد و رو به معراج زمزمه کرد: مواظبش باش!

بعد دوباره رو به من کرد و ادامه داد: مواظب خودت باش! از هیچی نترس؛  
هیچ اتفاقی نمی‌افته.

فقط نگاهش کردم که چشم‌هاش و روی هم گذاشت و اشاره کرد دنبال معراج  
بدم؛ منم مجبوری نگاهم رو گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم.

نمی‌دونستم معراج داره کجا من رو می‌بره و چی کار می‌کنه و تمام حواسم  
به این بود برای این هتل باید چی کار کنم.

من پول کافی با خودم نیاورده بودم و این‌طور هم که از حرف‌های معراج  
معلوم بود، قرار نیست به یک مسافرخونه‌ی ساده اکتفا کنه و این واقعا من  
رو می‌ترسوند؛ خیلی می‌ترسوند.

وقتی رسیدیم و معراج صدام زد برای یک لحظه از دیدن هتل قلبم وایستاد  
و کپ کردم.

معراج پیاده شده بود و چمدونمم برداشته بود و من هنوز، ترسیده و منگ به  
اعظمت ساختمون روبه‌روم نگاه می‌کردم.

با چند تقه‌ای که به شیشه زد، ناچار از ماشین پیاده شدم و با من من گفتم: عه.. لازم نبود حالا.. بیایم هتل آپارتمانی! یه هتل کوچیک و ساده هم بود کار من راه می‌افتاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و بی‌توجه به سمت در هتل رفت و گفت: هتل ساده برای چی؟ اینجا امن‌تره؛ راحت‌تر می‌تونی بمونی.

چیزی نگفتم که داخل رفت و منم به اجبار وارد شدم و به لابی مجللش نگاه کردم؛ هر دقیقه بیشتر از قبل استرس می‌گرفتم و بیشترین ترسم از این بود که معراج چیزی بو بیره و بخواد دستم بندازه، یا حرف بارم کنه.

ولی مظلوم و ساکت کنارش ایستادم و فقط نگاهش کردم که یه فرم بهم داد و شناسنامه‌ام رو ازم گرفت.

منم منگ و گیج و پراضطراب مشغول پر کردن فرم شدم و توی افکار خودم گرم بودم که یهو با صدای گوشی معراج و دور شدنش، به خودم اومدم.

نیم نگاهی به مرد جوونی که تو پذیرش ایستاده بود انداختم و با استرس فرم رو طرفش هول دادم که لبخند ملیحی زد و با یه نگاه گذرا کلیدی رو طرفم گرفت.

-طبقه سوم؛ اتاق شماره چهل و هفت.

منتظر موندم تا تسویه هم کنه، اما بی‌توجه به من روش رو برگردوند و سمت کس دیگه‌ای رفت.

مَنگ از این کارش به طرف معراج برگشتم که همچنان با تلفن مشغول بود و آروم به سمتش رفتم.

چمدونم رو از دستش بیرون کشیدم و با سر اشاره کردم که میرم؛ اونم فقط سر تکیه داد و دوباره ازم دور شد که به سمت آسانسور رفتم و به همراه چند نفره دیگه وارد شدم.

تو آینه قدیش به خودم زل زدم و با فکر معراج اخم‌هام رو توی هم کشیدم. چقدر بیشعوره؛ حتی نپرسید اتاق کجاست، نمی‌ترسی، پول داری، نداری. گرچه منم خیلی توقعم بالاست، اما از سر انسانیت‌م شده آدم عاقل می‌پرسه. اهمیتی به افکارم ندادم و روم رو گرفتم؛ با توقف آسانسور توی طبقه سوم ازش بیرون اومدم و به راهروی بلند و نه چندان باریکش نگاه کردم. حالا کجا باید برم؟ سمت راست یا سمت چپ؟

به سمت راهروی سمت چپ حرکت کردم و با دیدن اولین اتاقی که شماره‌ی سی و شش داشت و دومی که سی و پنج بود، فهمیدم باید به طرف راست برم.

راهم رو کج کردم و این بار وارد راهرو دست راستی شدم و همون‌طور که شماره‌های اتاق‌ها رو می‌خوندم، گه گاهی به تابلوهایی که نمادی از جنگ تحمیلی بود هم خیره می‌شدم.

جالب بود که حتی توی هتل هم این‌ها رو می‌دیدم، اما زیاد کنجکاوی نکردم و با پیدا کردن اتاقم، به سمتش روونه شدم و آروم بازش کردم.

فضای داخل اتاق کاملاً تاریک بود و هیچی دیده نمی‌شد؛ با روشن کردن چراغ گوشیم و پیدا کردن جای کلید، اون رو سرجاش گذاشتم و پریز برق رو فشار دادم که کل اتاق روشن شد و همه چیز واضح دیده شد.

در واقع همیشه گفت اتاق، چون یه پذیرایی دوازده متری و یه اتاق کوچیک داشت و آشپزخونه نقلی‌ایی هم کنار در ورودی بود که نشون می‌داد وارد یک خونه‌ی تکمیل شدم.

داخل‌تر رفتم و در رو پشت سرم بستم؛ چمدونم رو کنار دیوار گذاشتم و خیره‌ی مبل‌های زرشکی رنگی که وسط هال چیده شده بود، روسری‌ام رو از سرم کشیدم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم.

خوبه خوشم اومد؛ جای بزرگی بود ولی خب خوف تو وجودم می‌انداخت.

تا حالا تنها تو یه خونه نمونده بودم و الان استرس و ترس عجیبی داشتم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و مانتوم رو کلاً از تنم بیرون کشیدم؛ سمت آشپزخونه رفتم و از داخل یخچال کوچیکی که داشت، یه بطری آب بیرون آوردم و داخل لیوان یک بار مصرفی که روی اوپن بود ریختم؛ یه جرعه ازش رو خوردم و نگاه کنجکاوم رو به دو تا دری که کنار هم بود دوختم.

آروم و شمرده شمرده به سمتشون رفتم و شانسی یکی‌اش رو باز کردم که با دیدن...

دوش حموم، لبخند خسته‌ای زدم و به سمت چمدونم رفتم.



تنها چیزی که الان بعد یازده ساعت راه اومدن نیاز داشتم، یه دوش آب گرم بود تا تمام خستگی‌های این چند ساعت رو از تنم بشوره؛ به خاطر همین حوله‌ی تن پوش یاسی رنگم رو از چمدون بیرون کشیدم و با چند تا لباس و وسیله جزئی به طرف حموم رفتم.

خودم رو داخلش پرت کردم و با خلاص کردن موهام از چنگ کش، نفس عمیقی کشیدم و دستم و لاش فرو کردم.

موهای لخت خرمایی رنگی داشتم که یک بار رنگ شده بود و به خاطر همین یه کوچولو به زبری می‌زد، اما همچنان لخت بود و گاهی همین لختی حسابی کلافه‌ام می‌کرد.

لباس‌ها و حوله‌ام رو گوشه‌ای جاساز کردم و آروم شونه رو به موهام کشیدم؛ یه چند بار این کار رو تکرار کردم تا کامل مرتب شد و بعد به طرف شیر آب رفتم و با اخم ریزی مشغول تنظیم کردنش شدم و بعد از اینکه کارم تموم شد با خیال راحت زیر دوش رفتم.

ریختن همین قطرات ابتدایی آب گرم هم کافی بود که چشم‌هام بسته بشه و توی یه خلسه شیرین فرو برم.

راه واقعا راه خسته کننده و بی هیجانی بود؛ همش بیابون و صحرا.

معراجم که ابوالهول شده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد.

پسره‌ی بیشعور؛ هنوزم سر کار صبحش ازش شکارم؛ آدم به بی‌شخصیتی این بشر ندیدم.

تازه الانم اصلا اهمیت نداد و نپرسید که باید چی کار کنم؛ گرچه حدس می‌زنم پول هتل رو حساب کرده باشه، اما خب وظیفه‌اش بوده؛ بخواد اینم حساب نکنه که واویلاست.

اخمی بین ابرو هام جا خوش کرد و چشم هام رو باز کردم؛ آروم شامپویی که اونجا بود رو برداشتم و روی دستم زدم و می‌خواستم به سرم بکشم که حس کردم از بیرون صدایی میاد...!

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که گوش تیز می‌کردم به در زل زدم، اما هر چی منتظر موندم صدایی نشنیدم.

با فکر اینکه توهم زدم و چون تنهام قطعا باید یه جای خونه صدا بده نفس راحتی کشیدم و شامپو رو به سرم مالیدم.

بعد دوباره زیر دوش رفتم و همون طور که سرم رو می‌شستم دوباره تو افکارم غرق شدم.

خب کجای غیبتم بودم؟ آها یادم اومد؛ داشتم می‌گفتم که چقدر آدم بی فرهنگی.

اما هر چقدر این نامرده، میثم تو مردی همتا نداره.

چقدر نگرانم شده بود؛ همش از این می‌ترسید که بلایی سرم بیاد یا تنهایی بترسم.

کاش اون باهام می‌اومد؛ حتی اگه یه اتاق کنار اتاقم می‌گرفت خیالم راحت بود.

آهی از سر افسوس کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم؛ به خودم تو آینه کوچیکی که روی دیوار بود نگاه کردم و آرام ابروهای نامرتب شده‌ام رو صاف کردم که باز صدایی از بیرون نظرم رو جلب کرد.

این بار کامل چشم‌هام گرد شد و نفسم بند اومد.

من اصولاً آدم ترسویی نبودم اما با روح و اجنه که نمی‌شد شوخی کرد.

به خاطر همین با استرس نفسم رو توی سینه‌ام حبس کردم و کنار در رفتم؛ سرم رو نزدیک کردم و گوشم رو بهش چسبوندم.

حس می‌کردم صدای افتادن چیزی رو شنیدم اما الان باز هم خونه توی سکوت بود و صدای چیزی نمی‌اومد.

ترسیده از این توهماتی که زده بودم سریع خودم رو گربه شور کردم و فوراً شیر آب رو بستم؛ حوله‌ام رو از روی سکوی جلوی در برداشتم و توی تنم کیپ کردم.

کلاشه هم روی سرم انداختم و با احتیاط در رو باز کردم که سوز شدیدی وارد حموم شد.

از سرما لرزش خفیفی به جونم افتاد، اما اهمیت چندانی ندادم و بیرون رفتم.

خونه توی سکوت فرو رفته بود و هیچ چیز غیرطبیعی دیده نمی‌شد؛ به خاطر همین نفس حبس شده‌ام رو با پووف بلندی بیرون فرستادم و داخل آشپزخونه رفتم؛ فلاکسی که توش آبجوش بود رو برداشتم و توی یه لیوان خالی کردم.

حوله‌م رو بیشتر دور خودم پیچیدم و با انداختن یه چایی کیسه‌ای داخلش سرم رو به سمت هال برگردوندم، اما با دیدن چمدون افتاده‌ام، برای لحظه‌ای عقل از سرم پرید و در جا خشکم زد.

هنوز نتونسته بودم این اتفاق رو کنکاش کنم که با صدایی که ناگهانی از پشت سرم بلند شد جیغ بلندی کشیدم و... به عقب برگشتم.

-مثل موشه آب کشیده شدی که خانم معاون.

منگ و گیج به معراج که خونسرد پشت اوپن ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، زل زدم و همون‌طور که آماده‌ی یه جیغ دیگه بودم، لیوان و روی زمین پرت کردم و داد زدم: گمشو بیرون

ترسیده از داد غیر منتظره‌ام تکون نامحسوسی خورد و فوراً روش رو برگردوند که بی‌توجه به چای داغ روی زمین از آشپزخونه بیرون زدم و همون‌طور که محکم به طرف دیگه هولش می‌داد باز جیغ کشیدم: روت رو برنگردون!

کاری که گفته بودم رو انجام داد و هنگ کرده روش رو طرف در گرفت که فوراً چمدونم رو برداشتم و خودم رو توی اتاق کوچیکی که اونجا بود پرت کردم.

در رو پشت سرم کوبیدم و با استرس قفلش کردم؛ آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و خودم و روی تخت پرت کردم.

اصلاً نمی‌فهمیدم چی شد و چرا شد! اصلاً درک نمی‌کردم معراج داخل اتاق من چی کار می‌کرد.

داشتم دیوونه می‌شدم؛ مگه میشه که یکی سرش رو بندازه پایین و بیاد توی اتاق؟ مگه اینجا بی در و پیکره؟ من و ور داشته کجا آورده؟

فورا از جام بلند شدم و لباس‌هام رو از چمدون بیرون کشیدم؛ سریع تنم کردم و همون طور که شالم رو سر می‌کردم به سمت در رفتم؛ خواستم بازش کنم اما با یادآوری چیزی دست نگه داشتم و عقب رفتم.

نکنه بخواد کاری کنه؟ نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟ نکنه ازم سواستفاده کنه؟ یه دستم و روی پیشونی‌ام گذاشت و دست دیگه‌ام رو به کمرم زدم؛ کلافه به دور تا دور اتاق نگاه کرد و خیره‌ی تابلو عجیب غریب روی دیوار زمزمه کردم: نه اون این کار رو نمی‌کنه؛ اون اصلا من و مثل یه دختر نمی‌بینه؛ اون برای کسی مثل من آبروش رو به خطر نمی‌اندازه.

منم نباید خودم رو دست بالا بگیرم؛ باید برم ببینم برای چی اومده تو اتاقم. پوست لبم رو عاجز با دندونم کندم و ناچار دوباره به سمت در رفتم؛ قفلش رو آروم باز کردم و با استرس بیرون رفتم که دیدم همچنان رو به در وایستاده و بی‌حرف منتظره.

با نفس عمیق به طرف آشپزخونه رفتم و آروم ماهیتابه‌ای رو از روی سینگ برداشتم؛ همون طور که شمرده شمرده و با احتیاط به سمتش می‌رفتم، مثل سپر جلوم گرفتم و پشتش ایستادم.

با ضربه نه چندان محکمی که به کمرش زد؛ ترسیده و با احتیاط به سمت برگشت و با دیدن اینکه لباس دارم نفس راحتی کشید و حرصی گفت: الان وقت حموم رفتنه؟

ماهیتابه رو بیشتر سمتش گرفتم که کله‌اش رو عقب برد و گفت: چی کار می‌کنی دیوونه؟

عصبی دندون‌هام و روی هم سابیدم و گفتم: به چه حقی وارد اتاق من شدی؟ به چه حقی دست به چمدون من زدی؟

حرصی پام و روی زمین کوبیدم و گفتم: به چه حقی من رو دید زدی؟

کلافه چشم‌هاش و توی حدقه چرخوند و عصبی گفت: من کی تو رو دید زدم؟ تا خرخره خودت رو پوشونده بودی، اصلا جایی هم مونده بود مگه دید بزنم؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار من بهت گفتم نیومده باشو برو حموم.

یکم با دستش ماهیتابه‌ی جلوش رو کنار زد و ادامه داد: حالا چته؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ اصلا خدا خودش گفته یه نظر حلاله. بیخیال بابا!

خواست از کنارم رد بشه که جلوش و گرفتم و با صدای جیغی که از خودم انتظار نداشتم داد زدم: کجا؟ تو توی اتاق من چی کار می‌کنی؟

فقط متعجب نگاهم کرد که ماهیتابه رو زیر گولش گرفتم و غریدم: حرف بزن!

چپ چپ نگاهی بهم کرد و با یه حرکت سلاحم رو ازم گرفت؛ توی دستش یه چند بار این‌ور و اون‌ور کرد و در آخر با تمسخر گفت: فیلم کره‌ای زیاد می‌بینی؟ یا نه فکر کردی نوه بروسلی؟

نگاهش و به ماهیتابه انداخت و متفکر گفت: این چیه؟ مثلاً می‌خواستی با این چی کار کنی؟ دزد می‌اومد از همین سلاح استفاده می‌کردی؟

تو جام صاف و ایستادم و خیره به دستش که هی تکون می‌خورد، پیشونی‌ام رو خاروندم که تک خنده‌ای کرد و گفت: خیلی بامره‌ای خدایی؛ این همش، کمتر از یه کف دسته منه؛ نکنه فکر کردی با این می‌تونی جلوم وایستی؟

به حرف‌هاش اهمیت ندادم و طلبکار و دست به سینه، یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: نگفتی اینجا چی کار می‌کنی؟ کلید رو از کجا آوردی؟

گوشه‌ی لبش رو کش داد و همون‌طور که به طرف مبل‌ها می‌رفت گفت: والا من می‌خواستم اینجا یه اتاق واسه تو بگیرم و برم، ولی از اونجا که خیلی آدم خوب و دل‌رحمی هستم، نتونستم تو رو تنها بذارم و برم و تصمیم گرفتم که یه اتاق همین‌جا بگیرم تا مواظب باشم، اما...

به سمتم برگشت و انگشت اشاره‌اش رو چند بار تکون داد و خودش و روی مبل پرت کرد؛ یکی از شیرینی‌های روی میز و برداشت و آروم به دهنش نزدیک کرد و ادامه داد: اما دیگه اتاق خالی نداشتند و منم که نمی‌تونستم تنهات بذارم، تصمیم گرفتم که دروغ بزرگی بگم.

کنجکاو به سمتش رفتم و با بالا کشیدم شلوارم از روی زانو، روی مبل روبه‌روش نشستم و گفتم: چه دروغی؟

به دهنش اشاره کرد و همون‌طور که آروم آروم داشت شیرینی‌اش رو می‌جوید، با دهن پر گفت: بذار این رو بخورم می‌گم بهت.

با انزجار صورتم رو جمع کردم که فوراً شیرینی توی دهنش رو قورت داد و گفت: یه دروغ بزرگ با یکم ولخرجی باعث شد که من الان تو این اتاق باشم؛ حدس بزن چیه؟

فقط نگاهش کردم که خنده بلند بالایی سر داد و گفت: بهشون گفتم تو زنی. یه چشمم رو ریز کردم و هنگ کرده نگاهش کردم که لبخند شیطانی زد و گفت: اونم موقت! اولش قبول نمی‌کردند اما با هزار التماس راضی‌شون کردم. گوشه لبم رو گیج کج کردم و یه تای ابروم رو بالا انداختم که نگاهش رو ازم گرفت و به دور و بر زل زد.

بی‌توجه به من مشغول کنکاش اتاق بود که تازه دوهزاریم افتاد و با چشم‌های گرد شده داد زدم: رفتی به همه گفتی من صیغه‌اتم؟

ترسیده از عکس‌العمل ناگهانی‌ام، گیج و منگ نگاهم کرد و متعجب گفت: چته؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ همچین میگی انگار چی گفتم! خب صیغه که چیز بدی نیست؛ برای آشنایی و شناخت بیشتره.

حرصی چشم غره‌ای بهش رفتم و توپیدم: برای آشنایی بیشتر آوردیم خرمشهر؟

خنده حرص دراری کرد و ریلکس گفت: آره دیگه از قدیم گفتن طرفت رو تو سفر بشناس!...



دندون‌هام رو عصبی روی هم سابیدم و همون‌طور که کلافه از جام بلند می‌شدم و به سمت اتاق می‌رفتم گفتم: به هر حال تو نمی‌تونی اینجا بمونی؛ برو بیرون!

طلبکار از جاش بلند شد و خواست وارد اتاق شه که سری به طرفش گارد گرفتم و گفتم: پات رو توی اتاق نمی‌ذاریا!

کلافه یه قدم عقب رفت و دست به سینه نگاهم کرد و گفت: من عاشق چشم و ابروت نیستم؛ اگه می‌بینی اینجا به خاطر خودته، چون من بهترم از هر اتفاقی که می‌تونه تو تنهایی برات بی‌افته.

چند لحظه‌ای فقط نگاهش کردم. از طرفی یه چی تو ذهنم می‌گفت راست میگه، از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کن؛ ولی یه چی هم سرکوبش می‌کرد و مدام می‌گفت این همه زن تنها میرن مسافرت هیچی‌شون نمیشه، پس نیازم می‌تونه تنها بمونه.

همین‌طور بین این دوتا صدا گیر کرده بودم که نیم‌نگاهی به ساعتش کرد و همون‌طور که کلافه پای راستش رو تیک وار به زمین می‌کوبید گفت: تا کی باید منتظر باشم که کامل نگاهم کنی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و ناخودآگاه از ترس هر اتفاقی که احتمال داشت برام بی‌افته گفتم: تو توی هال می‌خوابی و با منم کاری نداری! باشه؟

گوشه لبش رو کش داد و با اشاره به چمدون ناآشنای گوشه‌ی اتاق زمزمه کرد: نه تو رو خدا، توقع داری پیام پیش تو بخوابم؟ بده من چمدونم رو بابا.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با پام چمدون رو به سمتش هول دادم که حرصی خم شد و از روی زمین بلندش کرد و با گفتن «بی‌شخصیت» از جلوی در کنار رفت.

منم اهمیتی ندادم و زیر لب فحشی نثارش کردم و با نیم نگاهی به ساعت مچی‌ام، به طرف دستشویی روونه شدم.

جلوی روشویی دستی به صورت رنگ و رو پریدم انداختم و با احتیاط وضو گرفتم؛ دست و صورتم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و دوباره بیرون رفتم.

معراج تلویزیون رو روشن کرده بود و روی مبل ولو شده بود؛ چند تا از دکمه‌های بلوزش رو هم باز کرده بود و خیره به تلویزیون نگاه می‌کرد.

توجه‌ای بهش نکردم و با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم؛ به سمت اتاق حرکت کردم و پشت سرم هم در رو کوبیدم؛ چادر و جانمازی که با خودم آورده بودم رو بیرون کشیدم و با قبله‌نما، قبله رو پیدا کردم.

نمازم رو کنار سر و صدای بلند تلویزیون و تلفنی حرف زدن معراج خندم و فوراً جمع و جورش کردم.

کمرم داشت می‌شکست و دیگه طاقت نداشتم؛ خودم و روی تخت پرت کردم و با نفس عمیقی زیر پتو خزیدم و خواستم چشم‌هام رو ببندم که با زنگ دیگه‌ی معراج و جوابی که داد، ناخودآگاه چشم‌هام گرد شد و گوش‌هام تیز...!

-سلام عشقم، چطوری خانوم؟

چشم‌هام رو این بار ریز کردم که دوباره صداش بلند شد: قریون دلت برم؛ نگران چی؟ من صحیح و سالم رسیدم.

دهنم رو با چندش کج کردم و بی‌خیال این حال به هم زن سرم رو توی بالشم فرو کردم، اما با خنده‌ی بلندش و حرفی که زد سریع توی جام نیم‌خیز شدم و به در نگاه کردم.

-عزیزم! تو که حسود نبودی؟ آخه تو میدون جنگ دختر کجا بود؟ نکنه منظورت این معاونمونه؟

دوباره بلند خندید و ادامه داد: اصلاً به دقیقه خودت فکر کن من انقدر بد سلیقه‌م! آخه می‌خوام چی کار این رو تا وقتی عشق خوشگلی مثل تو رو دارم؟ عصبی چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و از رو تخت بیرون رفتم و خواستم برم سرش داد و بیداد کنم که با حرفش نقشه‌ی دیگه‌ای تو ذهنم نقش بست. -نه بابا پیش ما نیست؛ اون هتله ما توی اردوگاه‌ایم.

بدجنس لبخندی زدم و کلید رو توی قفل چرخوندم؛ آروم در رو باز کردم و با احتیاط بیرون رفتم.

معراج هنوز به همون حالت نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد و نیشش تا بناگوش باز بود؛ منم از فرصت استفاده کردم و تا جایی که می‌تونستم پر عشوه صداش زدم: معراج؟...

چند لحظه هنگ کرد و متعجب توی جاش قفل کرد، اما سریع به خودش اومد و طرفم برگشت که به چارچوب در تکیه دادم و با همون لحن گفتم: گشمنه؛ پس کی می‌خوایم شام بخوریم؟

ترسیده و هول شده چند بار دهنش رو باز و بسته کرد، اما خیلی زود به خودش اومد و گفت: عزیزم، گوش کن؛ اون جوری که فکر می‌کنی نیست! من...

حرفش رو قطع کرد و با چشم‌های گرد شده گوشی رو از خودش دور کرد و گیج نگاهش کرد که گوشه‌ی لبم رو به خنده کج کردم و گفتم: قطع کرد؟ حرصی گوشی رو توی دستش فشرد و عصبی گفت: چرا این کار رو کردی؟ متفکر اخمی کردم و گفتم: کدوم کار؟

از جاش بلند شد و حرصی تو دو قدمیم وایستاد که یه قدم عقب رفتم و گفتم: هی، فاصله شرعیت رو رعایت کن! برو عقب ببینم. بدون توجه به حرفم بیشتر جلو اومد که سرم رو عقب کشیدم و به قیافه‌ی عصبی‌اش نگاه کردم.

-چرا وقتی من گفتم هیچ دختری کنارم نیست از قصد صدام زدی؟  
مظلوم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خب گشمنه‌ام بود.  
یه تای ابروش رو بالا انداخت و با پوزخندی نگاهم کرد و آروم گفت: که گشنه‌ات بود ها؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که خیلی ناگهانی سرش رو طرفم خم کرد و گوشه‌ی چارچوب حبسم کرد که ترسیده و غیر ارادی جیغ بلندی کشیدم و چشم‌هام و روی هم فشار دادم، اما هر چقدر منتظر موندم چیزی حس نکردم. آروم لای چشم راستم رو باز کردم که دیدم همون‌طور خیره خیره داره نگاهم می‌کنه و واکنشی نشون نمیده.

عصبی از کارش کامل چشم‌هام رو باز کردم و حرصی نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش رو به خنده باز کرد و گفت: مشتاقیا...!

آب دهنم رو آروم و بی سر و صدا قورت داد و یکم تو جام جابه‌جا شدم؛ توی چشم‌هاش زل زدم و همون‌طور که سعی می‌کردم به عقب هولش بدم گفتم: برو عقب ببینم! این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟ اصلا این کارها چیه انجام میدی؟ اگه می‌خوای کاری کنی که من یه سره تو هول و ولا باشم، لازم نکرده بمونی، برو همون اردوگاه...!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و یکم ازم فاصله گرفت؛ دستی رو که برای زندانی کردنم روی چارچوب در گذاشته بود رو برداشت و همون‌طور که آروم سرش رو عقب می‌کشید گفت: یک بارم بهت گفته بودم که من هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم؛ دلایلم راست و قابل حضم بود؛ پس جوش الکی نزن و الکی نترس.

کامل ازم فاصله گرفت و دستش رو توی موهایش فرو کرد؛ یکم همون‌طور نگاهم کرد و بعد به سمت جای قبلیش رفت و حرصی گفت: درضمن، تو

همین الان یکی از بهترین دوست دخترام رو پروندی؛ خودت بگو برای جبران این کارت می‌خواهی چی کار کنی.

حرصی از در جدا شدم و دستی به کمرم کشیدم؛ پوست لبم رو با حرص جویدم و هون‌طور که طلبکار نگاهش می‌کردم گفتم: به من چه؟ می‌خواستی از اول من و وارد بحث عاشقانه‌تون نکنید! اینم من باید بهت بگم که هر کس برای خودش شخصیت داره؟

یکم مکث کردم و با دیدن اینکه چیزی نمی‌گه و داره گوش میدی، شیر شدم و به طرفش قدم برداشتم و با صدای بلندتری گفتم: من هر کسی‌ام باشم و هر شکلی داشته باشم یه آدمم؛ هم شعور دارم هم شخصیت هم غرور! اگه می‌بینی مثل دوست دخترای رنگ و برنگت بزرگ دوزک نمی‌کنم یا لباس‌های باز و رو به مد نمی‌پوشم، یا مثلاً جلف نیستم و واسه هر پسری عشوه خرکی نمیام، دلیل بر بد بودن من نیست!

نگاهش رو به طرفم برگردوند که دست به سینه و ایستادم و طلبکارتر از قبل گفتم....:

اتفاقاً برعکس! شاید با سلیقه‌ی توی بد سلیقه جور نباشه، اما این چیزیه که من دوست دارم! یه دختر معمولی با یه زندگی معمولی؛ نه می‌خوام ملکه انگلیس بشم نه گوگولی این و اون؛ پس برای خودم کافی‌ام و از شما هم خواهش می‌کنم دست از سر من بردارید. من که با شما کاری ندارم، شما هم با من کاری نداشته باشید! عیسی به دین خود؛ موسی به دین خود. باشه؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد خنده‌ی زوری کرد و گفت: اوه چه دل پری داری دختر؛ حالا انگار من چی گفتم! دست پیش رو گرفتی پس نیوفتی ها. خودش و روی مبل پرت کرد و ادامه داد: حالا لازم نیست جمع و مفردت و هی قاطی کنی؛ باشه اصلا من معذرت می‌خوام، شاید یکم بد صحبت کردم. دستش رو به مبل کنارش زد و با خنده گفت: بیا بشین اینجا یه دو کلوم حرف بزنیم، باهم توافق کنیم ها؟

چپ چپ نگاهش کردم که آب دهنش رو قورت داد و گفت: خب نیا بشین اینجا یه دو کلوم باهم حرف بزنیم، ولی بیا صلح کنیم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو نگاهش کردم و گفتم: چه صلحی؟ به پستی مبل تکیه داد و با ذوق نیشش رو باز کرد و زمزمه کرد: من دیگه اذیت نمی‌کنم، تو هم بی‌خیال میثم شو! چطوره؟ به نظر خودم که عالیه. پکر و آویزون نگاهش کردم که سرش رو به معنی چی میگی تکنون داد و جواب شنید: به هیچ وجه! حتی اگه تا قیامت هم هی راه به راه بگی زشت ایکبیری، باز هم میثم رو ول نمی‌کنم! خودتم خوب می‌دونی که هر دوماون هم دیگه رو می‌خوایم و دوست داریم، پس خواهشا انقدر سعی نکن ما رو از هم جدا کنی.

حرصی دندون‌هاش و روی هم فشار داد و از لاشون غرید: زشت ایکبیری! توجه‌ای به حرفش نکردم و بی‌خیال روی پاشنه پام چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم که دوباره صداش اومد.

-باشه نیاز خانم! ببین خودت نخواستی من پیشنهاد دادم؛ از این به بعد هر چی بشه پای خودت! بعدشم میثم اصلا هم دوستت نداره خودت رو نچسبون بهش!

چشم غره‌ای نثار قیافه‌ی حرصیش کردم و بی‌اهمیت وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم؛ فوراً قفلش کردم و خودم و روی تخت پرت کردم.

هنوزم صدای غرغرها و بد و بیراه‌هاش می‌اومد؛ سرم و روی بالش فشار دادم و کل لحاف و روی سرم کشیدم که یکم صداش کمتر شد و منم با خیال راحت چشم‌هام رو بستم.

الان باید استراحت می‌کردم؛ این‌طوری که معلومه با این تهدیدهای معراج، از فردا آسایش و آرامش نداریم.

خدا فرداها و پس‌فرداهای من رو بخیر کنه...!

\*\*\*

#میثم

نیم‌نگاهی به در اردوگاه و بعد ساعت مچی‌ام انداختم و کلافه پووفی کشیدم. هیچ معلوم نیست کجا موندند. اون از دیروز که دوتایی باهم سفر می‌کنند؛ اون از شب که به من میگن تنها تو هتل بمونه اما هر دوتاشون اتاق می‌گیرن؛ اینم از الان که ساعت از ده صبح گذشته اما هنوز نیومدن.

گوشی هم که شکر خدا هیچ وقت جواب نمیدند.



عصبی دستی لای موهام کشیدم و به طرف بچه‌ها که خسته تو حیاط اردوگاه  
وایستاده بودند برگشتم.

اون‌ها هم کلافه شده بودند؛ از ساعت نه بیرون کشیدمشون.

من چه می‌دونستم این‌ها می‌خوان بازم اذیت کنند و نیان؛ خیر سرمون  
اومدیم یه اردو ببریم.

بیچاره‌ها رو نگاه؛ از سر و صورتشون غلط کردم می‌باره.

با لرزش گوشی‌ام توی جیبم، حرصی نگاهم رو از اون‌ها گرفتم و درش آوردم.  
با دیدن اسم معراج فحشی زیر لب بهش دادم و جواب دادم؛ معلوم نبود باز  
دارن سر چی بحث می‌کنند که صداشون از پشت گوشی هم می‌اومد.

-الو! معراج کجایید؟ چی داری میگی؟

با شنیدن صدام صحبت‌هاش رو قطع کرد و کلافه داخل گوشی حرف زد: الو  
میثم! بیاید بیرون ما جلوی دریم؛ این یارو باز نمی‌ذاره بیایم تو؛ دارم با اون  
حرف می‌زنم. زود باشید بچه‌ها رو بیارید که بریم!

عصبی چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم، اما بدون اینکه حرف نامربوطی به  
این بی‌خیالیش بزنم، سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: خیلی خب  
داریم میایم، ولی واسه تو دارم!

اجازه ندادم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم؛ نگاهم رو دوباره سمت بچه‌ها  
چرخوندم و با اشاره به افشین، یکی از معاون‌های پرورشی، رو به بچه‌ها

گفتم: خودتون رو جمع و جور کنید! وقتش رسیده باید بریم؛ یکی یکی و پشت سرهم برید سمت اتوبوس‌ها!

همگی تایید کردن که نفس راحتی کشیدم و پشت سرشون راه افتادم؛ یکی یکی از در اصلی بیرون فرستادمشون و خودمم با خیال راحت بیرون رفتم که...

دیدم معراج و نیاز عصبی جلوی نگهبانی ایستادن و بحث می‌کنن.

آروم قدم‌هام رو سمت اون‌ها کج کردم و به طرفشون رفتم که با دیدنم دست از جدال برداشتن و خیره به من زمزمه کردن: سلام.

سری به نشونه‌ی سلام برای هردوشون تکون دادم و با نیم نگاهی به نیاز که طبق معمول با جدیت نگاهم می‌کرد، رو به معراج بی‌خیال گفتم: هیچ معلوم هست کجایی؟ خودتونم می‌دونید دارید چی کار می‌کنید؟ اون از کارهای دیروزتون؛ اینم از امروز.

معراج دستی به گردنش کشید و خونسرد همون‌طور که سعی می‌کرد لحنش عادی باشه گفت: به من چه؟ چرا من و توبیخ می‌کنی؟ این خانم تو دستشویی گیر می‌کنه در روش بسته میشه.

گیج از حرف‌های دو پهلوش، سرم رو طرف نیاز برگردوندم که حرصی نگاه خشمگینی به معراج انداخت و غرید: یا شایدم کسی زندانی‌اش کرده.

مَنگ سرم رو این بار به طرف معراج برگردوندم و قبل از اینکه اون چیزی بگه با اخم موشکافانه‌ای دوباره به نیاز نگاه کردم و گفتم: کی تو اتاقت بوده که زندانیات کنه؟

با سوالم متعجب یکم نگاهم کرد اما سریع به خودش اومد و هول زده و مشکوک زمزمه کرد: هی.. هیچکی! کی باید تو اتاق من باشه؟ نکه خیلی عصبی و ترسیده از این قضیه بودم، یه چی همین‌جوری از دهنم در رفت.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و شکاک نگاهش کردم که آب دهنش رو با صدا قورت داد و نگاه لرزونش رو به چشم‌هام دوخت که با صدای کلافه‌ی معراج نگاهم و به اون دوختم.

-اِهه! بیاید بریم بابا دیر شد. کشتیمون بابا؛ الان مگه وقت بازجوییه؟ تو نمی‌دونی نیاز آب دریا خشکم بشه می‌گه معراج خشک کرده؟ بریم بابا بریم افشین جون داد از بس صدا کرد.

چیزی نگفتم که خودش زودتر از ما راه افتاد و به سمت اتوبوس رفت.

منم نفس عمیقی کشیدم و به نیاز اشاره کردم تا راه بی‌افته؛ اونم بی‌حرف حرکت کرد و سوار اتوبوس شد.

پشت سر اون‌ها داخل رفتم و به بچه‌ها که ساکت و منتظر نشسته بودن چشم دوختم؛ به طرف جای خالی کنار معراج رفتم و نشستم که چشم غره‌ای نثارم کرد و با گفتن کلمه «گیر» نگاهش رو به بیرون دوخت.

منم توجه‌ای بهش نکردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و رو به نیاز که کنار دستمون نشسته بود گفتم: نیاز خوبی؟

با حرفم سرش رو سمتم برگردوند و با لبخند کمرنگی سر تگون داد که منم لبخندی بهش زدم و زمزمه کردم: دیشب که نترسیدی؟ همه چی خوب بود؟ سرش رو یکم به جلو خم کرد و با نیم نگاهی به پشت که بچه‌ها بی‌توجه به ما درگیر بودن گفت: اهوم، بد نبود؛ هتالش هتل خوبیه. شماها چی؟ بچه‌ها راحت بودن؟ همه چی خوب بود؟

منم سرم و یکم به طرفش خم کردم و فقط سرم رو به نشونه‌ی آره تگون دادم که متقابلاً باز هم سرش رو جلو آورد و آروم‌تر از قبل زمزمه کرد: خودت چی؟ خوب خوابیدی؟

لبخندم رو ذوق زده پررنگ کردم و خواستم باز سرم رو جلو ببرم که بازوم با شتاب کشیده شد و به طرف معراج پرت شدم.

هنگ کرده و گیج سرم رو طرفش برگردوندم که حرصی دوندون‌هاش رو به هم سابید و غرید: از راه دورم می‌تونید لاو بترکونید! اینجا آمریکا نیست که هی فاصله کم می‌کنید؛ پشت سرتونم کلی بچه نشسته.

بعد نگاهش رو به نیاز دوخت و با چشم غره‌ی غلیظی زمزمه کرد: شما هم نگران ایشون نباش! این مثل خرس هر جا پیدا کنه راحت می‌کپه. مثل ما نیست که مجبور باشه رو کاناپه بخوابه؛ جاشم گرم و نرم بوده.

بعد حرصی بازوم رو پرت کرد و دوباره به بیرون زل زد که بی‌توجه به اون، صاف توی جام نشستم و با همون لبخند رو به نیاز متعجب لب زدم: همه چی خوب بود نگران نباش!

اونم برای اولین بار لبخند درست درمونی نثارم کرد و با تکیه دادن آروم سر نگاهش رو برگردوند که خود به خودکی لبخندم پررنگ‌تر از قبل شد و خیره‌ی نیم‌رخش شدم.

دختر دوست داشتنی بود؛ حس می‌کردم اونم همچین از من بدش نمیاد، اما یه چیزی تو وجودم مانع این می‌شد که حرفی بهش بزنم.

دلم می‌خواست زودتر درخواست ازدواج بدم و قضیه رو تموم کنم، اما خب فعلا باید صبر می‌کردم تا برگردیم.

همین‌طور درگیر افکارم بودم که با صدای آهنگ خوندن بچه‌ها سرم رو متعجب به عقب برگردوندم و نگاهشون کردم که نیاز فورا از جاش بلند شد و عصبی به سمتشون غرید: چی کار می‌کنید؟ اینجا کجاست؟ مگه داریم میریم عروسی؟ به جا این کارا...

معراج بین حرفش پرید از جاش بلند شد و به ادامه حرف نیاز گفت: به جا این کارها من می‌خونم شما تکرار کنید! ممد نبودی ببینی، شهر آزاد گشت... عصبی دستش رو کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم که کلافه نگاهم کرد و گفت: چیه مگه از اینا نباید بخونیم؟ اینجا جنگ بوده دیگه.

دستش رو از دستم بیرون کشید و خواست دوباره تکرار کنه که عصبی‌تر از قبل کشیدمش و زیر لب غریدم: معراج!

که حرصی دهنش رو بست و دستش رو محکم‌تر بیرون کشید و رو به بچه‌ها گفت: اصلاً به من چه؛ یه صلوات بلند ختم کنید...!

کلافه نگاه چپکی بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که با صدای ارشیا، یکی از بچه‌های شرکلاس، ناخودآگاه نگاهم به عقب برگشت و روش زوم شد.

-ای بابا؛ خانم ادیب شما هم راه به راه به ما گیر بده! بابا به خدا خود رزمندگان موقعی که می‌رفتند جبهه، توی راه واویلا لیلی می‌خوندن؛ اون وقت شما نمی‌ذاری ما نفس بکشیم. سرود ملی بخونیم خوبه؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کامل به سمت عقب چرخیدم که نیاز عصبی دست‌هاش رو مشت کرد و همون‌طور که سعی می‌کرد تن صداش بالا نره گفت: شما باهاشون توی اتوبوس بودی؟ تو رقص و آوازشونم شرکت کردی؟ والا تا اونجایی که من می‌دونم، اون بیچاره یه تسبیح داشتن و هزار تا ذکر... طاهری یکی دیگه از بچه‌ها که روی صندلی‌های آخر اتوبوس نشسته بود، وسط حرف نیاز پرید و با تمسخر گفت: خانم شما خودت باهاشون بودی؟ تو راز و نیازشونم شرکت کردی؟

پشت بند حرفش خودش و دوست‌هاش برای جری‌تر کردن نیاز بلند خندیدن و تو سر و کله‌ی هم کوبیدن که مرتضی، مثبت‌ترین و مذهبی‌ترین پسر مدرسه، استغفرالله‌ای زیر لب گفت و همون‌طور که دستی توی ریش کوتاهش می‌کشید زمزمه کرد: خانم ادیب لطفاً شما به حرف‌های اینا اهمیت ندید؛ هر

کاری کنید و هر چی بگید یه چی دارند که جوابتون رو بدن. خوبیت نداره باهاشون دهن به دهن بشید.

بعد دستی به یقه‌ی پیرهن سفیدش کشید و با نیم‌نگاهی به بچه‌های پشت سرش گفت: شما هم بهتره تمومش کنید! اگه نمی‌خواید قبول کنید که اونا چی کار براتون کردند، حداقل حرمت نگه دارید و توهین نکنید!

متفکر و کنجکاو به بقیه بچه‌ها نگاه کردم که ایلیا، از بچه‌های بور و چشم رنگی جمعمون، اجازه صحبت به بقیه رو نداد و با لحن تند و تمسخرآمیزی رو به مرتضی توپید: ساکت شو بابا کسی از تو نظر نخواست! والا هیجده ساله که صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران سوراخ سوراخمون کرده با فیلم‌های جنگیش؛ دوازده سالم هست که آموزش و پرورش عزیز بازور تو مغزمون پوکونده. هم تو دینی داشتیم هم دفاعی و تاریخی؛ یه دو سال دیگه هم تو ریاضی میارن دوران مقدس ضرب دره دوران سازندگی مساوی چند؛ بعد تو میگی نمی‌دونی؟

پوزخندی زد و با خنده حرص دراری زمزمه کرد: لازم نکرده تو بچه مثبت بگی چی خوبه چی بد؛ صلوات رو بفرست!

این بار اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با نیم‌نگاهی به نیاز قرمز شده و معراج خونسرد و بی‌خیال از جام بلند شدم و عصبی و محکم داد زدم: بسه!... هی هیچی بهتون نمیگم از خودتون در اومدید. این چه طرز صحبت با معاون و همکلاسی‌تونه؟ یادم نمیاد که اجازه داده باشم هر کاری دلتون می‌خواد انجام بدید!...

ارشیا میون حرفم پرید که نذاشتم چیزی بگه و جدی‌تر از قبل گفتم: حرف نزن! هنوز بلد نیستید نباید تو حرف بقیه بپری؛ چه برسه این چیزها!

حرصی نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و ادامه دادم: دفعه‌ی آخریه که می‌بینم از این کارها می‌کنید! اگه باهاتون خوش رفتاری می‌کنم و گیر نمیدم دلیل همیشه که از خودتون دربیاید. این خانمی که کنار من وایستاده تقریباً دو برابر سن شما رو داره؛ به غیر اون یه خانمه! شما هنوز نمی‌دونید با خانم‌ها چطور صحبت می‌کنند؟

حرصی نگاهم رو به سمت معراج که ریلکس و دست به چونه نگاهم می‌کرد برگردوندم و عصبی‌تر از قبل غریدم: البته این از ضعف مدیریت مدرسه‌ی ماست! ولی عیب نداره؛ بعد از این اردو من می‌دونم چی کار کنم با شماها. حالا هم سرتون توی کار خودتون باشه؛ خب؟

از هیچ کس هیچ صدایی نیومد که بلندتر داد زدم: نشنیدم!

این بار کم و بیش صدای چشم گفتن از گوشه و کنار اتوبوس بلند شد که اهمیتی به قیافه‌های پکر شده‌شون ندادم و نگاهم رو به نیاز دوختم و با همون لحن عصبی‌م زمزمه کردم: شما هم بشین!

که متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و منگ نگاهم کرد؛ منم تازه به خودم اومدم و اخم‌هام رو از هم باز کردم و این بار با همون لحن اروم مظلوم قدیمی‌م لب زدم: معذرت می‌خوام، بفرمایید!

چیزی نگفت و آروم توی جاش نشست؛ کیفش رو توی بغلش گرفت و محکم فشار داد.



منم توی جام نشستم و یه نفس عمیق شدم که گوشه‌ی پیرهن سرمه‌ای رنگم کشیده شد و صدای حرصی معراج زیر گوشم پیچید.

-یعنی از قدیم راست گفتن که آدم و برق بگیره ولی جو نگیره! خاک تو سرت کنند؛ به خاطره این دختره منو فروختی؟ همش دو سه ماهه اومده توی مدرسه‌ی ما، ببین چجوری تونسته اخلاق سگش رو به تو هم منتقل کنه. نکنه گاز مازت گرفته نرفتی آمپول بزنی هاری گرفتی؟ ای خدا من این بچه رو به تو سپردم؛ خواهش می‌کنم صحیح و سالم تحویلم بده.

کلافه پووفی کشیدم و چپ چپ نگاهی بهش انداختم که پیرهنم و ول کرد و عقب کشید و گفت: رفاقت‌ها بوی فاضلاب میده؛ به خاطره یه دختر داره با چشم‌هاش منو می‌خوره. از رفیقم شانس نیاوردیم که...!

چیزی بهش نگفتم که اونم ادامه نداد و ساکت شد.

تو بقیه مسیر هم به جز پچ پچ‌ها و گاه‌ها خنده‌های بلند بچه‌ها سکوت بود و کش مکشی وجود نداشت؛ وقتی هم که رسیدیم به همون آرومی و بی سر و صدایی از ماشین پیاده شدیم که یه آقای نسبتاً جوونی با دست و بال پر به طرفمون اومد و رو به نیاز گفت: به سلام خانم ادیب، چه عجب می‌داشتید فردا می‌اومدید!

نیاز هم دست پاچه سری تکون داد و همون‌طور که با دست‌هاش بازی می‌کرد گفت: عه سلام آقای یوسفی خوب هستید؟ شرمندتونم یکم به مشکل برخوردیم که خدا رو شکر حل شد.

پسره لبخندی بهش زد و کیسه‌های توی دستش رو به نیاز داد و لب زد: عیبی نداره پیش میاد، فقط خانم ادیب این چفیه‌ها رو بین بچه‌هاتون تقسیم کنید و اینکه...

حرفش و خورد و نیم نگاهی به سر تا پای نیاز انداخت و همون‌طور که خیلی زود نگاهش رو می‌گرفت گفت: شما چادر دارید؟

با دستی که معارج به بازوم می‌زد نگاهم رو از اون‌ها گرفتم، اما صدای نیاز می‌اومد که می‌گفت: بله، بله، داخل کیفم هست.

اهمیتی به اون‌ها ندادم و رو به معراج سری به نشونه‌ی چیه تکون دادم که اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت: این پسره کیه؟

شونه بالا انداختم و بی‌خیال گفتم: چه بدونم، به من چه؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با تاسف سری تکون داد و گفت: خاک تو سر بی‌غیرتت کنند؛ تو مگه نمی‌خوای این رو بگیری؟ باید بدونی چی کار می‌کنه با کی حرف می‌زنه. برو، برو ازش بپرس این یارو کیه!

گیج نگاهم رو از معراج به نیاز که همچنان داشت با اون مرده صحبت می‌کرد دوختم و زیر لب زمزمه کردم: معراج من روم نمیشه.

حرصی شونم و توی دستش فشار داد و کلافه گفت: خیلی خلی میثم! یعنی چی که روم نمیشه؟ بالاخره که باید بفهمی.

نیم نگاهی به قیافه‌ی اخموش انداختم و با قورت دادن آب دهنم زمزمه کردم: تو برو بپرس.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و همون‌طور که چشم غره‌ی غلیظی نثارم می‌کرد گفت: بی عرضه که بی عرضه؛ بکش کنار!

چیزی نگفتم و بی‌حرف یکم تو جام جابه‌جا شدم که از کنارم گذشت و پیش نیاز رفت؛ کنارش ایستاد و سری واسه مرده تگون داد که اونم متقابلا همین کار رو کرد و رو به نیاز گفت: مزاحمتون نمیشم؛ اینا لطفا فراموش نشه! امیدوارم مفید باشه این اردو واسه بچه‌هاتون. با اجازه.

نیاز هم لبخند کمرنگی بهش زد و با دادن کیسه‌ها به دست معراج، یه تشکر سرسری کرد و بعد از رفتن مرده گفت: آقای فتوحی لطفا اینا رو بین پسرها تقسیم کنید! یادتون نره که حتما حتما همه‌شون چفیه داشته باشند؛ حتی دبیرها و شما و آقای چارانی.

معراج نایلون‌ها رو بی‌خیال توی دستش جابه‌جا کرد و با همون اخمی که از اول رو پیشونی‌اش بود پرسید: این یارو کی بود باهاش حرف می‌زدی؟ گل از گلتم که شکفته بود.

نیاز نفس کلافه‌اش رو پووف مانند بیرون فرستاد و با نیم نگاهی به من که ساکت و مظلوم فقط نگاهشون می‌کردم، چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت: چون اصلا حوصله‌ی جر و بحث ندارم بهت میگم که همون کسی بود که ما به واسطه سازمانش اومدیم اردو؛ مگر نه رک و پوست کنده می‌گفتم به تو ربطی نداره!

بعد ایشی نثارش کرد و بی توجه به ما از داخل کیفش چادر مشکی رنگی بیرون کشید.

معراج هم همون طور که حرصی اداش و در می‌آورد طرفم اومد و نایلون‌ها رو توی بغلم پرت کرد و گفت: اینا رو ببر پخش کن! اصلا چیه این؟ همه چی زوریه ها.

پووف کلافه‌ای کردم و همون طور که به بچه‌های جمع شده کنار اتوبوس نگاه می‌کردم گفتم: آقا معراج من نوکر شما شدم دیگه؛ از دیروز تا حالا این بچه‌ها سر بار من هستن. چفیه‌ها رو دوباره توی بغلش پرت کردم و حرصی گفتم: خودت پخش کن؛ من کار دارم!

بعد چند تا از بینشون بیرون کشیدم و با نیم نگاه چپکی بهشون، یکی‌ش رو دور گردنم انداختم و به سمت دبیرها رفتم.

\*\*\*

حرصی چفیه‌های توی دستم رو جابه‌جا کردم و با نیم‌نگاهی به نیاز که با چادرش درگیر بود و برای اینکه باد نبرتش داشت جون می‌داد، به سمت بچه‌ها رفتم و رو به مرتضی داد زدم: مرتضی، آی مرتضی بیا اینجا!

با صدای من نگاهش رو از زمین گرفت و آروم به طرفم اومد چفیه‌ها رو دستش دادم و بلند، جوری که همه بشنوند گفتم: اینا رو بگیر، یکی یک دونه به همشون بده، همه باید بنداز دور گردنشون!

یکی از بینشون بیرون کشیدم و همون طور که ناچار می‌انداختم دور گردنم گفتم: ببینید منم انداختم؛ بهونه یا حرف اضافه‌ای بزنید خودتون می‌دونید!

بعد یه دونه محکم به کمرش زدم و همون طور که به جلو هولش می‌دادم گفتم: برو ببینم چه می‌کنی!

سری به طرفم تکون داد و با چشم زیر لبی به سمت بچه‌ها رفت.

قیافه‌هاشون داد می‌زد که دلشون می‌خواد هممون رو با هم خفه کنند، اما چاره چی بود؟ مجبور بودیم دیگه.

نگاهم رو ازشون به منظره‌ی جلوم سوق دادم؛ یه بیابون بزرگ با کلی تپه و وسیله‌های جنگی.

چقدرم که آدم بی‌کار پیدا می‌شد؛ مسیر روبه‌رومون حسابی غلغله بود و می‌ترسیدم بچه‌ها رو گم کنیم.

دستی به پشت گردنم کشیدم و کلافه با پام خاک‌های روی زمین رو جابه‌جا کردم که یکی کنار دستم سرفه کرد و گفت: نکن مگه مرض داری گرد و خاک می‌کنی؟

بی حرف به سمت نیاز برگشتم که دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و همون طور که سعی می‌کرد کش چادر رو مرتب روی سرش جابه‌جا کنه گفت: همه رفتن، بیا بریم دیر شد تا غروب باید برگردیم.

بازم چیزی نگفتم که متعجب نگاه دقیقی به صورتم انداخت و منصرف از حرفی که می‌خواست بزنه، سرش رو به عقب برگردوند و رفت.

منم دستی داخل موهام فرو کردم و بی‌حرف دنبالش راه افتادم که کنار بقیه دبیرها و بچه‌ها رفت و خواستیم راه بی‌افتیم که یهو چند تا از این آدم‌های

بسیجی و یقه آخوندی طرفمون اومدند و به عنوان راهنما بچه‌ها رو به سمت راه طویلی که دو طرفش پر آب بود کشیدند.

منم بی‌حوصله و بی هدف دنبالشون راه افتادم و بدون توجه به حرف‌هایی که می‌زدند تا مخ بچه‌ها رو بخورند به منظره اطراف نگاه کردم.

واقعا نمی‌فهمم یه بیابون بزرگ با چند تا تانگ و ابزار جنگی چه جذابیتی داره که نیاز برداشته آوردتمون اینجا.

برام قابل درک نیست که چطور می‌خواد پسرها رو آدم کنه؛ همه‌ی این چیزها رو تو کتاب‌های درسی‌شون خوندن دیگه، دوباره کاری برای چیه؟

سری به نشونه تاسف تکون دادم و درگیر افکارم واسه خودم قدم می‌زدم که میثم بازوم رو کشید و نگاهام داشت.

کنجکاو از این توقف ناگهانی سرم رو به سمتش برگردوندم و خیره نگاهش کردم که به ایستگاه گوشه جاده اشاره کرد و گفت: بچه‌ها می‌خوان از اینجا شربت بگیرن، بعد میرند اون طرف‌تر می‌نشینن؛ دیگه لازم نیست جلوتر بری.

متعجب و ترسیده چشم‌هام رو گرد کردم و کاملاً جدی رو به میثم گفتم: میثم نذار از این شربت مربت‌ها بخورند؛ اینا دست ما امانت‌اند.

گیج و چپ‌چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: معراج تو رو خدا تمومش کن! توش زهر که نریختند؛ درسته شبیه ما نیستند، اما به خدا آدم‌تر از من و تو. پس انقدر گیر نده!

حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و با اخم‌های تو هم گفتم: این و نمی‌گم که احمق! بابا این شربت مربت‌هایی که اینجا میدن همه شربت شهادته؛ به خدا می‌خوریم شهید می‌شیم، نذار بخورن.

چند لحظه‌ای هنگ کره فقط نگاهم کرد، اما خیلی زود به خودش اومد و با پس گردنی محکمی که بهم زد، عصبی گفت: پینوکیو آدم شد ولی تو آدم نمی‌شی؛ خدا شفات بده ایشالله!

فقط نگاهش کردم که نگاهش رو ازم گرفت و به سمت اون‌ها رفت.

این چقدر خره خدایا، جدی جدی داره میره شربته رو بخوره؛ این‌ها چرا نمی‌فهمند خطرناکه؟

سری از کلافگی تکون دادم و فوراً به طرفشون رفتم که دیدم همه شربت به دست و خوش و خوشان، یه گوشه نشستند و با هم حرف می‌زنند.

ترسیده نگاهم رو به میثم و نیاز دوختم که کنار بقیه دبیرها ایستاده بودند و شربت‌شون رو می‌خوردند.

دلم براشون می‌سوخت؛ باز نیاز هیچی کاش دو سه تا دیگه هم بخوره، اما این جوون‌های بیچاره چه گناهی کردند.

نوچی زیر لب گفتم و کنارشون وایستادم که آقای صالحی، یکی از دبیرهای دینی‌مون، همون‌طور که دو تا لیوان از همون شربت‌ها دستش بود و توی شکم گنده‌اش می‌ریخت، با لهجه غلیظ آذری گفت: آقای مهندس شما پس چرا نمی‌خورید؟ این قدر خوشمزه است.

یکی از لیوان‌ها رو طرفم گرفت و گفت: من قبلا یکی دیگه هم خورده بودم، بفرمایید این مال شما.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و به لبخند بزرگش خیره شدم؛ دستم روبه نشونه‌ی نه تکون داد و همون‌طور که یه قدم عقب می‌رفتم گفتم: نه نه اصلا! بفرمایید خودتون من میل ندارم.

از خدا خواسته سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و با یه نفس یکی از لیوان‌ها رو سرکشید و همون‌طور که به به و چه چه می‌کرد دوباره به لیوان اشاره کرد که لبخندی زورکی بهش زدم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم؛ اونم کم لطفی نکرد و اون یکی هم به شکل قبل سرکشید.

دلم برایش می‌سوخت؛ درسته که تمام ذخایر مدرسه رو هورت می‌کشید، اما خب مرد خوبی بود. با این تعداد شربتی که این خورد...

سرم رو گیج به چپ و راست تکون دادم و منگ به دور و بر خیره شدم که با نیاز چشم تو چشم شدم.

با چشم‌های ریز شده و شکاک بهم زل زده بود و ریزبین نگاهم می‌کرد که اهمیتی ندادم و همون‌طور که باز آب دهنم رو قورت می‌دادم به سمت دیگه‌ای خیره شدم که حضورش رو کنارم حس کردم.

با اجبار دوباره خیره‌اش شدم که با چشم‌هایی که شیطننت توش بی‌داد می‌کرد تو چشم‌هام زل زد و شربتی رو سمتم گرفت و گفت: بفرمایید! دلم نمیاد شما نخورید، اصلا مزه نمیده.



حرصی لب‌هام و روی هم فشار دادم و از لای دندون‌های قفل شده‌ام غریدم:  
می‌خواستم خودم برمی‌داشتم؛ نمی‌خورم!

این بار شیطننت رو چاشنی لبخند ملیحش کرد و با صدای بلندتری جوری که  
همه بشنوند گفت: اصلا نمیشه آقای فتوحی! خواهش می‌کنم دستم رو پس  
نزنید؛ من این شربت رو به نیت شما برداشتم، خواهش می‌کنم بفرمایید!

نگاهم رو به آدم‌های منتظر دور رو اطرافم دوختم و با تک خنده حرصی،  
لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: خیلی لطف کردید، اما من که گفتم میل  
ندارم.

نفس پیروزمندانه‌ای کشید و گفت: مگه میشه؟ هوا گرمه، تو رو خدا بفرمایید؛  
حداقل یه جرعه...

ترسیده یه نگاه به لیوان پر شربت و بعد به نیاز بدجنس و در آخر آدم‌های  
منتظر اطرافم انداختم و با بسم الله‌ای چشم‌هام رو بستم و زیر لب، هر چه  
بادا بادی نثار خودم کردم و تمام شربت رو سر کشیدم.

آخرین جرعه ازش رو قورت دادم و به بقیه خیره شدم.

تا الان که فعلا همه چی عادیه؛ خدا کنه بعد از اینم عادی باشه، چون من  
واقعا دلم نمی‌خواد برم اون دنیا.

چیزی به کسی نگفتم و با نیم نگاهی به میثم خندون، چشم غره تهدیدواری  
نثارش کردم و حواسم رو به مرد مسنی که سخنانی می‌کرد دوختم.

قیافه ملیح و مهربونی داشت و ریش کوتاه و کم و بیش سفید شده‌اش، به همراه چشم‌های آروم و طوسی رنگش، من رو یاد قاب عکس روی دیوار خونه‌ی میثم می‌نذاخت.

باباش...!

شخصی دقیق برعکس بابای من؛ نه اتو کشیده و کروات زده، نه شش تیغ شده و مدام توی سفر.

می‌گفت وقتی مامانش حامله بودتش باباش رو کشتن، اما نمی‌گفت چرا و چطور و کی.

از مامانم هیچ چیزی نمی‌گفت و لام تا کام حرف نمی‌زد؛ تنها باری که جوابم رو داد، زمانی بود که خیلی اصرار کردم و اون فقط با گفتن کلمه مرده سر و ته قضیه رو هم آورد و منم دیگه پا پیچ نشدم اما...

از فکر رو خیال بیرون اومدم و دستی به گردنم کشیدم و کلافه با پام خاک‌های روی زمین رو این‌ور اون‌ور کردم که صحبت‌های مرده نظرم رو جلب کرد.

-می‌دونم که بیشترتون با خودتون می‌گید که اینجا دیگه کجاست ما رو آوردند و چقدر حوصله سر بره؛ یا خیلی‌هاتون اصلاً نمی‌دونید هدف از این اردوها چیه و قراره چی بشه؛ یه عده هم هستند که از همه چی آگاهند و با رضایت تمام اومدند و خوشحالند. خب من بهتون میگم که چی شده و قراره چی بشه.

دست‌هاش رو پشت کمرش گره کرد و همون‌طور که به این‌ور و اون‌ور قدم رو می‌رفت با لبخند ملیحی گفت: شماها پیش دانشگاهی هستید درسته؟ یعنی نصفتون سال دیگه ان‌شاءالله سرباز و نصف دیگه دانشجویید. حالا بدون فاکتور از یه عده که معاف می‌شنند یا ترک تحصیل می‌کنند. درسته؟

تک و توک سری به نشونه تایید تکنون دادند و جوابش رو داد دادند که یه قدم به سمتشون که روی زمین خاکی نشسته بودند رفت و ادامه داد: شرایط عده اول خیلی سخت‌تر از بقیه هست و باید درد جدایی از مادر و پدر یا گاه‌ها شهر و دیارشون رو بکشند و روزهای سختی رو بگذرونند تا به عبارتی مرد بشند؛ اما این اصلا دلیل بر این نیست که بقیه مرد نیستند یا زبونم لال نامردند. نه اصلا این‌طور نیست، اما اون عده یقیناً پخته‌تر و آماده‌تر از بقیه هستند و در مقابل مشکلات بزرگ مهارت بیشتری دارند؛ مثل جنگ!

نگاهش رو به من دوخت و با لبخند مهربونی زمزمه کرد: آقای مدیر جذاب مدرسه‌ی اخوان؛ شما سربازی رفتید؟

فقط سری به نشونه‌ی تایید تکنون دادم که لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و گفت: حالا که شما آماده‌تر و پخته‌تر از کسایی هستید که سربازی نرفتند، بهتر نیست که به بچه‌ها بگید جنگ یه امر طبیعی و ممکنه در تاریخ‌های مختلف بارها تکرار بشه؟

نفس عمیقی کشیدم و با تکنون دادن خیلی آروم سرم بی رودربایسی گفتم: بله جنگ حقه و برای همه کشورها ممکنه پیش بیاد! اما کشور ما خودش سپاه و ارتش داره؛ چرا باید چند تا بچه هجده، نوزده ساله رو درگیر کنه؟

لبخندش رو به خنده تبدیل کرد و نگاهش رو دوباره به بچه‌ها دوخت و گفت: اینم می‌دونم که خیلی‌هاتون مثل مدیرتون می‌گید که کشور نیرو داره و به ما چه، اما باید بگم که گاهی اوقات همه‌ی کارها از نیرو برنمیاد.

نفس عمیقی کشید و گفت: بیاید فکر کنیم توی یه جنگ واقعی هستیم و نیروهای دشمن هزاران نفر بیشتر از نیروهای ماست؛ قطعاً که ما توان مقابله با اون‌ها رو نداریم و ناچار نیازمند نیروهای مردمی می‌شیم.

دستش رو به سمت نیاز برد و با اشاره به اون زمزمه کرد: می‌دونستید معاون شما الان حکم ناموس شما رو داره؟ اون با شماست، مهم نیست که خواهرتونه یا مادرتونه یا هر کس دیگه؛ مهم اینکه الان با شماست و شما باید روش غیرت داشته باشید.

نگاهم رو به سمت نیاز چرخوندم که با لبخند مطمئنی، دست به سینه به بچه‌ها نگاه می‌کرد و سعی داشت تاثیر گذاری حرف‌های این مرد رو توی صورتشون ببینه و گوشم رو به حرف‌های مرد سپردم که کماکان ادامه می‌داد.

-بیاید معاونتون رو یه کشور فرض کنیم؛ مدافعان این کشور پدر، همسر، برادر و بقیه اقوامش هستند و وظیفه دارند از معاونتون حفاظت کنند، اما فکر کنید مدافع‌های این کشور دو یا سه نفر باشند در حالی که دشمن‌هایی که قصد تصاحب این کشور رو دارند تعدادشون بالای هفت نفره.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش قفل کرد و با نگاهی به من مطمئن زمزمه کرد: شما هیچ وقت واینمیستید تا بیان و معاونتون، ناموستون رو تصاحب کنند و قطعاً میرید کمک مراقب‌هاش؛ مگه نه آقای مدیر؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو کامل به سمت مرد برگردوندم که بدون منتظر موندن از جواب روش رو برگردوند و ادامه داد: اصلا بیاید بگیم خب این آموزش‌ها برای چیه؟! شما فکر کنید یه دزدی وارد خونه‌ی شما شده و باهاتون درگیره، به نظر کسی که یه آدم معمولی هست موفق‌تره یا مثلا کسی که دوره‌های دفاع شخصی رو گذرونده؟ قطعاً که دومی و...

کلافه از حرف‌هایش گوش‌ام رو از جیبم بیرون آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم؛ آنتن نداشت.

دلم می‌خواست به مامانم زنگ بزنم؛ دیروز گفته بود رسیدی خبر بده اما من یادم رفت.

دستی به گردنم کشیدم و همون‌طور که سعی می‌کردم حرف‌های طرف رو نشنوم جلو رفتم تا دنبال آنتن برگردم.

نمی‌دونم چقدر دور شدم و دستم و توی هوا تکون دادم، اما وقتی به خودم اومدم که خیلی از بقیه دور شده بودم و نزدیک یه دره ایستاده بودم.

هیچکی دور و برم نبود و کنارم یه محوطه بسته شده با سیم خاردار دیده می‌شد که روش با رنگ قرمز زده شده بود خطر.

اهمیتی ندادم و یکم دیگه جابه‌جا شدم تا آنتن پیدا کنم که با صدایی که از پشت سرم اومد؛ ترسیده تکون محسوسی خوردم و داد زدم که همون صدا گفت: نترس بابا پسر شجاع؛ منم!

نگاهم رو به نیاز دوختم که پوزخندی زد و کنارم ایستاد.

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ وسط میدون جنگم از دست تو آسایش ندارم؟ ای بابا...

شونه‌ای بالا انداخت و با ذوقی که توی صداش مشهود بود زمزمه کرد: چه بدونم؛ شاید دلم خواست یه آدم کم آورده و فراری از حقیقت رو ببینم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کامل به سمت نیمرخش برگشتم و با نیشخندی گفتم: می‌بینم که تو هم مثل اون مرده داری چرت و پرت میگی؟ هیچ کدوم حرف‌هاتون درست نیست. من حوصله چرند پرند گوش دادن ندارم.

اونم متقابلا کامل به سمتم برگشت و دست به سینه و با اخم ریزی گفت: چرا نمی‌خوای تمومش کنی؟ داری به خودت دروغ میگی با این که می‌دونی حقیقت چیه. چرا نمی‌خوای قبول کنی که آدم‌هایی که جوشون رو کف دستشون گذاشتن و اومدن اینجا فقط به خاطره ما این کار رو کردن؟

نیشخندم رو پررنگ‌تر کردم و گفتم: خب نمی‌اومدند، نمی‌کردند، مگه ما زورشون کردیم؟ بی خیال نیاز! اینا همش داستانه؛ ما که نخواستیم بیان و برامون بجنگند؛ خودشون اومدن، خدا خیرشونم بده، ولی یه عمره دست از سر ما برنداشتن، انقدر آخه ریا؟...

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم حرکت کنم که با چیز سنگینی که تو سرم خورد آخ بلندی کشیدم و دست به سر، به طرفش برگشتم که دیدم کیف بزرگش رو تو دستش فشار میده عصبی نگاهم می‌کنه.

-تو چی می‌دونی آخه؟ یه آدم امل و عقب افتاده‌ای که سعی داری اروپایی فکر کنی، اما تو عصر میرزا قلی خان موندی. تو از جنگ و کشت و کشتار چی

بلدی؟ سن خر پیغمبر رو داری ولی با پول بابات خوردی و خوابیدی و آخر هر سالم برای تفریح رفتی کالیفرنیا و برگشتی؛ تو چی از کشور و وطن و ناموس می‌دونی؟ تو چی می‌دونی غیرت چیه؟ تو...

میون حرفش پریدم و بی‌توجه به میثم که به سمت ما می‌دوید، با خنده‌ی حرصی لب زدم: هی هی دیگه داری زیادی تند میریا خانوم خانوما! این روحیه میهن دوستید من رو کشته بابا؛ هی هیچی نمیگم بدتر می‌کنی. یه عده یه زمان اومدن جنگ کردند زدن کشتند نکشتند تموم شده رفته، بعد تو اومدی داری الان دعواش رو با من می‌کنی؟

گوشی‌ام رو عصبی از دستم کشید و همون طور که حرصی و محکم پرتش می‌کرد داد زد: تو یه عقده‌ای مریضی!

بی‌اهمیت به گوشی‌ام خواستم عصبی چیزی بهش بگم که یک آن قیافه‌اش رنگ ترس گرفت و با جیغ اسمم رو صدا زد اما صدای بلند انفجار، اجازه هر کاری رو ازم گرفت و بعد روی یه چیز سخت پرتاب شدم و با آخرین نفسی که با زور از دهنم بیرون اومد، چشم‌هام بسته شد و در آخر سیاهی مطلق...!

\*\*\*

#نیاز

همه جا سیاه بود و سنگینی جسمی و روی خودم حس می‌کردم؛ بوی گرد و خاک دقیق زیر دماغم حس می‌شد و دست و پام قفل کرده بود. هر چقدر تلاش می‌کردم نمی‌تونستم خودم رو نجات بدم.

تمام بدنم درد می‌کرد و لب‌هام خشک شده بود؛ با زور یکم پلک می‌زدم و هر کاری می‌کردم چشم‌هام باز نمی‌شد.

صدای هوهوی باد و زوزه گرگ و شغال‌ها ترس به دلم انداخته بود.

قلبم مثل قلب گنجشک می‌زد و نفس‌هام از لای لب‌های نیمه باز، کشیده و خش دار تو گوشم می‌پیچید.

مزه خون و گل توی دهنم حس می‌شد؛ اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و من کجام.

با هزار تا دنگ و فنگ انگشت‌های دستم رو آروم آروم تگون دادم و لای چشم‌هام رو باز کرد.

همه جا تار بود و چیزی دیده نمی‌شد؛ چند بار پلک زدم که دیدم بهتر شد و نگاهم به آسمون صاف و پرستاره‌ی بالا سرم افتاد.

تگون آروم و محسوسی خوردم که مقدار زیادی خاک از روی بدنم سر خورد و روی زمین افتاد.

ترسیده و منگ از حالت‌م آروم آروم و با احتیاط، کمرم رو از زمین جدا کردم و همون جا نشستم.

کمرم و شکمم تیر می‌کشید و سرم می‌سوخت؛ چشم‌هام دو دو می‌زد و گلوم خس خس می‌کرد.

تمام لباس‌هام با خاک یکی شده بود دست راستم حس نمی‌شد.

اون یکی دستم و روی سرم گذاشتم و با درد صورتم رو جمع کرد.



کم کم داشت همه چی یادم می اومد. من و معراج، سر یه بحث مسخره، من گوشیش رو پرت کردم طرفش، اما پرت شد وسط میدون مین و...

ترسیده و شوک زده، چشم‌هام رو گرد کردم و نگاهم رو به دور و بر دوختم؛ کجا بود؟ چه بلایی سر معراج اومده بود؟

بی‌توجه به دردی که تو تک تک سلول‌های بدنم بی‌داد می‌کرد، از جام بلند شدم و بدون تعادل و لنگون لنگون جلو رفتم.

کجا بودم؟ کجا گیر افتاده بودم؟ دو طرفم رو دیوارهای بلند خاکی پوشونده بود و مسیر روبه‌روم یه جادی خاکی و پر از سنگلاخ بود.

حسابی ترسیده بودم و دور خودم می‌چرخیدم که تو تاریکی هوا با برقی که از چند متر اون‌ورتر به چشمم خورد، سریع و خوشحال به طرفش رفتم و خودم رو کنارش انداختم و با امید اینکه معراج باشه، خاک‌های روش رو تگون دادم اما با دیدن میثم بی‌هوش، متعجب و ترسیده‌تر از قبل جیغ کم جونی کشیدم و با بغض و استرس تگونش دادم.

-میثم! میثم تو اینجا چی کار می‌کنی؟ میثم چشم‌هات رو باز کن! میثم؟

واکنشی نشون نداد که بیشتر از قبل هولش دادم و با دستم موهای پخش شده توی صورتش و کنار زدم.

کل صورتش پر از خون شده بود و سرش شکاف کوچیکی برداشته بود.

چرا جواب نمی‌داد؟ چرا تگون نمی‌خورد؟ اگه... اگه چیزیش شده باشه چی؟ اگه...

دست و پام از ترس می‌لرزید و قدرت هیچ کاری رو نداشتم؛ از خدا می‌خواستم که همه چی یه کابوس باشه و خیلی زود از خواب بیدار بشم، اما دردی که تو تک تک اعضای بدنم نفوذ کرده بود، نمی‌تونست خواب باشه.

پراضطراب آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به گردنش نزدیک کردم؛ روی رگش گذاشتم و با حس نبضش، سرم و روی بازوش رها کردم و از ته دل زار زدم.

-خدایا شکرت! داشتم پس می‌افتادم؛ این کارها چیه آخه با من می‌کنی؟ زندگی خودم کم پر بدبختیه؟ هی بیشترش کن! هی...

بقیه حرفم رو خوردم و فقط اشک ریختم که با حس تکون‌های دست می‌تم، فوراً سرم رو بلند کردم و اشک‌هام رو پاک کردم.

نمی‌دونستم چی کار کنم یا چی بگم؛ فقط منتظر و ترسیده به تقلاها و تلاش‌های نگاه می‌کردم که قصد داشت خودش رو تگون بده.

یکم به همین منوال گذشت که آخ آرومی گفت و آروم چشم‌هایش رو باز کرد؛ اخم شدیدی روی پیشونی‌اش نشوند و دستش رو به سرش کشید که آروم بینی‌ام رو بالا کشیدم و لب زدم: می‌تم؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدام چند ثانیه‌ای مکث کرد، اما آروم سرش رو به طرف چرخوند و ترسیده و منگ با صدای خش دار و دو رگه پرسید: نیاز؟

فقط نگاهش کردم که با زور تو جاش نیم خیز شد و ترسیده و مضطرب زمزمه کرد: حالت خوبه؟ صدمه دیدی؟

لبخندی به روش زدم و آروم سر تگون دادم که چند لحظه‌ای خیره‌ی صورتم شد و بعد با بغضی که تو صدایش بی‌داد می‌کرد لب زد: معراج؟ معراج کجاست؟

دوباره اشک تو چشم‌هام حلقه زد و بی‌حرف سرم و به چپ و راست تگون دادم که دوباره تکرار کرد: نیاز معراج کجاست؟ من یادمه هر دو تاتون رو با هم هول دادم تو دره؛ اون... اون کجاست؟

با پشت دستم اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک کردم و لرزون گفتم: نمی‌دونم! داشتم دنبالش می‌گشتم که چشمم افتاد به ساعت تو؛ اومدم این‌ور ولی... سرم رو به دور تا دور تگون دادم و آروم از جام بلند شدم.

با دقت به همه جا نگاه کردم و با بغضی که هر لحظه امکان داشت بترکه لب زدم: معراج اینجا نیست...!

با آه و ناله‌هایی که می‌کرد، ترسیده دوباره به عقب برگشتم و با دیدن اینکه سعی داره بلند بشه، فوراً به طرفش رفتم و با همون بغض گفتم: میثم حالت خوبه؟ می‌تونی بلند بشی؟

سری به نشونه‌ی تایید تگون داد و همون‌طور که دستش رو به دیوار خاکی پشتش می‌گرفت، صورتش رو جمع کرد و از جاش بلند شد؛ منم مجبوری به کمکش رفتم و بازوش رو توی دستم کشیدم و به آرومی سعی کردم حرکتش بدم.

وقتی کامل توی جاش ایستاد، نفس پردردی کشید و خیره به دور و بر لب زد: معراج همین دور و بره نیاز؛ من مطمئنم که همینجاست!

نامطمئن ازش فاصله گرفتم که یکم تکون‌های نامتعادل خورد و بعد همون‌طور که گرد و خاک روی لباسش رو تکون می‌داد زمزمه کرد: پیداش کن؛ خواهش می‌کنم!

چیزی نگفتم که نگاهش رو به چشم‌های خیسم دوخت و فقط نگاهم کرد که خود به خود سری به نشونه تایید تکون دادم و دوباره به سمت جایی که افتاده بودم حرکت کردم.

هوا خیلی تاریک بود و من نمی‌تونستم درست دور رو برم رو ببینم؛ خدا خدا می‌کردم کیف یا گوشی‌ام رو پیدا کنم.

نمی‌دونم چقدر همین‌طور دور خودم چرخیدم که بالاخره کیفم رو گوشه‌ای پیدا کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ زپیش رو با دست‌های لرزونم باز کردم و همین‌جور که خرت و پرت‌هاش رو کنار می‌زدم دنبال چراغ قوه‌ام گشتم.

سخت بود، اما بالاخره پیدا کردمش و هول و گیج روی هوا گرفتمش.

از جام بلند شدم و همون‌طور که با دقت به دور رو بر نگاه می‌کردم، به جلو قدم برداشتم.

نمی‌دونم چقدر از میثم دور شده بودم و چند دقیقه همین‌طور می‌گشتم که با صداش، از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم.

یکم از جایی که بود فاصله گرفته بود و همون‌طور که به سمت چپ حرکت می‌کرد، بریده بریده داد می‌زد: نی... نیاز، پیداش.. پیداش کردم، این.. اینجاست!

خوشحال لبخندی نثارش کردم و با ذوق به طرفش رفتم؛ به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و با دیدن جسم نیمه جون معراج، زیر تلمباری از خاک و خول،

هی بلندی کشیدم و همون‌طور که دستم و روی دهنم می‌کوبیدم به طرفش دویدم.

هول و ترسیده کنارش افتادم و با ترس خاک‌های روش رو کنار زدم که با دیدن صورت خونی‌اش و جسم بی‌جونش عقل از سرم پرید و ناخواسته اشک صورتم رو پر کرد.

-معراج! معراج می‌شنوی صدای من رو؟ معراج چشم‌هات رو باز کن!

خودم رو بیشتر طرفش کشیدم و با دست لرزونم آروم تکنونش دادم و با بغض عجیبی که تو صدام بی‌داد می‌کرد لب زدم: معراج تو رو خدا پاشو! خواهش می‌کنم! معراج پاشو بگو چیزیت نشده، بگو حالت خوبه!

بازم واکنشی دریافت نکردم و ناامید دستم و روی صورتم گرفتم و همون‌طور که های‌های گریه می‌کردم داد زدم: همش تقصیر منه؛ همه چی...!

با دستی که روی دستم نشست امیدوار و شوکه سرم رو بلند کردم، اما با دیدن میثم دوباره اشک توی چشم‌هام حلقه زد و زار زدم: بگو پاشه! تو رو خدا میثم بگو پاشه! همش تقصیر منه، همش...!

نفسی عمیقی کشید و همون طور که سعی می‌کرد اشک‌هاش نریزه زمزمه کرد: آروم باش نیاز! چرا گریه می‌کنی؟ بهوش میاد؛ آروم باش هیچی تقصیر تو نیست!

نگاهم رو ازش گرفتم و به موژه‌های بلند معراج که خونی شده روی هم افتاده بودند نگاه کردم و با بغض و اشک بیشتری لب زدم: اگه بیدار نشه چی کار کنم؟

دستم رو دوباره روی دهنم گذاشتم و همون طور که زجه می‌زدم، ناخودآگاه زمزمه کردم: اگه بلند نشه می‌میرم!

سرم رو پایین خم کردم و چشم‌هام رو بستم؛ لبم رو زیر دندون‌هام فشار دادم تا صدام بیشتر از این بلند نشه و تو همون لحظه چیزهای نامفهومی گفتم که خودمم اصلا نفهمیدم چیه.

انقدر توی خودم و افکار ناجورم غرق بودم که با تکنون‌های میثم جیغ ترسیده‌ای کشیدم و از پشت هاله‌ای از اشک خیره‌اش شدم.

-آروم باش نیاز؛ چرا داری خودت رو می‌کشی؟ ضربان قلبش داره می‌زنه؛ خدایی نکرده نمرده که این‌طوری اعزا گرفتی.

با پشت دستم راستم آروم اشک‌هام رو پاک کردم و همون‌طور که سعی می‌کردم دست چپم رو توی بغلم مخفی کنم تا تکون نخوره به کارهای میثم خیره شدم که دستش رو روی گردن معراج گذاشته بود و می‌گفت: به‌خدا نبضش داره می‌زنه نگاه؛ بیا خودت اصلاً امتحان کن! اون فقط بی‌هوشه؛ باید بهش فرصت بدیم تا به هوش بیاد.

آروم شده آب دماغم رو بالا کشیدم و همون‌طور که به معراج نگاه می‌کردم با صدای گرفته‌ای زمزمه کردم: به هوش میاد؟  
لبخندی بهم زد و زمزمه کرد: به هوش میاد.

بعد خودش رو گوشه‌ی دیوار کشید و ادامه داد: من اینجا می‌شینم قشنگ مواظبشم تا به هوش بیاد.

اخمی کردم و همون‌طوری که به طرفش می‌رفتم لجباز گفتم: لازم نکرده، خودم می‌شینم اونجا مواظبشم تا به هوش بیاد.

متعجب نگاهی بهم انداخت و همون‌طور که کنار می‌کشید تا من بشینم گفت: اینجا با اونجا فرقی نداشت، اما خب اگه می‌خوای بیا بشین.

چیزی نگفتم که کنارتر رفت و با درد دستی به پاش کشید و گفت: فکر کنم پام شکسته.

نگاهم رو ازش گرفتم و همون‌طور که دقیق زوم معراج می‌شدم حرصی لب زدم: خب منم دستم شکسته؛ الان کارهای مهم‌تری از این حرف‌ها داریم؛ حواسم رو پرت نکن!

چیزی نگفت که دوباره بغض تو گلوم خونه کرد و اشک از صورتم جاری شد. نمی‌دونم دقیق چند دقیقه یا چند ساعت بی صدا کنارش نشستیم که بلاخره طاقت نیاوردم و این بار محکم‌تر از قبل و حرصی تکونش دادم و گفتم: د پاشو دیگه معراج؛ تو رو خدا!

میثم نوچی کنار گوشم کرد و همون‌طور که نگاهم رو سمت خودش بر می‌گردوند گفت: نیاز بچه اگه تا الان چیزیش نشده بود با تکون‌های تو یا ضربه مغزی شد یا قطع نخاع. بابا دو دقیقه صبر کن به هوش میاد؛ زوری که همیشه عزیز من!

مظلوم لب ورچیدم و همین‌طور که سعی می‌کردم اشک‌های خشک شده‌ام رو پاک کنم گفتم: آخه خیلی طول کشید؛ به هوش میاد؟

این بار کلافه نگاه چپ‌چپ بهم انداخت و خواست چیزی بگه که با ناله‌ای که از بین لب‌های معراج بیرون اومد، حرفش و خورد و با ذوق گفت: به هوش اومد.

منم ذوق زده تو جام جابه جا شدم و منتظر به معراج چشم دوختم که صورتش رو از درد جمع کرد و صدای ناله‌هاش رو بالاتر برد و آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد.

گیج و پردرد به هر دومون که بالا سرش وایستاده بودیم نگاهی کرد و بعد که انگار به خودش اومده باشه با صدای خش‌دار و ترسیده‌ای گفت: یا خود خدا! من مردم؟ به من بگید من طاقتش رو دارم؟



نالهی بلند دیگه‌ای کرد و ادامه داد: شما نکیر و منکرید؟ آره؟ به خدا هر کاری کردم غلط کردم! اصلا من سمت این حوری موریار نفرتم که؛ دیدم اونجا وایستادن یه چند نفرم هی می‌خواستن آزار و اذیت کنند من نداشتم گفتم اینا حوریای فرشته‌هاس. باور کنید!

گیج و منگ از حرف‌های اخم‌هام رو توی هم کشیدم یه مشت آروم به بازویش زدم و گفتم: چی میگی معراج؟ این چرت و پرت‌ها چیه؟ حوری کجا بود؟

یکم خیره نگاهمون کرد و بعد آروم دستش و روی سرش گذاشت و با ناله گفت: پس اومدید سوال جوابم کنید آره؟ آقا به خدا من تو مدرسه همیشه بیست می‌گرفتم، اما اینجا یکم هول شدم، تو رو خدا سوال‌های سخت نپرسید!

هنگ کرده نگاهم رو سمت میثم برگردوندم که داشت می‌خندید و سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکیه می‌داد و دوباره سمت معراج برگشتم که منتظر نگاهمون می‌کرد و هر از گاهی هم ناله‌ای سر می‌داد.

حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و همون طور که دندون‌هام و روی هم می‌سابیدم زمزمه کردم: حیف اون اشک‌هایی که من برای تو ریختم.

بعد از جام بلند شدم و خواستم برم که میثم دستم و گرفت و آروم کنار خودش نشوند و گفت: نرو نیاز وایستا ببینیم چش شده! شاید سرش به سنگی جایی خورده خل شده.

نیم‌نگاه حرصی به قیافه گیج معراج انداختم و عصبی گفتم: این از اولشم گیج بود! منتها الان خل‌تر شده.

تک خنده‌ای کرد و همون‌طور که دستم رو ول می‌کرد گفت: من درستش می‌کنم و ایستا؛ هنوز ویندوزهاش بالا نیومده.

چیزی نگفتم که به معراج نزدیک شد و خیره خیره نگاهش کرد و لب زد: معراج! تو منو نمی‌شناسی؟

مظلوم نگاهی به میثم انداخت گفت: چرا می‌شناسم میثمی.

بعد به من اشاره کرد و گفت: معراج تو این رو نمی‌شناسی؟

نگاهش رو سمت من برگردوند و همون‌طور که خبیث نگاهم می‌کرد گفت: این خود اعزرائیله؛ میشه شناسمش؟ نیازه دیگه داشت جوون مرگمون می‌کرد.

حرصی چشم‌هام رو براش ریز کردم که دهن کجی بهم کرد و همون‌طور که دستش رو به سرش فشار می‌داد و سعی داشت آروم آروم تو جاش بشینه به میثم گوش داد: پس این چرت و پرت‌ها چیه سر هم می‌کنی؟

آروم به سنگ پشتش تکیه داد و آب دهنش رو قورت داد و همون‌طور که دست و پاش رو ماساژ می‌داد گفت...:

-والا چی بگم؟ من مرده بودم، توی اون دنیا بودم میثم. نمی‌دونی چقدر خفن بود؛ کلی حوری موری دور و برم بود.

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و با نیم نگاهی به من گفت: بعد نمی‌دونم چی شد از یه صخره پرت شدم پایین و یه صدای ترسناکی گفت «معراج پاشو!» و بعد همین که چشم‌هام رو باز کردم قیافه‌ی ترسناک این نیاز رو دیدم؛ شبیه آدم خوارها شده با اون صورت خونی‌اش.

چپ چپ و عصبی نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: خاک تو سر من که نگران تو شده بودم؛ ارزش نداری که.

رو هوا حرفم و زد و تند و متعجب گفت: نگران من شده بودی؟

نگاهم رو به قیافه منتظرش دوختم و خواستم چیزی بگم که میثم با خنده گفت: نگران شده بود؟ داشت خودش رو می‌کشت...

سریع به سمتش جبهه گرفتم و هول و حرصی میون حرفش پریدم: کی من؟ من داشتم خودم رو می‌کشتم؟ اونم به خاطر این؟ من نگران خودم بودم؛ این اگه می‌مرد من قاتل می‌شدم می‌بردنم زندان! مگر نه این قوزمیت چیه که به خاطرش نگران شم؟

قیافه جمع شده‌ام رو به معراج دوختم که حرصی پوست لبش رو کند و گفت: کاش می‌مردم! من که اون‌ور جام خوب بود؛ یه عالمه دختر خوشگل دورم بود. اینجا تو هم به تقاص کارت می‌رسیدی؛ اون دنیا دلم شاد می‌شد.

پوزخندی نثارش کردم و همون طور که نشسته به سمتش می‌رفتم گفتم: د تو اگه می‌مردی نمی‌بردنت بهشت که؛ می‌انداختنت وسط آتیش جهنم با حوری‌های این دنیات، من غلط کردم تو غلط کردی بازی کنی.

صورتش رو از درد جمع کرد و همون‌طور که خودش رو عقب می‌کشید، حرصی گفت: اولاً که به من نزدیک نشو! دوماً، با کاری که شما کردی و مینی که عین پیاز کوبیدی روش، جزء شهدا حساب می‌شدم و همه‌ی گناهام بخشیده می‌شد.

فقط حرصی نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش رو آویزون کرد و گفت: هر چند الانم خداوند فضلش رو نصیب می‌کنه! ما نیتمون شهادت بود دیگه جانباز هفتاد درصدی شدیم، خودش نخواسته.

اهمیتی به حرف‌هاش ندادم و روم رو ازش گرفتم که رو به میثم گفت: چقدر بهت گرفتم میثم از این شربت‌ها برندار! دیدی؟ دیدی شربت شهادت بود؟ دیدی می‌خواستن شهیدمون کنند؟ وایی بچه‌ها...

با حرفش چشم‌هام رو از ترس گرد کردم و گیج و با سرعت نگاهم رو به هر دوتاشون دوختم که عین من گیج مونده بودند.

-بچه‌ها کجانند؟ چه بلایی سرشون اومده؟

با استرس دستم و روی گونه‌ام کوبیدم و پربغض ادامه دادم: وایی بچه‌ها؛ جوون‌های مردم پر پر شدن! من می‌دونم؛ می‌دونم اونا هم مثل ما یه گوشه افتادن کسی سراغشون رو نمی‌گیره؛ اصلاً شاید تلف شده باشند؛ شاید...

میثم کلافه میون حرفم پرید و همون‌طور که نفس عمیق می‌کشید گفت: چته نیاز؟ چقدر دل نازک شدی؟ بچه‌ها چرا باید چیزی‌شون بشه؟ می‌دونی چقدر از ما فاصله داشتند؟

بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و همون‌طور که اخم ریزی بین ابرو هام می‌نداختم رو به معراج با جدیت گفتم: این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ چرا انقدر الکی می‌ترسی و ما رو هم به استرس می‌ندازی؟ تو دهنم دارم می‌گم اونا اون‌ور بودند و با ما کلی فاصله داشتند؛ هی می‌گی خدایی نکرده مردن دست و پاشون این‌ور اون‌ور افتاده، سقط شدن.

گیج و متعجب به خودش اشاره کرد و هنگ کرده گفت: من؟ من گفتم؟ حرصی چشم غره‌ای نثارش کردم و همون‌طور که از جام پا می‌شدم و به سمت کیفم می‌رفتم زمزمه کردم: نه په من! هر کاری می‌کنی بنداز گردن من باشه؟ دیوار کوتاه‌تر از نیازم مگه هست؟

چیزی نگفت که خودم رو به کیفم رسوندم و به داخلش نگاه کردم. تا الان هر چی خرت و پرت توش ریخته بودم همون‌جا مونده بود و دست بهشون نزده بودم.

صبحم یکی دو تا بطری آب توش انداخته بودم که خدا روشکر الان به دردمون می‌خوره.

نفس عمیقی کشیدم و یکی از بطری‌ها رو بیرون کشیدم و همون‌طور که دنبال گوش‌ام می‌گشتم رو به اون‌ها داد زدم: گوش‌هاتون کجاست؟...

جوابی بهم ندادند که کله‌ام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و به سمتشون برگشتم؛ از جام بلند شدم و همون‌طور که دوباره نزدیکشون می‌نشستم، نگاهی به قیافه‌های پکرشون انداختم و زمزمه کردم: مال معراج و که من

نابود کردم؛ مال خودمم توی دستم بود بعد از انفجار نمی‌دونم کجا افتاده.  
مال تو کجاست میثم؟

کلافه نفس عمیقی کشید و همون‌طور که با درد پاش رو ماساژ می‌داد، نگران لب زد: مال من دست افشین بود؛ می‌خواست با بچه‌ها عکس بندازه، گوشیش شارژ نداشت.

آب دهنش رو صدادار قورت داد و همون‌طور که نگاهش دورانی بین من و معراج می‌چرخید ادامه داد: مثل اینکه بدبخت شدیم؛ توی این دره گیر افتادیم، بدون اینکه کسی بدونه کجاییم!

ناخن‌هام رو با ترس به کف دستم فشار دادم و نگاهم رو به زمین دوختم؛ گوشه‌ی لبم رو آرام گاز گرفتم و پشیمون زمزمه کردم: همش تقصیر منه! واقعا نمی‌دونم چرا یهو اون کار رو کردم و...

معراج میون حرفم پرید و کلافه و پردرد، در حالی که سعی می‌کرد جابه‌جا بشه و خون روی صورتش رو پاک کنه گفت: بی‌خیال اینکه الان کی مقصره و کی نیست؛ مهم اینکه من از هیچی خبر ندارم و اصلا نمی‌فهمم چطوری سر از اینجا در آوردیم. میثم اصلا پیش ما نبود؛ چطوری الان اینجا هست؟ یا مثلاً صدای انفجار که کم نبود؛ پس چرا کسی نیومد کمکمون؟

دست چپم و روی دست راستم گذاشتم و از درد، اخم ریزی وسط ابرو هام نشوندم و گیج لب زدم: من چیز چندان درستی نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم که باهم بحثمون شد و من گوشه‌ی رو پرت کردم که از رو سیما رفت و افتاد رو مینا...

با خنده‌ی خفه و مثلاً کنترل شده‌ی معراج، منگ نگاهم رو از دستم به قیافه‌اش سوق دادم که با لگد نه چندان محکم میثم به پاش، خنده‌اش رو قورت داد و با آخ بلندی زمزمه کرد: به خدا من اصلاً یاد یه چیز دیگه افتادم؛ چرا می‌زنی؟

این بار نگاهم رو به میثم دوختم که چشم غره‌ی غلیظی به معراج رفت و همون‌طور که سعی داشت حواسش رو جمع کنه، خیره به بطری توی بغل من زمزمه کرد: منم دقیق چیزی یادم نمیاد، اما می‌دونم که شما داشتید با هم بحث می‌کردید و خیلی به میدون مین و این دره نزدیک بودید؛ منم ترسیدم دعوا بالا بگیره اومدم طرفتون تا بکشونمتون این‌ور، اما قبل از اینکه برسم و حرفم رو بزنم، نیاز گوش‌ی معراج رو پرت کرد وسط میدون و بعد اسم معراج و داد زد. من چیز زیادی نفهمیدم و فقط یادمه که هر رو تاتون رو به سمت دیگه هول دادم که هر سه افتادیم توی دره؛ همین! حالا اینکه چرا ما رو پیدا نکردن یا چه خبر شده رو نمی‌دونم، اما یادمه که هیچ کس حواسش به ما نبود و احتمالاً نفهمیدن که ما کجاییم.

منگ و درحالی که نگاهم رو بین ارتفاع بلند دره و هوای سیاه آسمون می‌چرخوندم، دستی به سرم کشیدم و ترسیده گفتم: هیچکی نمی‌دونه کجاییم؟

صدایی ازشون نیومد که ادامه دادم: ما اینجا گیر افتادیم؟

بازم حرفی نزدند که نگاه اشکی‌ام رو به قیافه‌هاشون دوختم و پرسیدم: ولمون کردن رفتن؟

میثم لبخند کم‌رنگی نثارم کرد و با نفس عمیقی که می‌کشید گفت: حداقلش اینکه باهمیم؛ حالمون خوبه و سالمیم. من که فقط پام شکسته و کله‌م ضرب دیده؛ شما حالتون خوبه؟

بغضم رو سخت قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم به خودم دل‌داری بدم جواب دادم: آره مهم اینکه باهمیم! منم فقط دست چپم یکم مثل اینکه شکسته و سرم یه کوچولو زخم شده، مگر نه همه چی خوبه.

هر دو با هم نگاهمون رو به معراج دوختیم که یکم دست و پاش رو تکیون داد و با چند تا سرفه مصلحتی لب زد: منم که والا نه دست و پام شکسته، نه سرم آنچنان ضرب دیده؛ فقط این کمرمه که محکم خوردم زمین یکم درد داره و کنار پیشونی‌ام باز شده. همین!

با نچ نچ میثم، همون‌طور که سعی می‌کردم در بطری رو باز کنم، نگاهم رو بهش دوختم که می‌گفت: ما رو باش نگران کی بودیم، گفتیم مرده، خدا رحمتش کنه. استخون‌هاش هم آخم نگفته.

بطری رو جلوی چشم‌هام گرفتم و از گوشه‌اش به معراج حرصی خیره شدم که چپ چپ نگاهی به میثم انداخت و به جوابش گفت: تقصیر منه ورزشکارم؟ به من چه که شما سوسولید؛ من بدنم محکم مگر نه با این ارتفاع قطع نخاع شده بودم.

اهمیتی به جر و بحثشون نکردم و همون‌طور که به بطری نگاه می‌کردم، آب دهنم رو با زور از گلوی خشک شده‌ام رد کردم و گفتم: آب می‌خورید؟



نگاهشون رو بهم دوختن که بطری رو پایین آوردم و با پووف کلافه‌ای لب زد: من از دهنی بدم می‌ادا! چی کار کنیم؟

برای اولین بار لبخند مهربونی از طرف معراج دریافت کردم که همراهش می‌گفت: بخور! ما مشکلی با دهنی نداریم.

به میثم نگاه کردم که نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت و حرفی نزد؛ منم بطری رو به طرفش گرفتم و گفتم: آقا میثم بیا اول شما بخور! من یه کاریش می‌کنم.

کلافه نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به معراج لب زد: من از دهنی بدم نمی‌اد فقط...

معراج میون حرفش پرید و با چشم غره‌ی غلیظی گفت: فقط و زهرمار؛ بخور نیاز مردیم از تشنگی.

فقط گیج نگاهشون کردم که میثم دل و به دریا زد و گفت: معراج وسواس شدید داره.

متعجب سرم رو سمتش چرخوندم که نگاه چپ چپی به میثم انداخت و رو به من گفت: دروغ می‌گه؛ وسواس ندارم من، همش عیب و ایراد می‌ذاره رو آدم.

با حرف میثم این بار مثل ربات نگاهم به سمت اون چرخید که خیره به معراج می‌گفت: یعنی چی که دروغ می‌گه؟ وسواسم نداشته باشی از اینکه دهنی کسی رو بخوری حالت به هم می‌خوره؛ دیگه به من که نگو بچه!

کلافه بطری آب رو پایین آوردم و همون طور که سمت معراج می‌گرفتم گفتم: بیا بگیر بابا من اون قدرها هم سوسول نیستم؛ می‌تونم دهنی بخورم وقتی مجبور باشم.

آب دهنش رو سخت قورت داد و آروم بطری و ازم گرفت؛ با اخم‌های در هم بهش زل زد و همون طور که متفکر جلوی چشم‌هایش می‌چرخوند گفت: یعنی اگه من این رو بخورم، تو بعدش دهنی من رو می‌خوری؟

فقط چشم‌هام و روی هم گذاشتم و به تکیه دادن سر اکتفا کردم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و با نیم‌نگاهی به من و میثم گفت: بعدشم میثم دهنی تو رو می‌خوره؟

بازم فقط بی‌حرف تایید کردم که ابروهایش رو بالا انداخت و همون طور که نوچ می‌کرد گفت: نخیر همیشه!

میثم حرصی و کلافه دستی به پیشونی زخم شده‌اش کشید و غرید: وای معراج دیوونه‌ام کردی؛ چرا همیشه؟

خونسرد شونه بالا انداخت و بی‌توجه به حرص ما زمزمه کرد: همیشه تو دهنی نیاز رو بخوری که؛ هیچ جوره همیشه!

میثم متعجب و گیج‌نگاهی بهش انداخت و گفت: چرا نشه؟ من مشکلی با دهنی ندارم، می‌خورم عیب نداره.

گوشه‌ی لبش رو به سمت پایین کج کرد و بی‌توجه به حرف میثم گفت: کلا همیشه تو دهنی نیاز رو بخوری...!

این بار من حرصی نفسم رو به سمت بیرون فوت کردم و همون طور که کلافه با کف دستم به پیشونی‌ام می‌کوبیدم زمزمه کردم: وای معراج پس چی کار کنیم؟ تو بخور؛ عیب نداره بعدش میثم بخوره، بعدش من می‌خورم.

به حالت مسخره صورتش رو جمع کرد و همون طور که چشم‌هاش رو درشت می‌کرد گفت: عع راست میگی؟ چه فرقی کرد؟ اون موقع تو دهنی میثم رو می‌خوری دیگه.

خسته از این جر و بحث‌هاش، پوست لب خشک شده‌ام رو زیر دندون‌هام گرفتم و حرصی کردم، که نگاهش رو به لب‌هام دوخت و گفت: خب بیا اول تو بخور، بعد من می‌خورم، بعد میدیم میثم می‌خوره؟...

به جای من میثم به حرف اومد و مثل من خسته از این حرف‌ها زمزمه کرد: بابا مگه تو از دهنی بدت...

این بار معراج بود که حرصی شده میون حرف میثم پرید و گفت: ای بابا! آقا اصلا شاید من دلم بخواد دهنی نیاز رو بخورم؛ چه گیری دادی به اینکه من از دهنی بدم میاد.

نگاه گیجم رو به نگاه متعجب میثم سوق دادم و بعد از اینکه مطمئن شدم جوابی واسه گفتن نداره، دست راستم رو به زمین گرفتم و آرام از جام بلند شدم؛ به سمت کیفم رفتم و بطری دیگه رو بیرون کشیدم و همون طور که پر درد از رفت و آمد زیاد تلو تلو می‌خوردم گفتم: بابا اصلا من از این بطری می‌خورم؛ شماها اون بطری رو بخورید...!

معراج بطری خودش رو توی دستش جابه‌جا کرد و چپ چپ نگاهی بهم انداخت که داشتم آروم دوباره توی جام می‌نشستم و گفتم: یه بطری دیگه داشتی و ما رو سه ساعته معطل کردی؟

منم متقابلا چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه نمی‌بینی وسط یه دره گیر افتادیم؟ از کجا معلوم کی بیان دنبالمون؟ یا اصلا از کجا که بدونن ما کجاییم؟ اومدیم و اینجا گیر افتادیم؛ گفتم حداقل آب داشته باشیم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که با درد و زور دست چپ رو تکیه‌تکیه دادم و بطری رو باهاش گرفتم؛ همون‌طور که نفسم رو از درد توی سینه‌ام حبس کرده بودم دست راستم رو به درش گرفتم و فوراً بازش کردم؛ بطری رو دوباره به دست راست دادم و همون‌طور که نفسم رو بیرون می‌فرستادم گفتم: بخورید؛ فقط کم بخورید، خیلی کم!

فقط سر تکیه‌تکیه دادن و منتظر به من نگاه کردند که آروم بطری رو بالا بردم یک کوچولو ازش سر کشیدم.

دلم بیشتر می‌خواست اما همین که گلوی خشک شده‌ام تر بشه کافیه.

این بار آب دهنم رو راحت‌تر قورت دادم و به اون دو تا نگاه کردم که مثل من اول معراج و بعد میثم، یه قلوپ از آب خوردن و بطری رو سمت من گرفتند.

منم بطری خودم رو دوباره با همون زحمت بستم و بعد دستمال پارچه‌ای از کیفم بیرون کشیدم.

با سختی مرطوبش کردم و خیره به قیافه‌های متعجب پسرها که من رو نگاه می‌کردند گفتم: صورت هر دو تا تون پره خونه؛ همیشه که اینطور بمونید.

میثم خودش رو همون‌طور نشسته عقب کشید و در حالی که سعی می‌کرد به دیوار پشتش تکیه بده زمزمه کرد: اره ولی...

آروم به سمتش رفتم و بدون اجازه به اینکه ادامه بده دستمال و روی گونه‌اش کشیدم و گفتم: ولی چی؟ ادامه بده؟

حرفی نزد با نیم‌نگاهی به چشم‌هام خجالت زده سرش رو پایین انداخت و به جای دیگه‌ای خیره شد؛ منم حرفی نزد و با نیم‌نگاهی به قیافه اخمو معراج به کارم ادامه دادم.

نتونستم کامل، اما کم و بیش خون روی صورتش رو پاک کردم و با نیم‌نگاهی به زخم جزئی سرش، عقب کشیدم و رو بهش لب زدم: تموم شد.

نگاهش رو آروم بالا آورد و با لبخندی تشکر کرد که نگاهم رو کامل سمت معراج برگردوندم و به سمتش رفتم که یکم تو جاش جابه‌جا شد و همون‌طور که سرش رو عقب می‌کشید، غد و یه دنده گفت: لازم نکرده صورت من رو پاک کنی؛ بده خودم می‌تونم.

بی‌توجه به حرفش کنارش نشستم و دستمال رو یه بار دیگه نمناک کردم؛ بعد آروم روی زخم گونه‌اش کشیدم که صورتش رو از درد جمع کرد و عقب کشید.

کلافه نگاه چپ‌چپی بهش انداختم و با فحشی که زیر لب می‌دادم، دوباره مشغول شدم که این بار برعکس دفعه قبل مقاومتی نکرد و بی‌حرکت ایستاد.

منم با احتیاط مشغول پاک کردن خون و خاک‌هایی شدم که به صورتش چسبیده بودند.

نمی‌دونم چقدر از شروع کارم گذشته بود و من چقدر جلو رفته بودم، اما با سنگینی نگاهش، کلافه دست از کار کشیدم و نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که لبخند کوچیکی زد و آرام گفت: فکر نکن صدات رو نمی‌شنیدما.

گیج یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تک خنده‌ای پرسیدم: مگه من فکر می‌کردم کری؟

حرصی لبخند روی لبش رو خورد و در عوض اخم ریزی بین ابروهایش نشوند و موشکافانه لب زد: نوچ! اون موقع که گریه می‌کردی و التماس می‌کردی پاشو رو میگم.

هول کرده دهنم رو باز کردم و بدون اینکه چیزی بگم بستم؛ بعد دوباره دستمال رو به صورتش نزدیک کردم و یکمم دلخور زمزمه کردم: پس مرض داشتی بلند نمی‌شدی؟

دوباره لبخندی روی لب‌هایش نشوند و نرم دستش و روی دستم گذاشت و همون‌طور که از صورتش دور می‌کرد گفت: می‌خواستم پاشم، اما یه چیزی مانع می‌شد؛ نه اینکه خودم بخواما، انگار یه چیزی من و گرفته بود. فقط صداهاتون رو می‌شنیدم؛ نه می‌تونستم حرف بزنم، نه می‌تونستم تکیون بخورم.

چیزی نگفتم و دستم رو از زیر دست‌های بزرگ و داغش بیرون کشیدم و گفتم: به هر حال مهم نیست! گفتم که ترسیده بودم بی‌افتی بمیری خونت بی‌افته گردن من.

لبخند روی لبش رو پررنگ تر کرد و با گفتن «باشه، تو راست میگی» نگاهش رو ازم گرفت که حرصی نفسم رو بیرون فوت کردم و همون طور که از گوشه‌ی چشم به میثم کنجکاو نگاه می‌کردم دوباره مشغول شدم.

حالا من ترسیده بودم چهار تا کار احمقانه کردم، دیگه تا عمر دارم می‌خوان بکوبن تو سرم.

اهمیتی به حرف‌ها و نگاه‌های بی‌پروا معراج ننداختم و تو افکار خودم غرق بودم که یهو...

دست چپم رو توی مشتش گرفت و خواست تکون بده که ناخودآگاه، جیغی از درد زدم و خودم رو عقب پرت کردم.

-چی کار می‌کنی معراج؟ مگه نمی‌بینی شکسته؟

قیافه‌ام رو از درد جمع کردم و دستم و روی صورتم گذاشتم که صدای میثم از کنارم بلند شد: چی شد نیاز؟ چی کار کردی معراج؟

از لای انگشت‌هام به معراج زل زدم که اخم غلیظی کرد و با چشم غره‌ای که به میثم می‌رفت رو به من گفت: چرا کولی بازی در میاری نیاز؟ داشتم نگاه می‌کردم ببینم چی شده؟ بده من دستت رو!

دستم رو از روی صورتم کنار زد و همون طور که نگاه چپکی به قیافه‌ی توی همم می‌انداخت، دست دیگه‌ام رو دوباره، اما محتاط‌تر توی دستش گرفت و با نیم نگاهی بهش گفت: این نشکسته نیاز.

اخم‌هام رو پررنگ‌تر کردم و حق به جانب گفتم: یعنی میگی من دروغ میگم؟ چرا مثلا باید بیام به دروغ بگم دستم شکسته؟

کلافه دستی به چشم‌هاش کشید و درحالی که نفسش رو با حرص بیرون می‌فرستاد زمزمه کرد: کلا از ریشه مشکل داری؛ فقط دنبال یه بهونه‌ای بپری به آدم. من کی گفتم دروغ میگی؟ میگم دستت نشکسته؛ فقط یکم کوفته شده و در رفته.

ابرویی بالا انداختم و با نیشخندی لب زدم: مستر دکتر معراج، دارو هم تجویز می‌کنید یا فقط تشخیص می‌دید؟

مثل دخترها پشت چشمی برام نازک کرد و همون طور که سعی داشت دستم رو فشار بده گفت: این هیچی‌اش شبیه دسته شکسته نیست سرکار خانم؛ این قشنگ از ورمش معلومه که چشه، بعدشم اگه شکسته بود اصلا نمی‌تونستی تکون بدی، اما تو باهاش کار می‌کنی.

چیزی نگفتم که پیروزمندانه ابرویی بالا انداخت و خواست حرکتی روی دستم بزنه که دست مردونه و بزرگ میثم هم روی دست ما نشست.

هر دو گیج و منگ بهش زل زدیم که آروم کنارمون نشست و رو به معراج گفت: نکن معراج! تو چی می‌دونی از دست در اومده و شکسته؟ نشکسته باشه هم می‌شکونی‌اش، ولش کن!



خواست دست معراج رو کنار بزنه که مقاومت کرد و همون‌طور که با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کرد گفت: بلدم! خودم می‌دونم چیکار کنم چی کار نکنم.

با قیافه‌ی متعجب و پراضطراب به صورت در هم میثم زل زدم که آب دهنش رو صدادار قورت داد و پرحرص گفت: ولش کن...!

معراج اولش فقط نگاهش کرد، اما بعد مکثی دستم رو رها کرد و با پوزخندی زمزمه کرد: اوه ببخشید، به من چه اصلا بیا بگیر دوست دختری رو؛ یه وقت نخورمش.

با چشم‌های گرد شده نگاهم رو بینشون چرخوندم و در آخر روی صورت میثم نگه داشتم که پشیمون از برخورد تندش دستی به گردنش کشید و همون‌طور که سعی می‌کرد تک خنده زوری بکنه زمزمه کرد: فعلا که دوست دخترم بیشتر از من به تو توجه می‌کنه؛ قهر کردنت برای چیه؟

معراج یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون‌طور که پوزخندش رو پررنگ‌تر می‌کرد گفت: آها پس از این ناراحتی؟ خب نیاز خانم این چه کاریه می‌کنی؟ آدم باید برای دوست پسرش از دل و جون مایه بذاره؛ چرا بهش نمیرسی؟

میثم هم اخم‌هاش رو توی هم کشید و می‌خواست جوابش و بده که متعجب و منگ بین حرفش پریدم و گفتم: وایستید وایستید! دارید چی می‌گید اصلا؟ یعنی چی این حرفا؟ کی دوست دختر کیه؟

معراج نیش‌خندی زد و با اشاره به میثم با لحن مسخره‌ای گفت: من دوست دختر میثمم؛ بعد پیامکی به هم دل میدیم قلوه می‌گیریم.

حرصی چشم غره‌ای به میثم رفتم و رو به معراج زیر لب غریدم: من به کسی  
دل ندادم و قلوه نگرفتم! این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟

دوباره پوزخندی نثار جفتمون کرد و همون‌طور که خیره به دست‌های من و  
میثم که هنوز روی هم بودند نگاه می‌کرد زمزمه کرد: کاملاً معلومه.

کلافه نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که هول دستش رو عقب کشید و  
زیر لب معذرت‌خواهی کوتاهی کرد و رو به معراج گفت: بس کن معراج! من  
فقط می‌خواستم که...

میون حرفش پرید و کلافه و خسته گفت: باشه بی‌خیال میثم اصلاً حوصله  
ندارم؛ هر چی شماها بگید.

بعد ساق دستش و روی چشم‌هاش گذاشت و بی‌توجه به ما نفس عمیق  
کشید؛ منم سرم رو با حرص به سمت میثم برگردوندم و نگاهش کردم که  
شونه بالا انداخت و بی صدا لب زد: به من ربطی نداره به خدا.

چشم‌هام رو ریز کردم و همون‌طور که آروم به سمت دیگه‌ای می‌رفتم و به  
اونم اشاره می‌کردم سمت بیاد لب زدم: ما مگه با هم رابطه اون جوری داریم؟  
سرش رو به دو طرف تکیه داد و زیر لب گفت: نه نه اصلاً!

بازم یکم فاصله گرفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم معراج صدامون رو  
نمی‌شنوه، یه گوشه نشستم و میثم کنارم نشوند و حرصی گفتم: مگه ما  
قرار نداشتیم یکم صحبت کنیم و رفت و آمد برای...

میون حرفم پرید و فوراً گفت: ازدواج بله!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکنون دادم و ادامه دادم...:

مگه قرار نبود کسی نفهمه ما باهم در ارتباطیم؟

شرمنده نگاهش رو پایین انداخت و لب زد: خودش فهمید، من نگفتم.

خواستم چیزی بگم که صدای معراج میون حرفم پرید و چشم‌هام رو گرد کرد: دروغ میگه خودش گفت.

متعجب نگاهم رو سمت معراج که تو همون حالت حرف می‌زد انداختم و درحالی که عقب عقب می‌رفتم و با گرفتن گوشه‌ی لباس میثم اونم طرف خودم می‌کشیدم آروم‌تر لب زدم: این که میگه خودتون گفتید!

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با نگاه چپکی به معراج زمزمه کرد: درسته خودم گفتم، اما با زور از زبونم کشید بیرون؛ یعنی یه دستی زد بهم.

دوباره معراج به جای من لب‌هاش رو از هم باز کرد و جوابش رو داد: بازم دروغ میگه؛ خودش اول گفت شماره‌اش رو دارم.

نگاه حرصی‌ام رو به میثم دوختم که رو به معراج کرد و بلندتر گفت: اولین که انقدر حرف‌های ما رو گوش نده؛ دومین که بله من گفتم اما تو گفتی خودت شماره‌ی نیاز رو نداری، منم گفتم دارم.

باز نگاهم رو سمت اون یکی برگردوندم که دستش و از رو چشم‌هاش برداشت و همون‌طور که با چشم‌های ریز شده واسه میثم خط و نشون می‌کشید گفت: نذار دهنم رو باز کنم بگم چیا لو دادیا...!

منگ و گیج باز نگاهم رو برگردوندم که میثم چند تا سرفه مصلحتی کرد و گفت: اصلا ما چرا داریم بحث می‌کنیم؟

معراج جوابش رو نداد که رو به من کرد و گفت: شما ادامه حرفتون رو بگید؛ اصلا توجه نکنید.

سردرگم سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و خواستم ادامه حرفم رو بگم که دوباره معراج وسط حرفم پرید و گفت: من نمی‌فهمم این پیچ پیچ چیه! حرف نیاز اینکه چرا به این یارو از رابطه‌مون گفتمی که حالا بخواد فضولی کنه یا کاری کنه که خدایی نکرده ما به هم نرسیم؛ حرف منم اینکه برام اصلا مهم نیست که شما چی کار می‌کنید و چی کار نمی‌کنید و دیگه هم دلم نمی‌خواد رفیقم و برادرم رو از دست تو افعی نجات بدم، بذار خودش بدبخت بشه؛ حرف میثمم که اصلا مهم نیست، میثم اصلا حرف‌هاش به درد بخور نیست؛ تمام!

خسته از این همه تند تند حرف زدن نفس عمیقی کشید و همون‌طور که سعی می‌کرد از جاش بلند شه زمزمه کرد: بهتره به جا این حرف‌ها پاشید یه خاکی به سرمون بریزیم! تو این تاریکی و نصفه شبی هیچکی کمک ما نمیداد؛ ما هم نمی‌تونیم اینجا بمونیم، پس بهتره راه بی‌افتیم یه راهی پیدا کنیم.

دلخور از حرف‌هاش، منم از جام بلند شدم و درحالی که آروم آروم به سمتش قدم بر می‌داشتم گفتم: نخیرم! من نمی‌خواستم بگم که به معراج ربط نداره یا فضوله من فقط...

دستش و به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و لب زد: باشه نیاز تمومش کن! من الان اصلا حوصله ندارم؛ بهتره یه راهی واسه خلاص شدن پیدا کنیم، چون شدیداً گشنه‌ام هم هست.

چیزی نگفتم و فقط به قیافه اخم کرده و موهای ژولیده پولیده‌اش نگاه کردم که دست به لباس‌های خاکی شده‌اش کشید و همون طور که آروم آروم و لنگون به طرف میثم می‌رفت گفت: دستت و بده من پاشو! با این وضعیت فکر کنم باید زیر پر و بالت رو بگیرم.

دستش رو به طرف میثم دراز کرد و با احتیاط از روی زمین بلندش کرد؛ زیر بغلش رو آروم رو گردنش انداخت و همون طور که به حرف‌های میثم گوش می‌داد راه افتاد.

-معراج به نظر من نباید الان جایی بریم. اگه همین جا بمونیم خیلی راحت‌تر پیدامون می‌کنند؛ شاید یه نفر دیده باشتمون اینجا.

به سمت کیفم رفتم و درحالی که گوشم به حرف‌های معراج بود از روی زمین خاکی برش داشتم.

-نه میثم! اگه ما رو می‌خواستند پیدا کنند تو این همه مدت پیدا می‌کردند. از ظهره ما نیست و ناپدید شدیم؛ پس چرا کسی نیومده دنبالمون؟ همین راه و مستقیم بگیریم بریم یه جا در میایم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و ادامه داد: چیزی داری جلمون رو روشن کنه؟

متعجب سرم رو به دور و بر تگون دادم و با پیدا کردن چراغ قوه‌ام کنار جایی که میثم افتاده بود، فوراً به سمتش رفتم و با برداشتنش و نشون دادن به معراج گفتم: اینه. نورش کمه، اما بهتر از هیچ چیزه!

به تگون دادن سر اکتفا کرد و نگاهش رو گرفت که سریع کنارشون رفتم و چراغ رو به جاده‌ی روبه‌رومون گرفتم و باهاشون حرکت کردم. نمی‌دونم چقدر به همین حالت جلو رفتیم و چند ساعت گذشته بود که یهو... توقف کردند.

گیج و ترسیده از این کارشون جیغ بلندی کشیدم و همون‌طور که رو هوا می‌پریدم داد زدم: چی بود؟ مار بود؟

متعجب و هنگ کرده از کارم، فقط نگاهم کردند که با استرس آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه‌ی چیه تگون دادم؛ اون‌ها هم از هم دیگه جدا شدند و معراج با چشم غره‌ی کوچیکی زمزمه کرد: دیوونه بود دیوونه‌تر هم شد. مار کجا بود؟ ما مگه اصلاً حرکتی کردیم که این‌طوری می‌کنی؟

آسوده از اینکه حیوونی تهدیدمون نمی‌کنه، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می‌کردم ترسم رو پنهون کنم گفتم: ببخشید که نصفه شب با مدیر و معاون مدرسه‌ام، وسط میدون جنگ گم شده‌ما؛ حق ترسیدن ندارم؟ خب من داشتم به این فکر می‌کردم که نکنه الان گرگی، شغالی، ماری، چیزی بیاد و به ما حمله کنه؛ بعد شما یهو وایستادید ترسیدم دیگه.

معراج بدون توجه به حرف‌های من چراغ قوه رو از دستم کشید و با احتیاط از ما دور شد و خیلی ناگهانی توی سیاهی ناپدید شد.

منم ترسیده از این اتفاق متعجب به میثم نگاه کردم که از درد اخمی بین ابروهاش نشونده بود و با دقت به جایی که حدس می‌زد معراج باشه نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم مثل من از اینکه اتفاق بدی افتاده باشه ترسید یا چیزه دیگه که چند قدم لنگون لنگون جلو رفت و با صدای بلند گفت: معراج! کجا رفتی یهو؟ چرا صدات در نمیاد؟

صدایی از جانب معراج دریافت نشد که میثم نگاهش رو به من دوخت و همون طور که سعی می‌کرد بازور راه بره، قدمی به سمت برداشت و نگران لب زد: نیاز تو اینجا بمون، من برم ببینم این پسره باز چش شد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و برعکس چیزی که درواقعیت بود، خونسرد گفتم: باشه برو! من از هیچی نمی‌ترسم، اینجا اصلا تاریک نیست و من احتیاجی به هیچ مردی ندارم.

نمی‌دونم تیکه‌ی صحبت‌هام رو گرفت یا نه، اما بی‌توجه فقط سر تکون داد و ازم دور شد که با حرص پای راستم رو به زمین کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم: بری به جهنم.

که همون لحظه میثم هم عین معراج داخل سیاهی گم شد و از جلوی دیدم رفت.

\*\*\*

#میشم

آروم و با احتیاط از نیاز جدا شدم و به سمت جایی که معراج رفته بود قدم برداشتم.

نمی‌دونم دقیق چقدر جلو رفته بودم که حس کردم دیوارهای دور و برم نزدیک‌تر و راهی که میرم تنگ‌تر میشه.

حس خفگی داشتم و احساس می‌کردم اکسیژن خیلی کمی وجود داره؛ هوا هم که تاریکه تاریک بود و هیچ جوهره چشمم جلو رو نمی‌دید.

باز هم چند بار معراج رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم که ناچار به جلو حرکت کردم و همون‌طور که دستم و جلوتر تکون می‌دادم تا با چیزی برخورد نکنم، با دیدن نور کم جونی به سمتش رفتم.

هر چی جلوتر می‌رفتم نور بزرگ‌تر رو و پر نورتر می‌شد و وقتی رسیدم متوجه معراج شدم که چراغ قوه رو تو صورتم گرفته بود و می‌گفت: شاید من می‌خواستم شما رو قال بذارم در برم، چرا دنبالم اومدی؟

از شدت نوری که معراج توی چشمم انداخته بود، چشم‌هام رو بستم و همون‌طور که دستم رو جلوی صورتم می‌گرفتم غریدم: اون لامصب رو بکش اون‌ور کور شدم! تو خیلی غلط کردی؛ هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی؟ اینجا کجاست دارم خفه میشم؛ چرا انقدر خفه است؟



چراغ رو از روی چشمم به سقف هدایت کرد و با لبخند امیدواری گفت: اینجا یه تونله؛ احتمالا راه ارتباطی بوده توی جنگ، پس قطعا اون سرش بازه و راه نجات ماست! همین رو مستقیم بریم می‌رسیم احتمالا.

ذوق زده از این خبرش، یکم دیگه بهش نزدیک شدم و با لبخند کمرنگی لب زدم: اینکه عالیه! برو نیاز رو هم بیار و بریم.

به قیافه‌اش زل زدم که بدجنس ابرویی بالا انداخت و گفت: میثم این یه فرصت عالیه؛ بیا نیاز رو قال بذاریم در بریم، از شرشم خلاص می‌شیم.

اخم‌هام رو حرصی توی هم کشیدم و زیر لب غریدم: من نمی‌دونم این دختره چه هیزم تری به تو فروخته که این‌طوری می‌کنی! برو بیارش گناه داره؛ من پام درد می‌کنه نمی‌تونم برم.

چند ثانیه‌ی خیره نگاهم کرد، اما بعد پوزخندی زد و گفت: میرم اما نمی‌ترسی دوست دخترت رو بخورم؟

از گوشه‌ی چشم نگاه بدی بهش انداختم و با صدای کنترل شده‌ای لب زدم: بیا برو معراج صدای من رو درنیار! انقدرم نگو دوست دخترت اون دوست دختر من نیست، مفهومه؟

چیزی نگفت و بی‌حرف چراغ رو به همون راهی که ازش اومده بودیم گرفت و خواست حرکت کنه که...

نمی‌دونم چی شد چراغ خاموش شد و پشت بندش صدای جیغ نیاز بالا رفت. -وایی معراج چی کار می‌کنی؟ بکش اون‌ور خفه شدم؛ نفسم در نمیاد.

متعجب دستم و توی فضای تاریک تکون دادم و خواستم چیزی بگم که پشت  
بند حرف نیاز، معراج داد زد: آیی نیاز زیر دست و پای من چی کار می‌کنی؟  
امون بده برم کنار خب چرا لگد می‌اندازی؟

عصبی از اینکه نمی‌تونستم چیزی ببینم و تصویری که توی ذهنم نقش بسته  
بود چند قدم به سمت راست حرکت کردم و غریدم: چه غلطی داری می‌کنی  
معراج؟ چه خبره؟ نیاز تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نمی‌فهمیدم دقیق تو چه وضعیتی بودند که با وجود اینکه صداشون کردم،  
بازم اهمیتی ندادند و به صحبت‌هاشون ادامه دادند.

-عه چی کار می‌کنی معراج؟ تنه لشت رو جمع کن؛ له شدم مرتیکه.

-عه چقدر حرف می‌زنی؟ وایستا من این چراغ رو پیدا کنم خب؛ نمی‌بینم که  
چه خبره.

منگ دستم رو به دیوار تونلی که توش بودیم چسبوندم و روی زانو هام نشستم  
که دوباره صدای جیغی نیاز بلند شد.

-خب من که دارم قیافه‌ی نحس تو رو می‌بینم؛ حداقل کله‌ات رو یکم بکش  
عقب، اهه!

-هیس بابا از خداتم باشه؛ ایناها پیداش کردم وایستا!

بعد صدای هر دو قطع شد و من همچنان منتظر بودم تا بفهمم چی پیش  
اومده که یهو نور چراغ قوه روی سقف تونل پخش شد و تقریباً فضا رو روشن  
کرد.

کنجکاو و متعجب نگاهم رو به نیاز و معراج دوختم که کنار هم نشسته بودند. نیاز داشت دستش رو ماساژ می‌داد و معراجم با لبخند بدجنسی نظاره‌اش می‌کرد که چشم غره‌ای تحویل گرفت و با صدای حرصی و گیج من به سمت من برگشت.

-میشه بدونم چه خبره؟ معلوم هست دارید چی کار می‌کنید؟

معراج شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده لب زد: داشتم می‌رفتم خوردم به نیاز، افتادم رو دستش.

عصبی یه تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم: روی دستش؟

که اونم مثل من یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: رو دستش یا رو خودش زیاد فرقی نداره! به هر حال از عمد که نکردم؛ تونل تاریکه.

نگاهی به نیاز که مظلوم نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد انداختم که معراج ادامه داد: حالا که نیاز خودش اومده بهتره سریع‌تر راه بی‌افتیم تا از اینجا خلاص شیم؛ اصلا اکسیژن نداره.

بازم سکوت کردم که خودش آروم از جاش پاشد و دستش رو طرفم گرفت که به اجبار گرفتم و از جام بلند شدم.

نیاز هم به تبعید از ما از جاش بلند شد و با نگاه حرصی رو به معراج گفت: هعی داشتم صدات رو می‌شنیدما؛ من رو می‌خواستی قال بذاری بری؟

بعد نگاهش رو سمت سقف برگردوند و همون‌طور که سعی داشت تند تند حرف بزنه گفت: خدایا خودت می‌بینی دیگه؟ با دو تا انتر و منتر ولم کردی

وسط بیابون نه امنیت جانی دارم نه روحی؛ به جون خودت اگه اعزرائیل و اسرافیل رو می‌فرستادی کمتر می‌ترسیدم تا اینا. این چه وضعیتی برای ما درست کردی بالا غیرتا؟ اگه می‌خوای بکشی خب یه دفعه صاعقه بزن درجا خشکم کن، چرا زجر کشم می‌کنی؟

اخم‌هام رو کلافه توی هم کشیدم و درحالی که پیشونی‌ام رو ماساژ می‌دادم گفتم: ببین نیاز ما...

میون حرفم پرید و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم زیر لب زمزمه کرد: تو یکی هیچی نگو که هنوز باورم نمیشه اونجا ولم کردی و تنهایی اومدی اینجا. بعد همون‌طور طلب‌کار رو حرصی دستش رو به بدنش فشار داد و جلوتر از ما حرکت کرد که به ناچار پووف کلافه‌ای کردم و دنبالش راه افتادم و معراج هم با دهن کجی‌ای به نیاز کنارم حرکت کرد و غرید: بلای جونه؛ مین نکشه غرغره این می‌کشه.

نگاه چپکی بهش انداختم که اهمیتی بهم نداد و آروم دستم رو توی دستش گرفت و کمکم کرد راه برم.

تقریباً میشه گفت چند ساعتی به همین روال حرکت کردیم که بالاخره به سر تونل رسیدم و با خروجمون، هجوم نوری که تازه تازه داشت توی آسمون بالا می‌اومد، کاری کرد که ناخودآگاه چشم‌هام رو ببندم و بگم: آخ کی صبح شد؟ با حرف نیاز آروم آروم چشم‌هام رو از هم باز کردم و گیج به اطراف چشم دوختم.

-اینجا اصلاً شبیه اونجایی که بودیم نیست...!  
راست می‌گفت؛ اینجا هیچی‌اش شبیه اون جا نبود.  
نه حصاری، نه سیمی، نه آدمی، هیچی!  
هیچکس اینجا نبود و تمام فضا رو بیابون خالی و تپه‌های خاکی گرفته بود.  
هوا گرگ و میش بود و اون قدرها گرم نبود، اما همین نشون می‌داد که  
نزدیک‌های ظهر قراره گرمای زیادی رو توی فضا تحمیل کنه.  
نمی‌دونم چرا، اما دلشوره و حس غریبی خاصی نسبت به اینجا داشتم و دلم  
می‌خواست از همین تونل به جای قبلی‌ام برگردم اما...  
چیزی نگفتم و چشم به دهن معراج دوختم که سرش رو به این‌ور اون‌ور  
چرخوند و با تکون دادن سرش، نامطمئن گفت: همین راه و مستقیم بریم!  
مسیر بوده دیگه؛ از اینجا می‌رفتن می‌اومدند.  
بازم حرفی نزدم و چند قدم جلو رفتم که نیاز کيفش رو به خودش فشرد و  
همون‌طور که نگران به دور و اطراف نگاه می‌کرد گفت: من حس غریبی دارم؛  
اصلاً به دلم نیست که از این جلوتر بریم.  
نگاهش رو سمت ما چرخوند و درحالی که موهای خرمایی رنگش رو که تک  
و توک از کنار مقنعه‌اش بیرون زده بود، داخل می‌فرستاد ادامه داد: کاش از  
اونجا تکون نمی‌خوردیم؛ بالاخره که پیدامون می‌کردند.  
معراج آروم از من جدا شد و کلافه دستی داخل موهایش کشید و زمزمه کرد:  
دیگه مهم نیست! راهیه که اومدیم؛ بهتره تا آخر بریم.

نگاهم رو از اون دو تا گرفتم و یکم خم شدم؛ دستم رو آروم روی خاک زبر و پره سنگ ریزه گذاشتم و تگون دادم.

یه چیزی مدام توی سرم رژه می‌رفت، اما غیر ممکن بود و من اصلاً نمی‌خواستم بهش فکر کنم؛ به خاطر همین نفس عمیقی کشیدم و دوباره توی جام صاف شدم که دیدم هردوشون خیره به من نگاه می‌کنند و منتظر حرفی هستند.

-به نظر منم بریم جلو! دیگه وقتی تا اینجا اومدیم، باید ریسک کنیم.  
فقط سر تگون دادند که لنگون لنگون کفش‌های پاره پوره شدم و روی سنگلاخ‌ها گذاشتم و جلو رفتم.

اون‌ها هم آروم آروم و بی‌حرف دنبالم اومدند و حرکت کردیم.  
همون مسیری که روبه‌روی تونل بود رو پیش گرفتیم و مستقیم رفتیم.  
تقریباً دیگه آفتاب وسط‌های آسمون رسیده بود که معراج خودش و روی زمین پرت کرد و همون‌طور که شرشر عرق می‌ریخت داد زد: ای بابا! گرمه، دارم خفه می‌شم؛ تو رو خدا یکم بشینید دیگه جون ندارم.

موافق با حرفش عرق روی پیشونی‌ام رو گرفتم و همون‌طور که سعی می‌کردم روی زمین بشینم لب زدم: آره منم موافقم.

کنار معراج جا گرفتم که نیاز هم با قیافه‌ی درمونده و گرما زده، روی زمین زانو زد و بی حال زمزمه کرد: گرمه؛ خیلی گرم!

\*\*\*

#معراج

نگاهم رو توی صورت رنگ پریده‌اش چرخوندم و زمزمه کردم: می‌دونیم؛  
هممون گرمه‌مونه!

پشت چشمی براش نازک کردم و همون‌طور که سعی می‌کردم به دیواره‌ی  
پشتم تکیه بده لب زدم: می‌بینی دیگه چیکار کردی؟ اول که هلك و هلك  
پاشدی اومدی شلمچه؛ دومم که یه مین و ترکوندی و هممون و آواره کردی؛  
خدا سومی رو بخیر کنه! لعنت به این ضرب‌المثلی که میگه تا سه نشه بازی  
نشه.

آروم پلک‌هام و روی هم گذاشتم و خواستم یکم استراحت کنم که با صدای  
جیغ جیغش ترسیده تکونی خوردم و حرصی نگاهش کردم که طلب‌کار  
می‌گفت: چرا همه چی رو می‌ندازی گردن من؟ چرا همش منو مقصر می‌کنی؟  
خودت خسته نشدی از بس گفתי تو کردی تو کردی تو کردی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خونسرد و رک لب زدم: نه! تقصیر تو بود دیگه،  
مگه غیر از اینه؟

حرصی چنگی به خاک روی زمین زد و همون‌طور که بین دستش فشارش  
می‌داد غرید: مطمئنی فقط تقصیر من بود؟ مطمئنی تو هیچ گناهی نداشتی؟  
اگه تو اون بچه‌ها رو عین آدم تربیت می‌کردی من شکر می‌خوردم  
می‌آوردمشون اردو؛ اگه تو مجبورم نکرده بودی که باهاتون پیام من غلط  
می‌کردم از خانواده‌ام جدا بشم؛ اگه تو سر به سرم نمی‌ذاشتی و عصبی‌ام  
نمی‌کردی من هیچ وقت گوشیات رو توی میدون مین پرت نمی‌کردم که

بترکه. همه چی تقصیر من نیست! اگه اصلا تویی وجود نشد من هیچ وقت توی اون مدرسه سر و کله‌ام پیدا نمی‌شد. این‌ها رو می‌فهمی؟

خیره خیره نگاهش کردم که سرش رو به نشونه‌ی چیه تکون داد که بی‌خیال و بدون ذره‌ای تغییر تو حالت‌م زمزمه کردم: حرف‌ها توموم شد؟ خیلی تاثیر گذار بود، اما تقصیر تو بود.

لبخند ملیحی تحویلش دادم و خواستم دوباره به حالت قبلی برگردم که عصبی خاک توی دستش رو توی صورتم پرت کرد و داد زد: می‌فهمی تو چه وضعیتی هستیم؟ الان وقت مسخره کردنه؟ تو نمی‌فهمی یا کلا خودت رو زدی به نفهمی؟ تو هم به اندازه من توی تمام این اتفاقات مقصری! هر چی که پیش اومده یه رابطه دوسوی بین من و تو بوده.

با عجز دستش و روی زمین کوبید و با ناله ادامه داد: بابا من به اندازه‌ی کافی خسته‌ام؛ به اندازه کافی ترس و دلواپسی دارم! با دو تا مدیر و معاون، دو تا پسر که اصلا قابل اطمینان نیستند وسط میدون جنگ بین مین و تفنگ و کوفت و زهرمار گیر افتادم! زخمی شدم، گم شدم؛ این دیگه انصافه که همه چیز رو سر من خالی کنید؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت و همون‌طور که دیگه کاملاً داشت گریه می‌کرد، با صدای لرزون گفت: من دارم به این فکر می‌کنم که زنده می‌مونم یا نه، اون وقت تو چطور می‌تونی توی این وضعیت مسخره بازی در بیاری؟ چطور؟



متعجب و گیج، همون‌طور که نگاهم هنوز روی دست روی دهنش بود به سمتش رفتم و آروم...

دستم رو جلو بردم که خودش رو عقب کشید و متعجب نگاهم کرد که صورتم رو از انزجار و حس درد جمع کردم و با آرامشی که تو این شرایط بعید بود داشته باشم لب زدم: آروم باش نیاز! دستت رو بده من.

چیزی نگفت و همون‌طور حیرون نگاهم کرد که خودم جلوتر رفتم و دستش رو از دهنش جدا کردم؛ با دیدن خون پر شده روی صورتش چشم‌هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

تمام تنم مور مور شده بود و اصلاً نمی‌تونستم به دستش نگاه کنم.

یه شیشه‌ی نه چندان بزرگ دقیق داخل کف دستش فرو رفته بود و از هر طرفش خون بیرون می‌زد.

احتمالاً توی همون خاکی بود که توی دستش فشار می‌داد و در آخر پرت کرد روی صورت من.

بین خدایی چه بلایی سر خودش آورده؛ آدمم انقدر غد و یه دنده میشه آخه؟ آخرش با این عصبانیت بی‌جاش یه بلایی سر هممون میاره.

اون از اون که زد مین و ترکوند، اینم از این که زد دستش و ترکوند.

انگار تازه تازه متوجه شده باشه چه بلایی سر خودش آورده، مثل جن دیده‌ها زل زده بود به دستش و تازه داشت دردش رو حس می‌کرد.

سری به نشونه‌ی تاسف برایش تگون دادم و کنارش دقیق جا گرفتم؛ دستش رو با احتیاط توی دستم گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم.

می‌دونستم این الان چقدر درد داره و چقدر زجرآور در آوردنش، اما چاره‌ای نداشتم و مجبور بودم این کار رو بکنم.

پس سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط شم و بعد با صورت جمع شده، شیشه رو توی دستم گرفتم و آروم بیرون کشیدم که آخ خفه‌ای گفت و صورتش رو از درد جمع کرد.

با جدا شدن شیشه از دستش، شدت بیرون اومدن خون چند برابر شد و بوی گسش همه جا رو برداشت.

هول کرده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم نیازم انگار گیج بود و نمی‌فهمید که باید کاری انجام بده؛ نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که با رنگ و روی پریده و دست‌های لرزون فقط نگاهمون می‌کرد.

روی اینم نمی‌تونستم حساب کنم؛ چون می‌دونستم تو این جور مواقع بیشتر از خود مصدوم می‌ترسه؛ به خاطر همین با نیم نگاهی به چفیه‌ی پاره پوره‌ای که هنوز دور گردنش گره شده بود، فوراً به سمتش رفتم و از دور گردنش باز کردم و به همون صورت به طرف نیاز برگشتم و همون طور که سعی می‌کردم دور دستش ببندم و جای زخم رو فشار بدم تا خون بند بیاد گفتم: یعنی واقعا انقدر بهت برخورد که زدی خودت رو ناقص کردی؟ بابا من اصلاً بگم همه چی تقصیره منه راضی میشی؟ قول میدی خودت رو به کشتن ندی؟

فقط مظلوم و با چشم‌های اشکی نگاهم کرد که نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم و زیر لب غرغر کنان گفتم: فقط ادای آدم‌های بزرگ و با فکر و در میاری، مگر نه از یه دختر بچه‌ی دو ساله هم بچه‌تر رو بی فکرتری.

بازم حرفی نزد که یه دستم رو از دستش جدا کردم و همون‌طور که سعی می‌کردم با آستینم صورت خونیش رو پاک کنم ادامه دادم: یعنی واقعا انقدر غیرقابل تحملم برات؟

نگاهش رو توی چشم‌هام گردوند و آروم لب‌های خشک شده‌اش رو باز کرد و با صدای خیلی کم و مظلومی گفت: از اینم بیشتر!

پکر و حرصی از حرفش چشم غره‌ای نثارش کردم و با دهن کج شده و صدایی که از حرص رو به تمسخر می‌رفت لب زدم: از اینم بیشتر!

دوباره نگاهم رو تو نگاهش سوق دادم و برای اینکه کم نیارم من هم گفتم: پس ببین دیگه من چی می‌کشم؛ چون تو خیلی خیلی غیرقابل تحمل‌تری.

به کج و کوله کردن دهنش اکتفا کرد و بی حرف نگاهش رو به دستش دوخت که من هم نگاهم رو گرفت و خیلی محتاط چفیه رو دور دستش گره زدم و همون‌طور که سعی می‌کردم عقب برم و ازش فاصله بگیرم گفتم: باز خداروشکر من بودم؛ مگر نه از این جنازه انتظار همچین جنتلمن بازی رو نباید می‌داشتی.

نگاهم رو آروم سمت میثم برگردوندم که هنوز توی هیپروت بود و به خودش نیومده بود.

شبیه تندیس معبد خدایان مصر، یه جا خشکش زده بود و فقط به دست نیاز نگاه می‌کرد.

همین و تو این وضعیت ببرم بهزیستی، به عنوان این که یک معلول ذهنی نکه داری می‌کنم بهم تندیس میدن؛ تازه کمیتۀ امداد به کمک میاد و میرم تحت پوشش.

انگشت وسط و شصتم و جلوی چشم‌هاش گرفتم و بشکنی توی هوا زدم که ترسیده سرش رو عقب کشید و همون‌طور که تازه داشت به خودش می‌اومد، نگران سمت نیاز رفت و ترسیده گفت: چی شدی نیاز؟

نیاز هم اخم‌هاش رو تو هم کشید و درحالی که روش رو برمی‌گردوند، کم جون و بی‌حال گفت: هیچی، فقط یکم داشتم سقط می‌شدم که لطف کردی و نجاتم دادی.

با صدای بلند و برای اینکه می‌ثم و کفری کنم خندیدم که چپ‌چپ نگاه بدی بهم انداخت و رو به نیاز گفت: معذرت می‌خواهم، من این‌جور چیزا رو که می‌بینم ناخودآگاه حالم بد میشه؛ اصلاً به خاطر همینم بود که تجربی نخوندم.

جوابی بهش نداد و اونم کنارش نشست و همون‌طور که به دستش نگاه می‌کرد گفت: خیلی بد بریده؟ چرا انقدر جر رو بحث می‌کنید شماها؟! ببین چی کار کردی با خودت.

نیاز لب‌های خشک شده‌اش رو از هم باز کرد تا حرفی بزنه که زودتر دهنم رو باز کردم و با غرغر گفتم: وای نیاز مردم از گرما، اون بطری آب و بده.

دهن بازش رو بست و بی‌توجه به میثم، کیفش رو باز کرد و بطری‌ها رو بیرون کشید؛ هر دو تاش و روی زمین پرت کرد و با اشاره به اونی که نوار نداشت زمزمه کرد: این مال تو و میثم بود.

به اون یکی اشاره کرد و ادامه داد: اینم مال من بود. حالا کدوم رو می‌خوری معراج؟

خیره به بطری‌ها گوشه‌ی لبم رو کش دادم و سمتشون خم شدم؛ بطری نیاز رو توی دستم گرفتم و لب زدم: اون و بده میثم، این و من می‌خورم بعد میدم تو بخور!

بی حرف سرتکون داد که نفس عمیقی کشیدم و مشغول باز کردن در بطری شدم؛ میثمم چشم غره‌ی وحشتناکی به من رفت و همون طور که زیر لب فحشم می‌داد، بطری رو از روی زمین برداشت.

اهمیتی به کارهاش ندادم و بطری رو سر کشیدم که صداهای نامفهوم و عجیبی به گوشم خورد.

لحظه‌ای هنگ کرده به روبه‌روم زل زدم اما بعد با فکر به اینکه توهم زدم و چیزی نیست، بطری آب رو به طرف نیاز گرفتم که

نیم نگاهی به هر دو تا دست مصدومش کرد و ناچار خواست بطری رو ازم بگیره اما فوراً عقب کشیدمش و همون طور که خودم رو به طرفش می‌کشیدم زمزمه کردم: تو دستت درد می‌کنه، بذار کمکت کنم!

واکنشی نشون نداد که کنارش جا گرفتم و بطری رو به لبش نزدیک کردم؛ اونم آب دهنش رو قورت داد و لب‌هاش و روی لبه‌ی بطری گذاشت.

یکم دستم رو بلند کردم تا آب داخلش به سمت دهنش بره و خودش هم پشت دستش رو به دستم فشار داد تا بالاتر ببرم.

بی‌حرف خواسته‌اش رو انجام دادم و زوم نیم‌رخش شدم که با عجله و تشنه سعی داشت آب‌های داخل بطری رو ببلعه.

صورتش با خون و خاک یکی شده بود و قسمت‌های کمی از پوستش معلوم بود؛ کنار ابروش یه شکاف کوچیکی باز شده بود و خون روش خشک شده بود.

چقدر از این زاویه با نیاز همشگی فرق داشت.

گونه‌های برجسته‌اش به خاطر عجله‌ی زیادی که برای خوردن داشت مدام بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هاش تند تند باز و بسته می‌شد.

بیشتر از اینکه برای آب این‌طوری بشه به نظر می‌اومد از نگاه خیره‌ام هول شده و می‌خواد ازش چشم بردارم؛ اما من تازه از این بازی خوشم اومده بود و اصلا دلم نمی‌خواست نگاهم رو جدا کنم.

لبخند کم‌رنگی بهش زدم و زیر لب بدون اینکه بفهمم چی گفتم، زمزمه کردم: حالا که فکر می‌کنم همچین بدم نیستیا.

نمی‌دونم از خجالت بود یا آبی که توی گلویش پرید، ولی صورتش به کلی قرمز شد و به سرفه افتاد.

انقدر بد سرفه می‌کرد که متعجب ازش فاصله گرفتم و خواستم پشتش بزنم که زود تر از من، دست‌های میثم روی کمرش نشست و آروم و نوازش گونه به پشتش کوبید و نگران گفت: حالت خوبه نیاز؟ تو چرا همش یه چیزیت میشه؟

نگاهش رو به سمت من برگردوند و با اخم ریزی که روی پیشونی‌اش بود گفت: چه خبره معراج؟ دختره رو خفه کردی خب آروم بده دیگه.

عصبی و در حالی که دلم می‌خواست میثم و ریز ریز کنم یه چشمم و ریز کردم و حرصی گفتم: عع نه بابا؟ خودت می‌دادی خب آقای دلسوز! به من چه؟ چیزی نگفت که نگاهم رو ازش گرفتم و با اخم‌های در هم به یه گوشه زل زدم که صدای سرفه‌های نیاز قطع شد و سکوت بینمون نشست.

بازم همون صداها اومد که این‌بار عجیب نزدیک‌تر و واضح‌تر به گوش می‌رسید و حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود، اما با صدای شکمم که خیلی بلندتر از اون صدا بود نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و خیره به نیاز و میثم که آروم و بدون اینکه من بشنوم داشتند صحبت می‌کردند گفتم: من گشنمه! نیاز تو اون کیفیت چیزی پیدا میشه؟

با صدام فوراً حرفشون رو قطع کردند و نیاز دوباره سرش رو توی کیفش کرد که حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و بدون حرف منتظر موندم.

اونم بعد یکم گشت و گذار توی اون کیف بزرگ و چرمی‌اش، بالاخره سرش رو بالا آورد و همون‌طور که با ذوق یه بسته بیسکویت بیرون می‌کشید گفت: این و دارم! فقط فکر کنم خورد شده.

طرف من گرفت که از دستش گرفتم و آرام بازش کردم؛ نگاهی داخلش انداختم و با احتیاط یکی بیرون کشیدم و گفتم: نه اون قدر! قابله خوردنه.

یه چند تا دیگه هم بیرون کشیدم و بینمون تقسیم کردم و مشغول شدیم که باز هم همون صدای آزار دهنده تو سرم پیچید.

حس می‌کردم دیوونه شدم و دارم توهم می‌زنم.

حسابی عصبی شده بودم و دلم می‌خواست فحش رکیکی نثار این وضعیت کنم که همون لحظه نیاز گفتم: شما این صداهایی که میاد رو می‌شنوید؟

متعجب نگاهش کردم که میثم به تایید حرفش گفت: آره آره یه صداهایی میاد، من فکر می‌کردم من فقط می‌شنوم و به خاطر صدای مینه، اما حالا که تو هم می‌شنوی...

هر دو نگاهشون رو به سمت من برگردوندن که سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: آره منم می‌شنوم؛ یعنی چیه؟

هر دو گیج سری به نشونه‌ی نمی‌دونم تکون دادند که شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: بی‌خیال! اینجا لبه مرزه دیگه، اینا طبیعیه. فکر کنم صدای تیر و تفنگه.

بعد خونسرد بیسکویتم و توی دهنم گذاشتم ولی با صدای انفجار مهیبی که تو کل فضا نشست و جیغ نیاز، ناخودآگاه خودم و روی زمین پرت کردم و داد زدم: بخوابید!



نمی دونم چی بود و چی شد؛ نمی‌فهمم یهو چه اتفاقی افتاد، اما وقتی به خودم اومدم همه جا گرد و خاک شده بود و دود غلیظی تو هوا پخش شده بود.

جای که ما بودیم یه چاله‌ی نسبا کوچیک بود و دیدی نسبت به بیرون نداشتیم.

اصلا درک نمی‌کردم که چرا و چطور این اتفاق افتاد، به خاطر همین فوراً از جام بلند شدم و آروم لبه‌ی گودال رفتم که با چیزی که دیدم برق از سرم پرید و قلبم برای یه لحظه از حرکت ایستاد.

نگاه منگ و گیجم زوم ماشین‌های جنگی شده بود که تعداد زیادی آدم پشتش سوار بودن و با سر و قیافه‌ی وحشتناک و تفنگ به اطراف نگاه می‌کردم.

صحنه‌ای که تو اون لحظه زاویه دیدم رو پوشنده بود، مه غلیظی از دود بود که توی آسمون پخش شده بود و پرچم مشکی رنگی که با نوشته لا اله الا الله روی ماشین‌ها تکون می خورد.

باور کردنی نبود اما این چیزی بود که وجود داشت و اسم نحسشون مدام توی سرم اکو می شد.

-داعش...

#نیاز

گیج و ترسیده از این انفجار غیر منتظره، گرد و خاکی که روی سر و صورتم پاچیده بود رو تگون دادم و همون طور که پشت سر هم سرفه می‌کردم، به معراج خیره شدم که تو جاش وایستاده بود و سعی داشت ببینه چه خبره.

منم کنجکاو از این اتفاق، با هزار زور و زحمت از جام بلند شدم و خواستم کنارش برم که غیره منتظره و یهوایی به طرفم برگشت و تا خواستم جیغ بکشم، دستش و روی دهنم گذاشت و روی زمین پرتم کرد.

متعجب و ترسیده از رفتارش و صورت رنگ میتش، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و در حالی که سعی می‌کردم دستش و از روی دهنم بردارم زمزمه کردم: چی شده معراج؟ چرا یهو اینطوری شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

محکم با دستش توی سرش کوبید و درحالی که سعی می‌کرد صداش آروم باشه، با لحن زار و ترسیده‌ای لب زد: من گفتم نمیام این اردو، من گفتم اینجا همش عذابه! من گفتم از اون شربت نمی‌خورم، تو اون رو بازور تو حلقم کردی خدا ازت نگذره.

گیج از کارها و حرف‌هاش نگاهم رو سمت میثم برگردوندم که مثل من، متعجب به معراج نگاه می‌کرد و زیر لب زمزمه کردم: میثم این باز قاطی کرده برو بالا ببین چه خبره...!

نیم نگاهی به قیافه نه چندان درست حسابی‌ام انداخت و با تگون دادن سر خواست از جاش بلند بشه که معراج فورا روی زمین نشوندش و با همون حالت لب زد: از جات پا نشو احمق! ما اولین قربانی‌های اینایییم؛ بخدا همین که کله‌ات رو ببینن با تیر زدنت.

حرصی از این گنگ حرف زدنش، دستی به پیشونی‌ام کشیدم و غریدم: بابا کیا؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ چی شده؟ بگو ماهم بدونیم خب...!

پوزخند عصبی حواله‌ام کرد و همون‌طور که سعی می‌کرد به اعصابش مسلط باشه گفت: کیا؟ نیاز کیا؟ تو بدبختمون کردی دختر؛ تو بیچارمون کردی. چقدر بهت گفتم از خیر و شر این سفر بگذر؟ چقدر گفتم بچه‌های مردم و نیار اینجا؟ چقدر بهت گفتم اینجا خطرناکه؟ بیا حالا خیالت راحت شد؟...

یه مشت دیگه توی سرش حواله کرد و حرصی‌تر و ترسیده‌تر از قبل ادامه داد: حالا بیا درستش کن! این همه سال نیروهای همیشه در صحنه مانع ورود اینا شدن حالا اد زمانی که ما اومدیم اینجا داعش باید به ایران حمله کنه؟...

با چشم‌های گرد شده و متعجب فقط نگاهش می‌کردم که دستش و روی سرش گذاشت و درحالی که صداش از ترس می‌لرزید زمزمه کرد: بیچاره شدیم؛ بدبخت شدیم. همه چی نابود شد؛ جنگ شد می‌فهمید؟ جنگ!

بازم هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم و حدس می‌زدم میثمم در این حد تو شوک باشه که معراج نفسش و آه مانند بیرون فرستاد و آروم ادامه داد: اینا دیگه بعثی نیستن نیاز؛ اگه اونا دو تا می‌کشتن چهار تا اسیر می‌کردن، اینا دو تا می‌کشن ده تا رو زجر کش می‌کنند. سرمون و بیخ تا بیخ می‌برند؛ می‌فهمی؟ بیخ تا بیخ!

هنگ از چیزهایی که یک درصد احتمال نمی‌دادم بشنوم، آروم از جام پا شدم که فوراً مانتوم و گرفت و گفت: داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خواهی هممون رو به کشتن بدی؟

اهمیتی به حرفش ندادم و آروم و طوری که معلوم نباشم به بیرون از گودال نگاه کردم که ماشین‌ها، دسته به دسته از جاده رد می‌شدن و گاهی گوله‌ای، بمبی چیزی این‌ور اون‌ور پرت می‌کردن.

باورم نمی‌شد این آدم‌های سیاه پوش با ریش بلند و قیافه‌ی ترسناک، همون داعش‌های توی تلوزیون باشند که حالا وارد ایران شدن و پرچم‌هاشون و توی هوا تکنون میدن.

نمی‌تونستم تصور کنم که وضعیتمون چه جوری قراره بشه و سر بچه‌هایی که نمی‌دونستیم کجان چه بلایی قراره بیاد.

اما هر چی که بود، الان تو دو قدمی مرگ بودم و چیزی جز ترسیدن نمی‌فهمیدم.

با همون حال خراب و دست و پای لرزون کنار اون دو تا نشستم و خواستم حرفی بزنم که می‌ثم همچنان متعجب و خیره به یک نقطه زمزمه کرد: ما ایران نیستیم...!

با همون قیافه مبهوت بهش زل زدم که کلافه چنگی به موهایش زد و پراسترس ادامه داد: به خدا ما ایران نیستیم! اینجا هیچی‌اش شبیه ایران نیست؛ داعش یه شبه پا نمیشه بیاد ایران.

با حرف معراج، این بار نگاهم رو به سمت اون دوختم که اخمی بین ابروهاش نشوند و گفت: پس کجاییم؟ می‌فهمی چی میگی معراج؟ ما چطوری از ایران اومدیم بیرون که خودمون خبر نداری...

میون حرفش پریدم و با استرسی که توی صدای لرزونم هویدا بود گفتم: میثم راست میگه معراج؛ ما ایران نیستیم.

کلافه دستی به صورتش کشید و همون‌طور که خودشم از حرفش مطمئن نبود زمزمه کرد: ما ایرانی‌ها! آخه چطور از کشور خارج شدیم درحالی که مرزی ندیدیم؟

به جای من میثم جواب داد: همون تونله! من حدس می‌زنم از اونجا می‌اومدن عراق برای جاسوسی؛ یعنی اینکه مطمئنم ما الان تو عراقیم!

با ترس آب دهنم رو صدادار قورت دادم و همون‌طور که با سر انگشت‌هام روی دست راستم می‌کشیدم گفتم: بدبخت شدیم. دیگه همه چی تمومه؛ هممون می‌میریم...!

معراج نگاه چپکی بهم انداخت و همون‌طور که سعی می‌کرد دوباره پاشه لب زد: به جای اینکه از این حرف‌ها بزنید و مشخص کنید ایرانی‌ها یا نه، بهتره تکونی به خودتون بدید و پاشید فرار کنیم! اینا الان میرسن بهمون لو میریما. حرکتی نکردم که بازوم رو توی دستش گرفت و با یه حرکت بلندم کرد؛ دست میثم محکم چسبید و با احتیاط کمکش کرد تا بلند بشه.

دقیق مشخص نبود کجا میره و می‌خواد چی کار کنه؛ منم کنجکاوی برای پرسیدن نکردم و فقط دنبالش رفتم تا از اینجا بره.

دست میثم رو دور گردنش انداخته بود و همون‌طور که حرکتش می‌داد، شیش دنگ حواسش رو به داعشی‌ها داد تا مبادا ما رو ببینن.

فاصله‌مون زیاد بود، اما به هیچ وجه ذره‌ای از ترس و استرس ما کم نمی‌کرد.

یه چشمم به اون‌ها بود که دسته به دسته جلو می‌رفتند و یه چشمم به این دو تا که تند تند راه می‌رفتند و جلوی پاشونم نگاه نمی‌کردند.

هیچ صدایی به جز قرچ قرچ سنگ‌های زیر پامون و صدای نفس‌های ترسیده و پر اضطرابمون نمی‌اومد.

ماشین اون‌ها خیلی ازمون دور شده بود و تقریبا مثل یک نقطه دیده می‌شد، اما ما همچنان می‌رفتیم و قصد استراحت نداشتیم.

پاهام دیگه جون نداشت و گلوم حسابی به خس خس افتاده بود؛ لب‌های خشکم به خاطر سرعتم و بادی که بهش می‌خورد، کاملا ترک برداشته بود و بوی گس خون زیر دماغم، توی ذوق می‌زد.

لعنت به این اردو و لجبازی‌های دردسرساز من.

آخه یکی نیست بگه نونت کم بود، آبت کم بود، اردو اومدنت دیگه چی بود؟..!

اونم چی؟ لب مرز، شلمچه.

اصلا تو که اومدی، جر و بحث کردنت با این آدم زبون نفهم دیگه چیه؟!

ای خدا ببین به چه روزی افتادیم. اگه گیر این داعشی‌های حیوون بی‌افتیم چی؟ اگه بخوان اذیتم کنن چی؟ وای خدا از فکرشم دلم می‌خواد زار بزنم.

دست چفیه پیچیده شده‌ام رو بالا آوردم و طوری که اونا متوجه نشند اشک‌هایی رو که بی اختیار روی گونه‌ام می‌ریختن رو پاک کردم.

بعد دستی به مانتو کرمی رنگم که دیگه به سیاهی می‌زد کشیدم و چند دکمه‌ی بالایش رو باز کردم.

خیلی دلم می‌خواست از تنم درش بیارم و مقنعه‌ام رو از سرم بیرون بکشم، اما خودم رو کنترل کردم و به مرتب کردنشون رضایت دادم.

حالم از همه چی به هم می‌خورد؛ از این آفتاب داغ که مستقیم تو سرم می‌زد، از این بیابون پر خار که هر از گاهی به لباسم گیر می‌کرد، از این سنگ سمجی که داخل کفش رفته بود و مدام اذیت می‌کرد، از این سرعت زیاد و بدون توقف رفتن معراج، حالم از همه چی به هم می‌خورد.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم؛ حتی دیگه تپه یا دیواره ای هم نبود که بخوام دستم رو بهش بگیرم؛ به خاطره همین خودم رو با شدت رو زمین پرت کردم و رو به معراج با عجز داد زدم: تو رو خدا وایستا! من دیگه نمی‌تونم؛ پاهام درد می‌کنه، دستم درد می‌کنه، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم تو رو خدا بسه!

با صدام بالاخره از حرکت ایستاد و کمرش رو صاف کرد؛ دست میثم بیچاره رو که حس می‌کردم اصلا حال درست حسابی نداره از دور گردنش باز کرد و درحالی که نفسش بالا نمی‌اومد حرفش و کامل بگه گفت: من.. منم.. منم

حالم خیلی بده. دا.. دارم... دارم می‌میرم، اما.. چاره.. نداریم. پاشو.. پاشو  
نیاز... باید بریم.

اخمی بین ابرو هام نشوندم و حرصی از این وضعیت پاهام رو دراز کردم و  
غریدم: میگم دیگه نمی‌تونم! می‌فهمی؟ دیگه جون ندارم. اون میثم بی‌چاره  
رو ببین؛ داره تو تب می‌سوزه.

نگاهش رو از من گرفتم و به صورت عرق کرده‌ی میثم خیره شد؛ یه تیکه‌ی  
کوچیک از لباسش رو کند و همون‌طور که سعی داشت باهاش حرف بزنه  
صورتش رو پاک کرد.

-میثم؟ میثم حالت خوبه؟ میثم می‌تونی حرف بزنی؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به میثم خیره شدم که نگاه خمار از  
تبش رو به معراج دوخت و همون‌طور که سرش و روی شونه‌اش می‌داشت  
صدای نامفهومی در آورد.

معراج با دیدن حالش کوتاه اومد و آروم به سمت من آوردش؛ کنارم نشست  
و همون‌طور که دستش و روی پیشونی‌اش می‌داشت گفت: چی کار کنم نیاز؟  
این حالش خیلی بده.

شونه‌ای بالا انداختم و همون‌طور که کیفم رو می‌گشتم گفتم: نمی‌دونم، بذار  
ببین توی کیفم قرصی چیزی پیدا میشه.



چیزی نگفت که بعد از کلی گشتن، بالاخره یه دونه قرص ژلوفون پیدا کردم؛ بطری آب مخصوص میثم و بیرون کشیدم و همراه‌اش به طرف معراج گرفتم که زیر لب زمزمه کرد: چیه این قرصه؟ ضرر نکنه؟

نامطمئن نیم‌نگاهی به میثم و بعد معراج انداختم و لب زدم: نمی‌دونم، ولی درد و از بین می‌بره؛ میثم پاش درد داره.

ناچار و بی‌حرف از دستم گرفت و آروم آروم به خورد میثم داد.

منم کلافه خم شدم و کفش درب و داغونم رو در آوردم.

نمی‌دونم این سنگ لامصب از کجا رفته این تو که تا اینجا پدرم و در آورده.

اخم‌هام رو از حرص توی هم کشیدم و همون طور که کفش رو برمی‌گردوندم تا سنگش بی‌افته زیر لب غر زدم: اه اه! پدرم در اومد؛ پاشنه‌ی این کفش لامصب معلوم نیست کجا افتاده.

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و ادامه دادم: آخه یکی نیست بگه کفش پاشنه بلند پوشیدن چیه؟ حتما باید دراز بشی؟ همیشه عین آدم کتونی بپوشی؟

لعنتی به خودم و کارهام فرستادم و خواستم دوباره کفش رو پام کنم که معراج گفت: خب تو که دراز خدایی هستی؛ بدون این کفش‌ها هم مثل دکل ایرانسل از دور معلومی.

چپ چپ نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش و کش داد و گفت: خداوکیلی تو کل تصورات من و دربارهی دخترا به هم زد؛ بابا دختر باید کوچولو موچولو و بغلی باشه، نه دراز و دیلاق که.

حرصی انگشت اشاره‌ام رو طرفش گرفتم و همون‌طور که دندون‌هام رو به هم فشار می‌دادم غریدم: هی آقای مدیر، اگه هیچی بهت نمیگم و هر چی میگی کوتاه میام مراعات این وضعیت و می‌کنما! مگر نه برعکس اینکه فکر می‌کنی دختر باید انقدر مامانی باشه که هر چی بزننت آخ نگی، من یکی دستم بدجوری سنگینه.

ترسیده از قیافه‌ی برزخی‌ام، آروم سرش رو عقب کشید و با خنده‌ی زوری گفت: خیلی خب بابا تو هم؛ جنبه شوخی نداریا.

یکم از اخم‌هام کم کردم و انگشتم رو عقب کشیدم که ادامه داد: من بیشتر از این داعشی‌ها از تو می‌ترسم. امنیت جانی و روحی و غیره رو از آدم می‌گیری. اهمیتی بهش ندادم که یکم از آب بطری تو صورت میثم ریخت و همون‌طور که سعی می‌کرد بلندش کنه گفت: میثم پاشو الان وقت خواب نیست؛ می‌دونم حالت بده اما نمی‌تونیم بمونیم، پاشو بریم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و درحالی که دستش و به سمت جایی می‌گرفت گفت: پاشید بریم اونجا؛ نگاه! چند تا خونه اونجاست، شاید کسی باشه ازش کمک بگیریم.

نگاهم رو به سمت جایی که می‌گفت برگردوندم و خیره به خونه‌های کنار هم ساخته شده و دود غلیظی که از اونجا بلند می‌شد زمزمه کردم: بریم، ولی انگاری داعش تازه از اونجا اومده.

سری به نشونه‌ی می‌دونم تکنون داد و از جاش بلند شد؛ میثمم آروم بلند کرد و خیره به چشم‌های نیمه بازش زمزمه کرد: حالت خوبه؟

اونم بی حرف فقط سر تکنون داد که منم از جام بلند شدم و دوباره راه افتادیم. نمی‌دونم چقدر از اینجا تا اونجا فاصله بود، ولی بالاخره بعد از کلی راه رفتن به جاده‌ی آسفالت شده رسیدیم.

اگه این جاده رو هم رد می‌کردیم، دیگه می‌رسیدیم به روستا و امیدوار بودیم که کسی داخلش باشه، اما وقتی وسط جاده رسیدیم...

با صدای غرش ماشینی از حرکت ایستادیم.

با دیدن پرچم مشکی رنگ داعش که از پشت تپه‌ها معلوم بود و صدای ماشینی که هر لحظه بهمون نزدیک می‌شد، قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و پاهام قفل کرد.

به هیچ وجه توان تکنون خوردن نداشتم و مثل مسخ شده‌ها با ترس و اضطراب به جاده خیره شده بودم.

صدا رفته رفته بیشتر شد و کم کم سپر آهنی و حصار بسته‌ی ماشین توی دید اومد.

نمی‌دونم چه کسی و چه موقع دست من و توی دستش گرفت و کشید که وقتی به خودم اومدم بی هدف فقط می‌دویدم و سعی داشتم خودم رو به اون‌ور جاده برسونم.

تمام حواسم گوش شده بود و سعی داشت بشنوه صدای موتور قوی ماشین رو که هر لحظه به ما نزدیک می‌شد.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود و نفس‌هام به شمار افتاده بود.

نمی‌دونم دقیقا کجا فرار می‌کردم و قصد داشتم چطوری خودم رو نجات بدم، اما با این حال بازم پشت معراج، میثم به کول می‌دویدم تا من رو از مرگ حتمی نجاتم بده.

با ورود معراج داخل یه خونه‌ی خرابه‌ی نزدیک جاده، منم پشت سرش وارد شدم و پشت دیوار قایم شدم.

اونم میثم و روی زمین دراز کش کرد و خودش از گوشه‌ی دیوار ریخته شده‌ی آجری به بیرون خیره شد.

تمام سر و بدنش عرق شده بود و از موهایش شر و شر می‌ریخت؛ قفسه‌ی سینه‌اش از ترس بالا پایین می‌شد و صدای نفس‌های کشیده‌اش به وضوح شنیده می‌شد.

هنگ کرده بودم؛ هیچ حرکت و حرفی جز نگاه کردن نمی‌تونستم انجام بدم.

به خاطر همین، من هم کنار معراج رفتم و با احتیاط به بیرون خیره شدم.

یه ماشین بزرگ و غول پیکر با آدم‌های گنده و اسلحه به دست که همشون لباس‌های یک دست با سربندهای لا اله الا الله داشتن و ریش‌های بلند و چشم‌های ترسناکشون، بدترین چیزی بود که رعشه به جون می‌انداخت.

همین طور خیره و ترسیده مشغول تماشااشون بودیم و دل تو دل نداشتیم که هر چه زودتر گورشون رو گم کنند که به یک آن ماشینشون از حرکت ایستاد و نگاه‌های تیز و وحشی‌شون توی روستا چرخید.

با پیاده شدن عده‌ایشون و حرکتشون به سمت روستا، بی اختیار دست لرزوم رو دور بازوی معراج حلقه کردم و محکم فشار دادم که نگاهش رو از اون‌ها گرفت و من رو از کنار دیوار دور کرد.

روی زمین نشست و آروم منم کنارش نشوند و همون طور که دستش و روی لبش می‌داشت، خیلی آروم زمزمه کرد: از هیچی نترس! فکر کن وجود ندارن؛ خودشون میرن، بهت قول میدم...!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که صورتم و توی دست‌هاش گرفت و بی‌جون‌تر و کم صداتر از قبل لب زد: فقط به من نگاه کن و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکن!

برای اولین بار بی‌چون و چرا حرفش رو قبول کردم و به چشم‌های قهوه‌ای رنگش که به خاطر نور خورشید حسابی روشن شده بود، زل زدم.

مثل کویری می‌موند که با کلی شن داغ هموار شده بود و زیبایش رو به رخ همه می‌کشید تا با استفاده از اون، همه رو به قعر چاه مرکزش بکشه؛ مثل

سیاه چاله‌هایی که تو چه بخوای چه نخوای، با نیروی خاصی که دارند، جذب می‌کنند و توی سیاهی متعلق حل می‌کنند.

چشم‌های کویری معراج و سیاه‌چاله‌ی وسط‌شتم دقیقا با من همین کار رو می‌کرد و بدون اینکه اجازه بده موقعیت رو درک کنم یا به صدای خیلی نزدیک و صحبت‌های داعشی‌ها واکنش نشون بدم، بدون مکث و مداوم من رو به طرف خودش می‌کشید.

نمی‌دونم چقدر گذشت و چی شد و چرا و شد و داعشی‌ها چی کار کردند، اما من همچنان گیج و مسخ شده به معراج خیره شده بودم که یهو...

با فشرده شدن بینی‌ام به خودم اومدم و ترسیده نگاهم رو به اطراف دوختم که معراج با خنده سرش رو تکون داد و گفت: می‌دونم خیلی جذابم، ولی خدایی نه انقدر که محوم بشی.

خجالت زده از حرفش، صورتم رو منقبض کردم و برای اینکه این بحث همین جا تموم شه گفتم: داعشی‌ها چی شدن؟...

خنده‌اش رو به لبخند محو تبدیل کرد و با نگاهی دقیق به تک تک اجزای صورتم، زمزمه کرد: تا دم گوشمون اومدن اما خدا رو شکر متوجه ما نشدن و رفتن.

فقط نگاهش کردم که دوباره خندید و گفت: البته خیلی وقته رفتن، ولی نه اینکه خیلی درگیر من بودی متوجه نشدی.

حرصی از حرف‌هاش، اخم هام رو توی هم کشیدم و زیر لب غریدم: برو بابا! توی خودت چی دیدی؟ من داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم؛ تو هم جلوی من نبودی به دیوار پشتت زل می‌زدم.

با همون قیافه‌ی خندونش سرش و به نشونه‌ی باشه تکون داد و گفت: تو که راست میگی...

بعد روی زانوش وایستاد و آروم آروم به طرف میثم رفت؛ دستش و روی پیشونی‌اش گذاشت و ناراحت زمزمه کرد: چرا انقدر تب داره؟ چیزیش نشه نیاز؟

منم به همون شکل کنارش رفتم و آروم دست داغ میثم و توی دستم گرفتم و لب زدم: حالش خیلی بده؛ اگه همین طوری بمونه زبونم لال بلایی سرش میاد.

به قیافه‌ی پریشون معراج نگاهی انداختم که اخم ریزی بین ابروهاش نشوند و همون‌طور که سعی می‌کرد میثم و بلند کنه گفت: پاشو بریم داخل این روستا؛ شاید کسی رو پیدا کردیم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و دستی که چفیه میثم دورش پیچیده بود رو به سمت کیفم دراز کردم؛ آروم وسایلی که موقع پرتاب بیرون ریخته بود و جمع کردم و خواستم بلند شم که یهو با دیدن کارتی که روی زمین افتاده بود از حرکت ایستادم.

با نیم نگاهی به معراج که با زور و احتیاط داشت میثم رو بیرون می‌برد، آروم از زمین برداشتمش و تو جام وایستادم.

کارت هامین بود، هامین نظری؛ همون کارگردانه که دوست میثم بود.  
این اینجا چی کار می‌کرد؟ یعنی از اون موقع توی کیفم مونده بود؟  
یک بار شماره‌ی رندش رو زیر لبم زمزمه کردم و بعد با صدای معراج که  
می‌گفت بیا، داخل کیفم پرتش کردم و از اون خرابه بیرون زدم.  
هوا یکم خنک شده بود و فکر کنم کم کم داشت غروب می‌شد.  
توی جاده دیگه هیچ ماشینی نبود و سر و صداها خوابیده بود.  
داخل روستا سخت دیده می‌شد، اما از همین‌جا می‌شد حدس زد با  
صحنه‌های خوبی روبه‌رو نمی‌شیم.  
نفس عمیقی از سر بیچارگی کشیدم و ناچار به همراه میثم و معراج وارد روستا  
شدم.  
بیشتر کوچه‌ها با خون و دود یکی بود.  
آدم‌های بی‌گناه و بی‌جونی که روی زمین افتاده بودن با چشم‌های باز و  
خیره‌شون لرز به وجودم می‌انداخت.  
باورم نمی‌شد دارم بین مرده‌ها قدم می‌زنم و به صورت‌های غرق خونشون  
زل می‌زنم.  
تنم از ترس می‌لرزید و اشک‌هام بی اختیار روی گونه‌ام سرازیر می‌شد.  
هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم و فقط دنبال معراج می‌رفتم.



نمی‌دونم تا کجا می‌خواست بره و به چی برسه، اما حرفی نزدم و همون‌طور که دستم و روی دهنم گذاشته بودم تا حق هقم بلند نشه، به راهم ادامه دادم. نمی‌دونم چقدر تو کوچه پس کوچه‌های این روستا قدم زدیم که وقتی به خودمون اومدیم جلوی یه مدرسه‌ی خرابه وایستاده بودیم.

هیچ کس توی این روستا نبود؛ هر چی که بود همون مرده‌های روی زمین بود.

کنار معراج رفتم و منتظر بهش نگاه کردم که ناامید شونه‌ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که با صدای شلیک گلوله‌ای از پشت سرمون هر دو داد بلندی کشیدیم و...

#میثم

با حس دردی که توی سرم پیچید و مایه‌ای که روش ریخته شد، صورتم رو توی هم جمع کردم و ناخودآگاه از بین لب‌های خشک شدهم ناله سر دادم.

اصلا یادم نمی‌اومد کجام و چه اتفاقی برام افتاده؛ فقط صورتهای پریشون نیاز و معراج توی سرم چرخ می‌زد که با نگرانی و بغض نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: پاشو!

دلم می‌خواست چشم‌هام رو باز کنم و دوباره نگاهشون کنم، اما نمی‌تونستم و حس می‌کردم دو تا وزنه چند صد کیلویی رو چشم‌هامه.

بوی عطر غریبه‌ای مدام زیر دماغم می‌پیچید و این من رو بیشتر می‌ترسوند.

انگار که اعزرائیل اومده باشه سراغم، یه چیز سیاه مدام بالای سرم تکون می‌خورد و این‌ور و اون‌ور می‌رفت.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم و با هر زور و زحمتی بود، آروم لای چشم‌هام رو باز کردم، ولی با دیدن زن غریبه‌ی سیاه پوشی که تمام صورتش و پوشونده بود و فقط چشم‌های کشیده و سرمه زده‌اش معلوم بود، ناخودآگاه لب‌هام و از هم باز کردم و داد بلندی کشیدم که اونم با داد من ترسید و بلندتر از من شروع به فریاد کشیدن کرد.

نمی‌دونم چقدر طول کشید که هر دو باهم داد می‌کشیدیم، اما به یک آن صدای داد اون قطع شد و با سیلی محکمی هم که به من زد، صدای منم قطع شد و نگاهم رو بهش دوختم.

همین‌طور متعجب فقط بهش زل زده بودم که اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند و زیر لب با زبون عربی چیزهایی زمزمه کرد که نفهمیدم.

به حرکاتش نگاه کردم که حرصی تشت آب رو جابه‌جا کرد و دستمالی که داخلش بود و بیرون آورد؛ خیره به قیافه‌ی گیج من سری از تاسف تکون داد و دستش و به سمت دکمه‌های لباسم برد و خواست بازش کنه که فوراً دستش و پس زدم و داد کشیدم: چی کار داری می‌کنی؟

متعجب از عکس العمل من چشم‌هاش رو ریز کرد و با لجه‌ی غلیظ عربی، اما به زبون فارسی لب زد: می‌خوام بخورمت!

دستمال پارچه‌ای سفید رنگ و بالا آورد و ادامه داد: نمی‌بینی؟ می‌خوام تبت رو پایین بیارم.

بعد دوباره دستش رو به طرف دکمه لباسم حرکت داد که فوراً تو جام نشستم و با دردی که توی سرم پیچید، صورتم و جمع کردم و غریدم: لازم نکرده! نیاز کجاست که تو تب من و پایین بیاری؟ اصلاً تو کی هستی؟

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و همون‌طور که بی توجه به حرف من باز دستش رو جلو می‌آورد و می‌خواست دکمه‌م رو باز کنه گفت: همون دختری رو که با اون پسره بود میگی؟

باز هم دستش و پس زدم و عصبی گفتم: نامزدم و دوستم کجان؟

دستم و روی سرم گذاشتم و همون‌طور که گیج باندی که دورش پیچیده شده بود رو لمس می‌کردم، به قیافه‌ی متعجب و ابروهای بالا رفته این زنه هم خیره شدم که پارچه‌ی روی صورتش رو بالا زد و محکم و جدی گفت: جدی؟ نامزدت؟ من فکر می‌کردم نامزد اون پسره باشه.

اخم‌هام رو عصبی توی هم کشیدم و مثل خودش به چشم‌های سبز وحشی‌اش زل زدم و غریدم: نامزد منه! تو کی هستی؟

پوزخندی به لحن تاکیدی زد و طرفم خم شد تا باز پیرهنم رو باز کنه.

-اصلاً به هم نمیاید! البته به من ربطی نداره؛ خوشبخت بشید. فعلاً عین آدم سر جات بخواب تا کارم رو انجام بدم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خواستم باز مقاومت کنم که شونه‌هام و با خشونت فشار داد و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم و تو همین حین حرصی زمزمه کرد: ببین آقا پسر، من عاشق چشم و ابروت نیستم که اینجا؛ اگه

دارم کمکت می‌کنم برای اینکه دکترم. پس دهنّت رو ببند و آروم بگیر تا کارم رو انجام بدم.

گیج از صحبت‌هاش، آروم تو جام موندم که دکمه‌هام رو با حرص باز کرد و با نیم‌نگاهی به بدن زخم و زیلی شدم، دستی به گوشه‌ی لبش کشید و دستمال و روش گذاشت.

از سوزشی که تو بدنم پیچید، چشم‌هام رو با درد بستم و آخ آرومی گفتم. تازه تازه داشت یه چیزهایی یادم می‌اومد؛ دورمون پر داعشی بود و ما فرار کردیم ولی...

بقیه‌ش رو جز هاله‌ای کم صدا یادم نمیاد.

نیاز جیغ کشید، معراج داد زد، صدای تیر اومد و...

با ترس چشم‌هام رو باز کردم و خیره به قیافه‌ی جدی و ترسناک این دکتره و لباس‌های عجیب و غریبش، آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

قطعا گیر داعشی‌ها افتادیم؛ اینم داعشیه، از قیافه‌اش معلومه.

چه بلایی سر نیاز و معراج آوردن؟ چرا سعی دارن من رو خوب کنن؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟ من...

با صدای دختره دست از فکر و خیال برداشتم و دوباره به قیافه‌ی ترسناکش خیره شدم.

-من داعشی نیستم!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نگاه سبز و کشیده‌اش رو به سمتم چرخوند و ادامه داد: من اگه داعشی بودم، به جای مداوا سرت رو می‌بریدم.

تا حدودی راست می‌گفت اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم باورش کنم.

-نامزدم و برادرم کجان؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همون‌طور که آروم پارچه‌ی خیس و روی بدنم می‌کشید زمزمه کرد: ما که اول شما رو دیدیم فکر کردیم داعشی هستید؛ منم ترسیده بودم بهشون شلیک کردم...

ترسیده تو جام نیم خیز شدم که دستش و روی قفسه سینه‌م گذاشت و داد زد: بخواب! هنوز کارم تموم نشده. گفتم تیر زدم، نگفتم که بهشون خورد.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم دستی به صورت عرق کرده‌ش کشید و گفت: حالشون خوبه! این پسره سوسوله داداشت تا ما رو دید غش کرد. بیچاره نامزدت مونده بود تو رو بگیره یا اونو.

نگاه منظور داری بهم انداخت و با پوزخند زمزمه کرد: البته اون رو گرفت.

با حرفش آب دهنم توی گلویم پرید و شروع به سرفه کردم که لبش رو به خنده کش داد و همون‌طور که دکمه‌های پیرهنم رو می‌بست گفت: دلم براش خیلی سوخت؛ مثلاً دوتا مرد کنارش بودن. هر دوتاتون سوسول و غشی. تازه حالش از هر دوتون بدتر بود؛ هم سرش بخیه می‌خواد هم دستش، اون یکی دستشم که در اومده.

نگاهش رو ازم گرفت و به پام دوخت و ادامه داد: فقط پات ترک برداشته؛ از حال رفتن و تبت رو نمی‌فهمم؟!

بازم حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که عقب رفت و گفت: حالا می‌تونی پاشی؛ یالله، اجلس!

به خواسته‌اش بلند شدم و سر جام نشستم؛ دستی به پام کشیدم که بسته شده بود و زیر لب گفتم: ممنون.

آروم خندید و همون‌طور که از جاش پا می‌شد گفت: از این اتاق خارج نشو! غذایی که اون کنار گذاشتم بردار بخور تا برگردم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که چادر عربی‌اش رو مرتب کرد و اون پارچه رو دوباره روی دماغ و دهنش زد و با برداشتن وسایلش از اتاق بیرون رفت.

به دور و اطراف خیره شدم؛ یه جای کوچیک بود با کف پوشیده شده از حصیر و چند تا تاقچه که روش خرت و پرت گذاشته بودن؛

یه پنجره‌ی کوچیک هم داشت و رخت خوابی که من روش بودم.

همین!

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به غذایی که کنار بالشتم بود دوختم و بی خیال هر چی که دور و بدم بود فوراً به سمتش رفتم.

الان انقدر گشنه بودم که هیچی به جز خوردن مهم نباشه.

خدا واسه بعدش بزرگه، فعلاً که جامون امنه...!

\*\*\*

## #معراج

با باز شدن ناگهانی در و داخل شدن این زن سیاهه، نگاهم رو از بچه‌های قد و نیم قد جلوم گرفتم و بهش خیره شدم که پارچه‌ی روی صورتش و در آورد و همون طور که کجکی می‌خندید گفت: اگه من و می‌بینی و غش نمی‌کنی بیام اونجا؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و با نیم نگاه چپکی به نیاز که گوشه‌ی اتاق نشسته بود و هر هر می‌خندید، زمزمه کردم: من اون سری هم به خاطر تو غش نکردم؛ می‌تونی بیای.

چیزی نگفت و بی‌حرف کنارم جا خوش کرد و همون طور که کیفش رو جابه‌جا می‌کرد دستش و روی سرم گذاشت و گفت: تب که نداری.

با تماس دستش به پیشونی‌ام، بدنم رو منقبض کردم و با حال عجیبی که نمی‌دونستم چیه بهش خیره شدم؛ اونم چشم‌های کشیده‌ی سبزش رو بیشتر ریز کرد و با تک خنده‌ای لب زد: ها چته؟ نمی‌خوام بخورمت که.

بعد دستش رو از پیشونی‌ام برداشت و کیفش رو باز کرد؛ پنبه، بانداز، باند و بتادین رو بیرون کشید و همون طور که به صورتم نزدیک می‌شد ادامه داد: سرت یکم زخم شده، اما نیازی به بخیه نداره؛ زخم‌های صورت و بدنت ببندم خوب میشی.

بازم چیزی نگفتم و نگاهش کردم که دستش رو سمت پیراهنم برد و خواست دکمه‌هاش رو باز کنه که دست سفیدی روی دست سبزه دکتره نشست و آروم کنارش زد و پشت بندش صدای نیاز بلند شد که با حرص می گفت: چی کار می کنی خانوم؟

دکتره که اسمشم نمی‌دونستم چی چیه، با تعجب نگاهش رو سمت نیاز برگردوند و با اشاره به من گفت: می‌خوام زخم‌هاش رو پانسمان کنم؛ شما داری چی کار می‌کنی؟

نیاز طلبکار اخم‌هاش رو توی هم کشید و همون‌طور که سعی داشت خودش رو کنار من جا بده و بنشینه زمزمه کرد: لازم نکرده شما لطف کنی؛ خودم می‌کنم.

متعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم و با شیطنت خاصی بهش خیره شدم که نیم‌نگاهی بهم انداخت و همون‌طور که به اون چشم غره می‌رفت ادامه داد: خودم چلاق که نیستم، چشم حسودا در بیاد دو سال تو حلال احمر کار کردم.

بتادین و از دست دکتره گرفت و با حرص و کمی چاشنی پز زمزمه کرد: شما لازم نکرده زحمت بکشید؛ خودم بلام انجام میدم.

خندون از کارهای بچگانه‌اش، نگاهم رو سمت دکتره سوق دادم که با حرص پوست لبش رو زیر دندون می‌جوید و به نیاز نگاه می‌کرد؛ قشنگ معلوم بود حسابی اعصابانی شده و دلش می‌خواد هر جوری شده روی نیاز رو کم کنه، چون بتادین رو محکم‌تر توی دستش گرفت و بدون اینکه اجازه بده نیاز کاری



بکنه زمزمه کرد: لازم نکرده عزیزم! خودم اینجا هستم؛ اگه نیاز به کمک دست داشتم خبرت میدم. شما برو به نامزدت برس که گویا خیلی نگرانه.

با شنیدن این حرف از دختره، ناخودآگاه اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به نیاز نگاه کردم که متعجب رو به دختره گفت: نامزدم؟ کدوم نامزدم؟

زنه نگاهش رو از ما به بچه‌هایی که دور تا دور خونه نشسته بودن و نگاهمون می‌کردن دوخت و جواب داد: مگه چقدر نامزد داری؟ همینی که باهاتون بود دیگه، بهوش اومده...

با خبر بهوش اومدن میثم، لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نقش بست و خواستم چیزی بگم که نیاز زودتر دست به کار شد و بی‌توجه به من از جاش بلند شد؛ همون‌طور که سعی می‌کرد تعادلش رو حفظ کنه، تلو تلو خوران به سمت در رفت و با ذوق زمزمه کرد: خانم دکتر حواستون به این باشه تا من بیام.

گیج از این تغییر حالت ناگهانی‌اش، چشم‌هام رو گرد کردم که سری به نشونه الان میام برام تکنون داد و از در خارج شد.

منم حرصی گوشه‌ی لبم رو داخل دهنم کشیدم و همون‌طور که نگاهم رو از در بسته به این دکتره سوق می‌دادم، زیر لب زمزمه کردم: آدم فروش نامرد!

نگاهم رو قفل نگاه خنثی این دکتره کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت: از اول تعادل روحی نداشت یا به تازگی این طوری شده؟

نفس حرصی‌ام رو بیرون فوت کردم و همون‌طور که سعی می‌کردم تو جام جابه‌جا شم لب زدم: از اول نداشت.

اونم حرفی نزد و طرفم خم شد تا لباسم رو بالا بزنه که دستم رو سپر کردم و طلب کار گفتم: مگه نگفت خودم انجام میدم؟ دست نزن به من خودش میاد.

چشم غره‌ی وحشتناکی نثارم کرد و درحالی که بی توجه به حرف من لباسم و بالا می‌زد غرید: من نه حوصله‌ی این حرف‌ها رو دارم، نه وقتش رو؛ آروم سر جات وایستا تا درمانت کنم و از اینجا ببریم.

ترسیده از قیافه‌اش آروم تو جام وایستادم که کارش رو انجام داد و همون‌طور که چشمش به بچه‌ها بود گفت: این بچه‌ها رو می‌بینی؟ همه رو باید از اینجا ببرم، مگر نه داعشی‌ها برمی‌گردند.

چیزی نگفتم که اونم توی سکوت کار خودش و کرد و از جاش بلند شد؛ چادر عبایی مشکی رنگش و روی سرش مرتب کرد و با برداشتن یه سری چیزها از داخل دو سه تا کابینت موجود، به طرفم اومد و گفت: بیا اینا رو بخور تا نمیری؛ یالله!

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف تو جام نشستم؛ غذایی که طرفم دراز شده بود و آروم از دستش گرفتم و سر تکون دادم که نفس عمیقی کشید با گفتن یه چیزهای عربی به بچه‌های اونجا، به طرف در رفت و رو به من گفت: میرم ببینم اون دختر حالش چطوره؛ همین جا باش تا برگردم! خوش؟

باز هم فقط سر تکون دادم که بیرون رفت و در رو به هم کوبید.

اووف یا خدا، این دیگه کی بود؟ مثل زن ابن حرمی‌موند؛ به خدا نیاز شرف داره به صد تا مثل این.

خدا خودش عاقبتمون رو با این شمر آدم نما بخیر کنه...!

\*\*\*

#نیاز

آروم و با احتیاط در اتاق کوچیکی که میثم توش بود رو باز کردم و سرم رو داخل بردم که دیدم اون ته ته اتاق دراز کشیده و چشم‌هاش بسته بود.

با همون احتیاط و آرومی داخل رفتم و به سمتش قدم برداشتم که فکر کنم صدای قدم‌هام رو شنید و فوراً چشم‌هاش رو باز کرد.

با دیدن من سریع تو جاش نیم خیز شد که با دو قدم بلند خودم رو کنارش رسوندم و همون‌طور که سعی داشتم دوباره بخوابونمش گفتم: بخواب بخواب! چرا بلند میشی؟ مگه پات آسیب ندیده؟

لبخند مهربونی بهم زد و توی جاش دراز کشید؛ دستی به صورت تمیز شده و پانسمان شده‌اش کشید و زمزمه کرد: نیاز حالت خوبه؟

لبخندی به لحن نگران و مهربونش زدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکیه دادم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این دکتره هنوز پیش‌ت نیومده؟ آخه صورتت هنوزم خونی.

این بار سرم رو به نشونه‌ی نه تکیه دادم و زمزمه کردم: نه هنوز؛ داشت به معراج نگاه می‌کرد. من حالم خوبه، چیز خاصی نیست که.

لبخند روی لبش ماسید و نگران‌تر از قبل لب زد: ولی دکتره یه چیز دیگه می‌گفت؛ کاش بگی زودتر سرت رو بخیه بزنه.

ناخودآگاه دستی به زخم باز روی پیشونی‌ام کشیدم و فقط نگاهش کردم که آب دهنش رو به سختی قورت داد و با دردی که حس می‌کردم از گلویش باشه زمزمه کرد: معراج چطوره؟ دکتره می‌گفت از حال رفته.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و طلب کار و مشکوک گفتم: معراج رو ولش کن، بگو ببینم این دختره دیگه چی گفته؟ خوب باهاش گرم گرفتی مثل اینکه.

با صدای بلند زیر خنده زد و همون‌طور که نگاهش رو توی تمام اجزای صورتم می‌کاوید زمزمه کرد: حسود بازی در نیار نیاز خانوم؛ چیز خاصی نگفتم.

حرصی سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و گفتم: انگار فقط شجرنامه میرزاقلی خان و واسه هم تعریف نکردید، اما باشه.

بازم فقط خندید و به تاکید حرف قبلیش گفت: نگفتی معراج چطوره؟

نگاهم رو به دور تا دور اتاق چرخوندم و همون‌طور که واریسی‌اش می‌کردم گفتم: خوبه؟ چیز خاصی نبود. این دختره فکر کرد ما داعشی‌ام تیر زد، ما هم فکر کردیم اونا داعشی‌ان جیغ زدیم؛ البته یه مصدومم دادیم.

نگاهم و از دور و بر گرفتم و به قیافه‌ی مهربون و لبخند ملیح میثم نگاه کردم و ادامه دادم: این رفیقت چقدر ترسو و سوسوله...!

چیزی نگفت که چشم غره‌ای بهش رفتم و ادامه دادم: البته خودتم خیلی سوسولیا؛ مگه چی شده بود که اون‌طوری تب کردی؟

لبخندش رو آروم آروم از صورتش محو کرد و نگاهش رو ازم گرفت؛ به سقف بالا سرش زل زد و با نفس عمیقی که می‌کشید زمزمه کرد: من حالم برای چیز

دیگه‌ای بد شد نیاز؛ دیدن این صحنه‌ها و صدای توپ و تفنگ، گذشته‌ام رو یادم آورد.

کنجکاو فقط نگاهش کردم که خودش ادامه داد: من وسط توپ و خمپاره به دنیا اومدم نیاز؛ تو گوش من به جای صدای لالایی مامانم صدای آژیر و زنگ خطر می‌پیچید.

نگاهش رو دوباره به چشم‌هام دوخت و خیره‌ی قیافه‌ی ناراحت‌م زمزمه کرد: از جنگ هراس دارم؛ اگه جنگ نمی‌شد شاید الان یتیم نبودم، شاید منم مثل خیلیای دیگه خانواده داشتم، شاید همه چی بهتر می‌گذشت، شاید مامانم رهام نمی‌کرد، شاید...

ادامه حرفش رو خورد و دوباره نفس عمیقی کشید که ناراحت از حرف‌هاش گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و آروم زمزمه کردم: پدرت.. پدرت شهید شده؟ فقط سری به نشونه‌ی تایید تکون داد که ادامه دادم: می‌تونم بپرسم.. چرا... مادرت رها ت کرده؟

چند ثانیه‌ای فقط نگاهم کرد و بعد دوباره به سقف خیره شد که فوراً گفتم: اگه.. اگه نمی‌خوای نگو! من از سر کنجکاو پرسیدم.

آروم لب‌هاش رو از هم باز کرد و چند باری تکون داد، اما باز بدون صدایی بست و نفس عمیقی کشید که بی‌خیال شدم و خواستم بحث دیگه‌ای راه بندازم که زودتر گفت: حقه بدونی! نمی‌دونم چند لحظه دیگه چه اتفاقی می‌افته، اما ما قصدمون ازدواج بود نه؟ پس حق داری بدونی.

باز هم فقط نگاهش کردم که خودش دست به کار شد و خواست شروع کنه که همون لحظه در با صدای قیژی باز شده و دکتره با نیم نگاهی به داخل، وارد شد.

حرصی از اومدن بد موقعش چپ چپ نگاهی بهش انداختم که گوشه‌ی لبش رو برام بالا کشید و گفت: بد موقع اومدم؟

جوابی ندادم که نگاهش رو سمت میثم برگردوند و گفت: تو که باز دراز کشیدی؛ اجلس! یالله! چه خبره مگه؟ یه ترک پای ساده است دیگه.

میثم با نیم نگاهی به دکتره از جاش بلند شد و بی‌حرف به پشتی پشتش تکیه داد که دکتره با سر اشاره‌ای به من کرد و گفت: نامزدم نامزدم که می‌گفتی اینه؟

گیج نگاهم رو به میثم دوختم که لبخندی به روم زد و خواست چیزی بگه که بی‌فکر و ناخودآگاه روبه دختره گفتم: نه! کی گفته ما باهم نامزدیم؟

دختره ابروهاش رو بالا انداخت و متعجب به میثم نگاه کرد که منم رد نگاهش رو دنبال کردم و به میثم رسیدم؛ لبخند رو لبش ماسیده بود و گیج و دلخور من رو نگاه می‌کرد که هول تک سرفه‌ای کردم و برای جمع و جور شدن قضیه ادامه دادم: یعنی ما هنوز نامزد نیستیم... عه یعنی اگه خدا بخواد و باهم کنار بیایم و خانواده‌ها بپذیرن بعدا نامزد می‌کنیم؛ فعلا در حد حرفه.

آب دهنم و شرمنده قورت دادم که میثم با همون نگاه دلخور چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و در آخر سرش رو پایین انداخت و گفت: درسته! فقط در حد حرفه.

بدون اینکه بتونم کاری بکنم یا به قولی قضیه رو ماسمالی کنم به دختره خیره شدم که گیج از حرف‌های ما سرش رو به این‌ور و اون‌ور تکون داد و لب زد: هر چی! پاشو دختر، پاشو تا ببینم چته.

رو به میثم کرد و گفت: تو هم حالت خوبه! پاشو برو پیش دوستت؛ یالله! بدون نگاه به میثم سرم رو پایین انداختم که با زور از جاش بلند شد و با کمک در و دیوار از اتاق بیرون رفت؛ دختره هم آرام دستم و توی دستش گرفت و زمزمه وار لب زد: یالله! پاشو لباس هات رو در بیار. ببین به چه وضعی افتادی...

بی‌حرف به حرفش گوش دادم و مانتو و مقنعه‌ام رو در آوردم که...

\*\*\*

#ثمر

به چهره‌ی ساده و بی‌آلایش، اما بامزه‌ی دختر روبه‌روم نگاه کردم و نخ بخیه رو توی دستم جابه‌جا کردم.

دستش رو آرام داخل دستم گرفتم و روی زمین، کنار خودم نشوندم و زمزمه وار لب زدم: بشین باید سرت رو بخیه بزنی!

استرس و ترس توی چشم‌هایش بی‌داد می‌کرد، اما مغرورتر از این حرف‌ها بود که بگه می‌ترسم.

منم کار دیگه‌ای جز بخیه زدن از دستم بر نمی‌اومد و چه می‌ترسید و چه نمی‌ترسید باید این کار رو می‌کردم.

سرش رو توی دست‌هام گرفتم و خیره به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

دردش رو از منقبض شدن اجزای صورتش می‌شد فهمید، اما وقت تعلل نداشتم؛ بی‌توجه بهش کارم رو تند تند انجام دادم که بعد از اتمام و پانسمان، صداش بلند شد.

-آخ.. ممنون!

فقط سری به نشونه‌ی خواهش تکون دادم و دستمال خیس و روی صورتش کشیدم که دوباره گفت: عه.. اسم شما چیه؟

نگاه بی تفاوتم رو برای لحظه‌ای به چشم‌هایش دوختم و دوباره به زخم‌های صورتش خیره شدم و زیر لب گفتم: ثمر

که دوباره لب‌هایش رو از هم باز کرد و گفت: عه.. شما عراقی هستید؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و دست راستش رو توی دستم گرفتم که کنجکاو‌تر از قبل گفت: پس چطوری انقدر خوب فارسی حرف می‌زنید؟

بدون اینکه جوابش رو بدم دستش رو جلوی چشمش گرفتم و گفتم: چی کار کردی با خودت؟

نگاهی به زخمش انداخت و با انزجار روش رو برگردوند و گفت: شیشه بریده.

باز هم چیزی نگفتم و بخیه رو توی دستش فرو کردم که آخ آرومی گفتم و چشم‌هایش رو هم گذاشت.

منم مشغول کارم شدم و بی‌توجه به اون کارم رو انجام دادم.



نمی‌دونم چه اتفاقی براشون افتاده بود که این‌طوری شده بودند، اما هر چی که بود الان حوصله پرسیدنش رو نداشتم.

بعد از کارم نفس کلافه‌ام رو بیرون فرستادم و به قیافه‌ی توی همش خیره شدم و زیرکانه گفتم: بالاخره کدومشون نامزدته؟

گیج از این حرف غیر منتظره‌ام، چشم‌هاش رو از هم باز کرد و خیره به نگاه ریزبینانه‌ام که سعی داشت تمام حرکاتش رو ضبط کنه با لکنت زمزمه کرد: بل.. بله؟ من.. منظورتون چیه؟

نگاهم رو از قیافه‌ی آشفته‌اش گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم وسایلم رو جمع کنم لب زدم: بالاخره عاشق کدومشون هستی؟

زیر چشمی نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و باخنده‌ی مصنوعی و آرامش ساختگی گفت: خب معلومه؛ من و میثم قراره که با هم ازدواج کنیم.

گوشه‌ی لبم رو به نشونه‌ی لبخند کج کردم و نگاهم رو به مانتو و مقنعه‌ی ساده‌اش دوختم.

-نگفتم قراره با کی ازدواج کنی؛ گفتم کی رو دوست داری...!

بدون تعلل و پشت بنده صحبت من گفت: آدم تا به کسی علاقه نداشته باشه باهاش ازدواج نمی‌کنه؛ منم کسی رو که قراره باهاش زندگی کنم دوست دارم!

منم مثل خودش بدون تعلل دستی به صورتم کشیدم و رک و بدون تعارف لب زدم: تو الان میثم رو دوست داری؟

شوک زده فقط نگاهم کرد که حرفم رو دوباره تکرار کردم و ادامه دادم: اگه دوستش داری خب بگو! به زبون بیار و بگو من میثم رو دوست دارم.

ناخن انگشت شصتش رو با استرس زیر دندون‌هاش گرفت و همون‌طور که ازم رو بر می‌گردوند زمزمه کرد: عشق و علاقه بعد از ازدواجم به وجود میاد؛ اون مرد خوبیه، می‌تونه من رو خوشبخت کنه.

نمی‌دونم چرا، اما عجیب دلم می‌خواست سر از کار این دختره‌ی عجیب در بیارم، به خاطر همین یه تای ابروم رو شکاک بالا انداختم و زمزمه کردم: حتی اگه به کس دیگه‌ای علاقه داشته باشی هم بازم برای اینکه مرد خوبیه باهاش ازدواج می‌کنی؟

این بار به همراه ناخنش پوست لبشم زیر دندون گرفت؛ اخم‌هاش رو بداخلاق توی هم کشید و گفت: من یه بار تو عمرم فکر می‌کردم از یکی خوشم میاد که نامزد سابقم بود و الان می‌فهمم اصلا برام مهم نیست؛ بعدشم بله! اگه کسی رو دوست داشته باشم که آدم خوبی نیست قیدش رو می‌زنم و با کسی ازدواج می‌کنم که مرد خوبیه!

عصبی از جاش بلند شد و درحالی که پاش رو از حرص روی زمین می‌کوبید زیر لب غرید: اصلا اینا رو برای چی دارم به تو میگم؟ تو که خودت یه جواب ساده رو هم جواب نمیدی.

بعد از کنارم رد شد و خواست در رو باز کنه که حرصی از حرف‌هاش داد زدم: کجا میری؟ چرا فرار می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟ عشق؟ اصلا می‌دونی عشق چیه؟

از جام بلند شدم و چادرم و روی سرم مرتب کردم؛ دو قدم به سمتش رفتم و همون طور که پشتش وایمیستادم آروم‌تر زمزمه کردم: از این فکرهای بچگونه با خودت نکن! تو معشوق خودت رو انتخاب نمی‌کنی؛ این قلبت که دنبال نیمه‌ی گمشده‌اش میره، بعدم که پیداش کنه بدون اینکه بدونه چه شکلی و چه شخصیتی داره خودش رو می‌بازه.

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و گفتم: بهتره چشم‌هات رو خوب باز کنی و ببینی دلت داره به ساز کی می‌رقصه.

دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم: وقتی که به خودت بیای، می‌بینی اگه بدترین آدم روی زمین هم که باشه، اصلاً داعشی و صدام که باشه، تو اون رو با همون بدی‌هایی که داره دوست داری.

بعد بدون تعلل از جلوی در کنارش زدم و بیرون رفتم.

هوا دیگه داشت رو به تاریکی می‌رفت؛ غروب شده بود و وقت نماز بود.

نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به روستای خراب شده‌ی روبه‌روم، پشت دستی به پیشونی‌ام کشیدم و زیر لب گفتم: یا الله، ساعدنی\*، باید بچه‌ها رو از اینجا ببرم! (خدایا کمک کن!)\*

بعد دستی از خستگی به گردنم کشیدم و سمت خونه‌ای که بقیه توش بودن حرکت کردم.

مثل اینکه به جز کمک به این ایرانی‌ها، باید یه کارهای دیگه هم باهاشون بکنم.

\*\*\*

#میثم

آروم سرم رو به ستون پشتم تکیه دادم و به نیاز و این دختره ثمر، که به همراه عده‌ای از بچه‌ها مشغول نماز خوندن بودن نگاه کردم که صدای معراج از بغل گوشم بلند شد.

-من نمی‌دونم تو این هیری ویری نماز خوندن دیگه چیه؛ بابا الان داعشی‌ها میرسن اون وقت اینا هنوز دارن دعا می‌خونن.

با یه نفس عمیق زاویه دیدم و به سمت معراج تغییر دادم و با خنده و شوخی گفتم: معراج به خدا تو مسلمون نیستی.

چپ چپ نگاهم کرد که با همون حالت گفتم: خب چیکارشون داری؟ تو که نمی‌خونی حداقل بذار اینا بخونن شاید از این فلاکت در بیایم.

مثل زن‌ها پشت چشمی برام نازک کرد و حرصی گفت: برو بابا، خودت خیلی می‌خونی داری به منم پند و اندرز میگی؟ تو اگه خیلی بلدی پاشو خودت بخون، دعوات زودتر بگیره.

گوشه‌ی لبم رو کش دادم و گفتم: می‌خونم! من و از چی می‌ترسونی؟ اونی که نمی‌تونه بخونه تویی.

این بار از حرص نیشگونی از بازوم گرفت و برای اینکه داد نزنم دستش و روی دهنم گذاشت و گفت: من چرا مثلاً نتونم بخونم؟ نکنه فکر کردی بلد نیستم؟ من رو نمی‌کنم ریا نشه؛ مگر نه این پیشونی با مهر سیاه شده.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و همون طور که به حرف‌هاش می‌خندیدم، دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم: می‌خونی؟

با اعتماد سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد که لبخند کج و بدجنسی زدم و زمزمه کردم: هر کی نخونه خره! مرد و حرفش...

دستم و به طرفش دراز کردم و با لبخند حرص دراری گفتم: بلندم کن پام درد می‌کنه.

دستم رو حرصی توی دستش گرفت و همون طور که می‌کشید گفت: یه روزی می‌زنم این دستتم مثل پات چلاق می‌کنم.

فقط به یه لبخند شیطون اکتفا کردم و با کمکش از جام بلند شدم که دستی به سرش کشید و منگ پشت سر دخترها ایستاد؛ با نیم نگاهی به اون‌ها هم یه سنگه کوچیک از زمین برداشت و جلوش گذاشت که لنگو لنگون جلو رفتم و همون طور که محکم پس گردنش می‌زدم گفتم: اینجا؟

شوک زده از کار غیر منتظره‌ام، تکون محسوسی خورد و ترسیده دستی به گردنش کشید.

-چته؟ چرا می‌زنی؟

از بازوش گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم و بعد آروم خم شدم و همون طور که سنگ رو برمی‌داشتم زمزمه کردم: ما باید جلوی اینا وایستیم نه پشتشون، بعدشم تو که هنوز وضو نگرفتی. همیشه این‌جوری نماز می‌خونی حاج آقا؟

یکم بهش نزدیک شدم و آروم روی پیشونی‌اش کوبیدم و ادامه دادم: یقه سفیده پیشونی سیاه.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت: خودم می‌دونستم؛ داشتم تو رو امتحان می‌کردم بچه.

بعد گیج به دور و بر نگاه کرد که گفتم: باید تیمم کنیم فکر کنم!

با حرفم مثل خنگ‌ها چشم‌هاش رو ریز و درشت کرد و حیرون گفت: چی چی یم؟

لبخند ملیحی به این کارهاش زدم و همون‌طور که دستم و روی شونه‌اش می‌داشتم گفتم: حتی اسمشم نشنیدی نه؟ تو خونتون کسی نماز نمی‌خونه؟

آروم دستش و روی دستم گذاشت و لب زد: فقط مامانم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سرم و به نشونه فهمیدم تکون دادم که گفت: من اینی که میگی و بلد نیستم؛ باید چی کار کنیم؟

گوشه‌ی لبم رو داخل دهنم جمع کردم و بعد چند لحظه‌ای فکر، خیلی خوشحال لبخندی زدم و گفتم: شاید باورت نشه اما منم بلد نیستم. بیا بریم از همین جا آب بخوریم برگردیم بشینیم سر جامون تا زیادی ضایع نباشیم.

از حرفم نیشش رو ذوق زده باز کرد و همون‌طور که به طرف پارچ روی میز کنار در می‌رفت زمزمه کرد: یکی از یکی مفصدا تریم؛ بیا بریم همین آبمون رو بخوریم از این کارا به ما نیومده.

چیزی نگفتم و آروم پشت سرش راه افتادم که...

\*\*\*

## #معراج

داشتم به سمت پارچ می‌رفتم که با صدای این دختره ترسیده تو جام ایستادم  
و به طرفش برگشتم.

-کجا به سلامتی؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و همون طور که به پارچ‌ها اشاره می‌کردم  
گفتم: داریم میریم آب بخوریم.

متعجب ابروهاش رو بالا فرستاد و درحالی که چادرش رو مرتب می‌کرد، از  
جاش بلند شد و زمزمه کرد: مگه یزید جلوتون رو گرفته که لشکری میرید آب  
بیارید؟ تلفات ندید یه وقت.

با صدای خنده‌های ریز نیاز سرم رو سمتش برگردوندم که فوراً روش رو ازم  
گرفت و اونم از جاش بلند شد.

منم دوباره نگاهم رو به این دختره دوختم و حرصی لب زدم: مشکلی داره  
دوتایی بریم؟

گوشه‌ی لبش رو خیلی کم کش داد و نگاهش رو از من به میثم سوق داد و  
گفت: نماز می‌خواستید بخونید که سنگ برداشتید؟

میثم هم دستش رو به ستون کنارش تکیه داد تا تعادلش رو حفظ کنه و  
درحالی که به سنگ توی دستش زل می‌زد خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

ببخشید اینجا اتاق بازجوییه؟ شاید دوست نداشته باشه بگه؛ چرا مجبورش می‌کنید؟

چند لحظه‌ای نگاهم کرد و در آخر سری به نشونه تایید تکون داد و زمزمه کرد: شما راست می‌گید؛ لطفا سریع‌تر آبتون رو بخورید، چون باید بریم.

بعد سرش رو به سمت بچه‌های اونجا برگردوند و به عربی یه چیزی گفت که همشون از جاشون بلند شدن و همراه این دختره از خونه بیرون زدن.

نگاهم رو سمت نیاز برگردوندم که آرام و مظلوم، دستی به لباس‌های خاکی‌اش کشید و همون‌طور که سعی داشت مقنعه‌اش رو درست کنه به طرف ما اومد و گفت: الان باید چی کار کنیم؟ باید کجا بریم آقایون؟

گیج به میثم خیره شدم که بدتر از ما شونه بالا انداخت و کلافه گفت: نمی‌دونم؛ بهتره از این دختره کمک بخوایم، ها؟

سریع اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قبل از اینکه نیاز چیزی بگه با حرص زمزمه کردم: نه! من از این دختره خوشم نمیاد؛ یه طوریه، از کجا معلوم که از داعشی‌ها نباشه؟ تازه خیلی هم بی‌ادب و فضوله.

به نگاه‌های چپ‌چپشون خیره شدم که نیاز حرصی دست از سر مقنعه‌اش برداشت و رو به من گفت: این اگه عضو داعشی‌ها بود ما رو می‌کشت، چرا کمکمون کرد؟ انقدر به همه چیز بدبین نباش آقای مدیر...!



دست‌هام و روی سینه‌ام قفل کردم و اخمم رو پررنگ‌تر کردم؛ کلافه نفس حرصی‌ام رو بیرون فرستادم و گفتم: به این فکر کنید که چرا بین این همه آدم که مردن فقط این زنده است.

هر دوشون رنگ از صورت‌هاشون پرید و نفسشون حبس شد.

خودمم از حرفی که زدم حیرون موندم.

من یه چی همین‌جوری گفتم اما واقعا چرا تنها کسی که زنده مونده این دختره است؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که میثم کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: بس کنید این حرف‌ها رو! ما خودمون داریم خودمون رو می‌ترسونیم. خب میریم ازش می‌پرسیم؛ الان هیچ راهی جز اعتماد بهش نداریم. پس بهتره راه بی‌افتید!

حرصی از این دو راهی به اجبار سر تکون دادم و یکم عقب رفتم که اول نیاز و بعد میثم با کمک من، از خونه بیرون زدیم.

دکتره یکم اون‌ورتر از ما کنار تیر برقی ایستاده بود و دقیق به اطراف نگاه می‌کرد.

برخلاف قیافه خوشگلش اصلا اخلاق نداشت؛ باز این نیازه خودمون هر دو تاش و نداره زیاد نمی‌سوزیم.

نیم نگاهی به نیمرخ تو همش کردم و همون‌طور که گوشه‌ی لبم رو کش می‌دادم با خودم گفتم: خداوکیلی الکی دارم رو دختر مردم ایراد می‌ذارم، این اون قدرها هم بد نیست. از نظر اخلاقی هم که پیش اون فرشته است.

سرم رو آروم به چپ و راست تگون دادم تا از فکر و خیال در بیام و بعد دوباره زوم این دختره شدم که جلو اومد و خیلی جدی گفت: شما با من میاید؟

سرمون رو به نشونه‌ی تایید تگون دادیم که لبخندی زد و زمزمه کرد: ما داریم میریم کربلا! اونجا تقریباً امانه، تو راه بچه‌ها از مون جدا می‌شند!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو پرسیدم: منظورتون از ما کیه؟ به غیر شما کس دیگه‌ای هست؟

سرش رو به نشونه‌ی آره تگون داد و همون‌طور که دور می‌زد و سمت بچه‌ها می‌رفت گفت: نعم! سمیر اون طرف روستا منتظر مونه. یالله حرکت کنید!

با چشم‌های گرد شده نگاهم رو به نیاز و میثم دوختم و لب زدم: همکارم داره! به خدا سرمون و بیخ تا بیخ می‌برند.

میثم چپ چپ نگاهم کرد و همون‌طور که به طرف جلو هلم می‌داد زمزمه کرد: انقدر ترسو نباش معراج! راه بیفت بریم ببینیم آخرش چی میشه.

چیزی نگفتم و ترسیده آب دهنم رو قورت دادم؛ به اجبار قدم از قدم برداشتم و باهاشون همراه شدم که بعد از چند دقیقه‌ای که تو را بودیم، به یه ماشین بزرگ که فکر کنم کامیونی چیزی بود رسیدیم که یه مرد جوون با لباس و ابای عربی از ماشین پیاده شد و فورا به سمت ما اومد.

با دیدن ما متعجب به این دختره نگاه کرد و به عربی چیزی پرسید که اونم به عربی جوابش رو داد و با هم مشغول صحبت شدن.

شکاک سرم رو به سمت اون دو تا نزدیک کردم و همون‌طور با دقت به ثمر و سمیر نگاه می‌کردم گفتم: باور کنید دارن نقشه قتل ما رو می‌کشند؛ مگر نه چرا باید عربی حرف بزنن؟

با برخورد دست میثم توی سرم، ترسیده چند قدمی جلو رفتم که نگاه حرصی بهم انداخت و گفت: اسکول اونا عربن خب، می‌خوای فارسی حرف بزنن؟ بعدشم این پسره داره می‌گه اینا کی‌ان، دختره هم داره می‌گه ما رو کجا دیده و چی شده.

متعجب نگاهش کردم که نفسش رو بیرون فوت کرد و به اون‌ها اشاره زد و گفت: دارن میان دهنه رو ببند.

حرفی نزدم که پسره به طرفمون اومد و همون‌طور که دستش رو دراز می‌کرد گفت: یا سلام! اهلا و سهلا؟ هل انت بخیر؟

میثم دستش و دراز کرد تا دست پسره رو بگیره که فوراً پیش زدم و گفتم: نخیر اشتباه گرفتی؛ ما اهل این سهل‌انگاری‌ها نیستیم!

سرم رو به طرف میثم برگردوندم و خیلی جدی گفتم: دست نده باهاش میثم! می‌گه آیا اهل سهل‌انگاری هستید؟ می‌خواد ما رو بیره مجلس لهو و لعب و خاکبرسری، دست بدی تمومه‌ها!

گیج و با دهن باز نگاهش رو به طرفم برگردوند که بی‌توجه به اون روم سمت این پسره کردم و گفتم: انت ما ایرانی! ما لا از این کارا، ما لا از این مهمونی‌ها.

پسره آب دهنش رو قورت داد و گیج نگاهم کرد که میثم و ول کردم و با دست‌هام شروع کردم به شکلک در آوردن.

-ما انت ایرانی؛ ما انقلاب کرده ایم! هذا ماذا از این کارا محرومیم. لا مهمونی‌های خاکبرسری، هل آیا به راستی می‌شناسی نحن و ما را؟

بازم فقط نگاهم کرد که حرصی گفتم: ما انا امام خمینی، انت شما صدام؛ قبلا با هم عداوة داشتیم. شما بهشتی و چمران ما را با تفنگ...

دستم و به شکل تفنگ طرفش گرفتم و گفتم: با تفنگ و گلوله کشتید! آیا به راستی ما را نمی‌شناسی؟

هنگ کرده نیم‌نگاهی به نیاز و میثم مبهوت انداخت و همون‌طور که دستی به پیشونی‌اش می‌کشید به فارسی گفت: چی میگی؟

هول کرده از فارسی حرف زدن غیر مناظره‌اش، ناخودآگاه گفتم: سلام.

که سری به نشونه‌ی سلام تکنون دادن و همون‌طور که هنوز از حرف‌های چرت و پرت من گیج بود رو به بقیه گفت: شرمنده، من نمی‌دونستم شما ایرانی هستید مگر نه فارسی صحبت می‌کردم. حالتون خوبه؟

میثم گرم دستش و توی دست سمیر گذاشت و با لبخند ژکوندی که گوشه لبش بود گفت: سلام، دشمنتون شرمنده! ممنونم از شما.

نیاز هم پشت بنده‌اش به حرف اومد و گفت: سلام، ممنون! ببخشید ما الان باید چی کار کنیم؟

پسره نیم نگاهی به نیاز انداخت و خیلی زود نگاهش رو ارزش گرفت؛ بعد همون طور که دوباره به طرف ماشینش می‌رفت گفت: بفرمایید سوار شید! من شما رو به کربلا می‌رسونم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خواستم چیزی به بچه‌ها بگم که میثم سقلمه‌ای بهم زد و زیر گوشم گفت: هیچی نگو معراج به اندازه کافی آبرومون رو بردی؛ با این کارای تو اونا باید از ما بترسن نه ما! آخه یکی نیست بگه بلد نیستی حرف نزن خب.

چپ چپ نگاهش کردم که سرش رو به سمت نیاز برگردوند و با اشاره‌ای بهش، آروم به سمت اون‌ها راه افتاد.

منم مجبوری دنبالشون راه افتادم که سمیر و ثمر، بچه‌ها رو یکی یکی پشت ماشین سوار کردن و در آخر به نیاز اشاره کردن که اونم پشت سوار شه.

بعد دکتره خودشم پاش و روی سپر عقب ماشین گذاشت و سوار شد.

گیج و نگران به کاوری که کل پشت رو احاطه کرده بود و اجازه نمی‌داد داخل دیده بشه نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که سمیر زودتر از من به در جلوی ماشین اشاره کرد و گفت: شما بفرمایید جلو!

میثم بدون توجه‌ای به من به سمت ماشین رفت و سوار شد و منم ناچار همون طور که فکر و ذکر مشغول پشت ماشین بود نشستم و در و محکم کوبیدم که سمیرم سوار شد و راه افتادیم.

دلم بدجور شور می‌زد و به تاپ تاپ افتاده بود.

نمی‌دونم این استرس از کجا نشأت می‌گرفت، اما هر چی که بود می‌دونستم بیشتر از هرچیزی الان نگران نیاز بودم.

کاش تنها نمی‌داشتیمش!

\*\*\*

#نیاز

پر استرس به اتاقک سر تا سر پوشیده شده‌ی ماشین نگاه کردم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

یه حس بد تموم وجودم رو فرا گرفته بود؛ فضای بسته اینجا که بدتر از هرچیزی وجودم رو به آشوب می‌کشید.

کاش یکم این پرده‌ی مزخرف آبی رنگ رو کنار بزنم تا بیرون رو ببینم.

حالت تهوع داشتم؛ احساس می‌کردم تو این اتاق گیر افتادم.

دلم می‌خواست بلند زیر گریه بزنم و همین الان از اینجا بیرون برم، اما سخت خودم رو کنترل کردم و با نیم نگاهی به آدم‌های اطرافم، سرم رو به دیواره‌ی پشتم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

صدای جیغ‌های خراشیده‌ای تمام ذهنم رو پر کرده بود؛ صدای التماس‌ها و گریه‌های یه دختر بچه تمام وجودم و به آتیش کشیده بود.

حس می‌کردم گلوم به حس حس افتاده و راه تنفسی‌ام بسته شده.

دست‌هام بی‌خودگی می‌لرزید و قلبم تند تند می‌کوبید.

سرما رو تو همه‌ی وجودم حس می‌کردم و مدام یه جمله توی ذهنم لوپ می‌شد و داد می‌زد: «تو رو خدا نجاتم بدید! کمک»

دوباره این حس مزخرف سراغم اومده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

سیاهی پشت پلک‌هام بیشتر از هر چیز اذیتم می‌کرد؛ دلم می‌خواست چشم‌هام رو باز کنم و به خودم به قبولونم که تو در امانی، اما چشم‌هام همراهی نمی‌کردند و قصد باز شدن نداشتن.

نمی‌دونم چطور و با کدوم نیرو، اما بالاخره قفل چشم‌هام رو شکوندم و همین که بازشون کردم، چشم تو چشم نگران معراج شدم که از پشت پنجره‌ی کوچیک ماشین نگاهم می‌کرد.

خیره خیره بهش زل زدم و بعد راه تنفسی‌ام رو با نفس عمیقی باز کردم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و همچنان خیره‌ی نگاه آرامش بخش معراج شدم که سعی داشت آرومم کنه و بهم بفهمونه هیچی نیست.

این دومین باری بود که به دادم می‌رسید.

نمی‌دونم چرا بهش اطمینان می‌کردم، اما الان چه بخوام چه نخوام حالم خوب بود.

ضربان قلبم خود به خود آروم شده بود و یه آرامش خاصی تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

نمی‌دونم واقعا چه اتفاقی پیش اومد و چطور شد که خوب شدم، اما من همچنان قفل نگاه معراج بودم که بی‌توقف نگاهم می‌کرد.

نمی‌دونم چرا و برای چی، اما دوباره نفس‌هام کشیده و کند شد و ضربان قلم بالا رفت.

این بار به خاطر ترس نبود! یه حس عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود و اذیتم می‌کرد.

مثل آدم‌های مسخ شده بودم و فکر و ذکرم مدام پی این حس می‌چرخید که با صدای ثمر رشته افکارم پاره شد و اتصال نگاهم قطع شد.

-دوستش داری؟

گیج و حیرون از حرفش نگاهم رو به چشم‌های کنجکاوش دوختم و لب زدم: کیو؟

که گوشه‌ی لبش رو کش داد و با سر به معراجی که حالا نگاهش رو ازم گرفته بود، اشاره کرد و گفت: ایشون رو.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و حرصی از این حرف مزخرفش زیر لب غریدم: خیر! من برای چی باید عاشق این بشم؟ گفتم که قراره با میثم ازدواج کنم.

یه تای ابروش رو با حالت مسخره‌ای بالا انداخت و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بلند کرد.



-اوو باشه باشه، چرا عصبی میشی؟ ولی بهتره با خودت رو راست باشی؛ تو ازش خوشت میاد.

نفس عمیقی کشید و با نگاه دقیقی به چشم‌های تقریباً گرد شده‌ام ادامه داد: این رو از تو چشم‌هاست فهمیدم؛ از طرز نگاهت بهش! تو خیلی قشنگ نگاهش می‌کنی؛ انگار که همه چی تو دور و اطرافت برات می‌میرن و تو فقط اون رو می‌بینی.

جا خورده از حرف‌هاش و پر استرس از اینکه حقیقت باشه، ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و آب دهنم رو بازور قورت دادم؛ نگاهم رو از اون به پشت سر معراج دوختم و درحالی که یه چیز مثل سوزن تو تموم صورتم حس می‌کردم، دوباره نگاهم رو گرفتم و لب زدم: این طور نیست! من هیچ علاقه‌ای به این مرد ندارم، برعکس ازش متنفرم هستم!

این بار لبخند ملیح و حرص دراری نصیبم کرد و گفت: با این حرف‌ها خودت رو گول نزن! تو هر ثانیه بهش فکر می‌کنی و خودت حس نمی‌کنی؛ مدام دوست داری باهاش جنگ کنی و خودت نمی‌دونی.

دست‌هاش رو آرام به طرفم دراز کرد و دستم و داخلشون گرفت و ادامه داد: این مسئله اصلاً به من ربطی نداره، ولی تو فقط داری تظاهر می‌کنی که می‌ثم رو دوست داری یا دلت می‌خواد باهاش ازدواج کنی؛ چون می‌ترسی که عاشق معراج بشی، اون یه آدمه اشتباهه برات و تو این رو خوب می‌دونی. اما چه میشه کرد؟ گاهی اشتباه‌ترین اشتباه‌ها برای تو درست‌ترینشون و درست‌ترین درست‌ها، اشتباه!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که دوباره لبخندی بهم زد و گفت: من حس کردم شما به من بی‌احتمادید؛ می‌خوای جواب سوالات رو بدم؟

برای اینکه از فکر و خیال بیرون بیام، بی حال سرم رو به نشونه‌ی آره تگون دادم که دستش و از رو دستم برداشت و گفت: خب شروع می‌کنیم! من ثمرم، ثمر نقوی؛ سی سالمه و دکترم! شاید برات سوال باشه که اینجا چیکار می‌کردم و برای چی تنها من زنده موندم...

نیم‌نگاهی به قیافه کنجکاو من کرد و با چرخوندن نگاهش بین بچه‌ها گفت: من و برادرم سمیر اومده بودیم تا یه سری خدمات به این روستا بدیم. من توی مدرسه پیش بچه‌ها رفته بودم تا باهاشون حرف بزنم و سمیر هم مشغول پخش وسایل بود.

نفس عمیقی کشید و ناراحت ادامه داد: تقریباً همه چی داشت خوب پیش می‌رفت که یهو صدای نارنجک و خمپاره توی روستا بلند شد. خیلی ترسیده بودیم؛ نمی‌دونستیم چیکار کنیم. سمیر اومد پیشمون و ما رو به زیر زمین مدرسه برد.

دستی به سر یکی از دخترها کشید و همون‌طور که سرش رو به سر اون تکیه می‌داد با بغض ادامه داد: ما اونجا قایم شده بودیم؛ در امان بودیم اما.. اما... چند لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره با لحن محکمی گفت: وقتی جنگ تموم شد و بیرون اومدیم همه جا با خون یکی بود؛ طفل‌های زبون بسته مادر پدراشون جلوی چشم‌هاشون جون دادن.

سکوت کرد که یکم خودم رو جلو کشیدم و خیره بهش منتظر ادامه موندم که با نگاه بی‌حسی بهم گفت: سمیر رو فرستادم بره ماشین رو بیاره و خودم منتظر داخل مدرسه موندم که یهو شما رو دیدم؛ فکر کردم داعشی هستید و شلیک کردم، اما بعدش رو که دیگه می‌دونید.

سرم رو به نشونه‌ی تفهیم آروم تکون دادم و زمزمه کردم: چرا انقدر خوب فارسی حرف می‌زنی؟ هم تو و هم برادرت؟

آروم نگاهی از شیشه ماشین به مردها کرد و همون‌طور که نفس عمیق می‌کشید گفت: مادرم ایرانی بود؛ چند سالی اونجا زندگی کردیم.

بازم فقط سر تکون دادم و خواستم سوال دیگه‌ای بپرسم که با تکون شدید ماشین و بعد ایست ناگهانی‌اش، جیغ خفه‌ای کشیدم و ترسیده به ثمر نگاه کردم که...

آب دهنش رو سخت قورت داد و سرش رو به شیشه نزدیک کرد و ترسیده گفت: ماذا حدث السمیر؟

پسره تو جاش چرخید و با نیم نگاهی به من رو به ثمر زمزمه کرد: چیزی نیست نگران نباشید! ماشین فقط خراب شده؛ الان درستش می‌کنم.

با خیال راحت نفسم رو بیرون فوت کردم که از ماشین پیاده شد و کاپوت رو بالا زد.

میثم و معراج هم پشت سرش پیاده شدن و کمکش رفتن، ولی هیچ فایده‌ای نداشت و هیچ کدوم نتونستن کاری کنن.

سری از تاسف برایشون تگون دادم و با کمک میله‌های داخل ماشین از جام بلند شدم که ثمر متعجب گفت: چی کار می‌کنی دیوونه؟ اجلس! کجا میری؟ اهمیتی به حرف‌هاش ندادم و به اون طرف ماشین قدم برداشتم دوباره صداش بلند شد: نیاز؟ نیاز؟ وایستا؟ بشین نیاز!

بی‌توجه کاور روی ماشین رو کنار زدم و آرام ازش پیاده شدم که ثمر هم فوراً از جاش بلند شد و همون‌طور که به بچه‌ها چیزی می‌گفت به سمت من قدم برداشت.

منتظر اون نمودم و آرام به سمت آقایون حرکت کردم که میثم با دیدنم چند قدم با زور نزدیک شد و گفت: نیاز؟ تو اینجا چی کار می‌کنی برو بشین تو ماشین.

اخم‌هام رو شدید توی هم کشیدم و درحالی که کنارشون جا می‌گرفتم لب زدم: برید کنار ببینم این ماشین چشه.

با صدای خنده معراج متعجب بهش خیره شدم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: تو می‌خوای این رو درست کنی؟

دست به سینه و غد مثل نیاز قبل اون فاجعه، دست به سینه نگاهش کردم که دستش و داخل موهایش فرو کرد و گفت: خانم معاون این مثل ترکیبات شیمیایی نیستا که دو تا چیز و باهم قاطی کنی جواب بده؛ اوستا می‌خواد! بفرما اینور خودم درستش می‌کنم.

پوزخندی نثارش کردم و همون‌طور که با زور خودم و کنترل می‌کردم تا به حرف‌های مسخره‌اش نخندم گفتم: شما بیا برو انتگرالت رو حل کن آقای مدیر؛ لازم نکرده اوستا باشی. اون موقع که تو دنبال  $x$  و  $y$  می‌گشتی، من این کاره بودم.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که بدون توجه به اون به سمت ماشین رفتم و دقیق به موتورش نگاه کردم.

از بس بالاسر برادرم وایستا بودم که کم و بیش یه چیزهایی بلد بودم و شاید الان به دردم بخوره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و یکم خم کردم که سایه‌ای روی سرم افتاد و بعد بوی عطر معراج زیر دماغم پیچید.

از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی بهش انداختم که با اخم یه دستش رو به کمرش زده بود و یه دستش رو تکیه گاهش کرده بود و با دقت به من نگاه می‌کرد.

حس می‌کردم به طور عجیبی هول شدم و دست‌هام یخ بسته، اما با زور خودم رو کنترل کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم؛ دستم رو لرزون به سمت یکی از مخزن‌ها بردم و آرام بازش کردم.

حسابی خودم رو مشغول کرده بودم و به این در و اون در می‌زدم، اما سنگینی نگاهش و روی خودم حس می‌کردم و به هیچ وجه نمی‌تونستم تمرکز کنم.

حرصی از این تشویشی که تو وجودم سرازیر شده بود، روم رو به سمتش برگردوندم و کلافه غریدم: میشه بری اون ور؟

بدون اینکه ذره‌ای زاویه‌ی دیدش رو از من برگردونه، ابروهاش رو بدجنس بالا انداخت و زمزمه کرد: نوچ!

این بار عصبی‌تر دستی به صورتم کشیدم و گفتم: چرا؟ خورش میاد مثل اعزرائیل بالا سر من وایستای؟ بذار به کارم برسم دیگه.

گوشه‌ی لبش رو کش داد و دوباره با همون لحن بدجنس زمزمه کرد: نوچ! من دارم انتگرالم رو حل می‌کنم، تو چی کار من داری کارت رو بکن دیگه.

کلافه چشم‌هام و روی هم گذاشتم و حرصی نفسم رو بیرون فرستادم که صدای میثم بلند شد.

-چی شد نیاز؟ می‌تونی درستش کنی؟

چشم‌هام رو آرام از هم باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم که این یکی سمت وایستاده بود.

-به این بگو از اینجا بره میثم، نمی‌ذاره تمرکز کنم.

میثم متعجب به معراج که هنوزم بی‌توجه به صحبت‌های ما خیره نگاهم می‌کرد نگاهی انداخت و گفت: معراج چرا مثل گرگ زل زدی به نیاز؟ بیا اینور بذار کارش رو بکنه.

برای لحظه‌ای نگاهش رو از من به میثم سوق داد و بعد دوباره روم زوم کرد و گفت: یه گرگ وقتی طعمه‌اش رو پیدا می‌کنه اول زیر نظرش می‌گیره.

گیج و سوالی نگاهش کردم که میثم گفت: وای خدا، تو این شرایط دست بردار نیستید شماها؛ بیا اینور بذار کارش رو بکنه.

این بار مخالفتی نکرد و آروم نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد؛ میثم هم سری به نشونه‌ی کلافگی تکون داد و به سمت اون‌ها رفت، اما من تمام ذهنم درگیر حرفش بود و دنبال یه تحلیل منطقی می‌گشت.

نمی‌دونم کی و چطوری کارهای ماشین رو ردیف کردم و چه موقع دوباره راه افتادیم؛ حتی نمی‌دونم کی ماشین متوقف شد و به حسابی ما به مقصدی که می‌خواستین رسیدیم.

اما این و می‌دونم که چیزی که شنیدیم و درگیرش شدم جنبه حال‌گیری نداشت.

یه طور خاصی بود؛ حس می‌کردم مفهوم دیگه‌ای داره اما...

واقعا گیج شدم؛ نمی‌دونم!

این یکی رو واقعا نمی‌دونم...

\*\*\*

#ثمر

از ماشین پیاده شدم و همون طور که چادر رو مرتب می‌کردم جلوتر از بقیه به سمت خونه ام‌سلمه راه افتادم و داد زدم: ام‌سلمه؟ یا ام‌سلمه؟ این أنت؟ ام‌سلمه؟

در آهنی حیاطش رو با استرس هول دادم و ترسیده به سمت خونه‌اش دویدم که همون لحظه از در بیرون اومد و به عربی داد کشید: بله؟ بله؟ چه خبرته دختر؟ تحمل کن تا پیام بیرون.

نفس راحتی کشیدم و خودم رو بهش رسوندم؛ دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و همون طور که خیره به صورت چروک و پیرش نگاه می‌کردم لب زدم: ترسیدم داعشی‌ها اومده باشند! حالت خوبه؟ مادرم کجاست؟

لبخند مهربونی بهم زد و درحالی که صورتم رو نوازش می‌کرد گفت: دختر خوشگل همیشه نگرانم، مادرت هم حالش خوبه! رفته بیرون تا هوایی بخوره. ترسیده و متعجب، چشم‌هام رو گرد کردم و خواستم چیزی بگم که سمیر و بچه‌ها به همراه اون سه نفر، یالله یالله کنان وارد خونه شدن.

ناخودآگاه برای لحظه‌ای سرم رو به عقب برگردوندم تا ببینمشون، اما خیلی زود دوباره نگاهم رو به ام‌سلمه دوختم و با صدای کمی بلند و نگران گفتم: ام‌سلمه؟ مادرم کجا رفته؟ تو این شهر بی در و پیکر تنهایی کجا رفته؟

فقط نگاهم کرد که محکم توی سرم کوبیدم و پراضطراب داد زدم: وای ام‌سلمه من گفتم نذار بره بیرون، چرا گذاشتی؟

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و فوراً به سمت سمیر رفتم و داد زدم: سمیر باید بریم دنبال مامان، من باید مامان رو پیدا کنم.

دستش رو کشیدم و خواستم بیرون برم که جفت بازو هام رو توی دستش گرفت و چند بار تگونم داد تا به خودم پیام و بعد با آرامش گفت: ثمر؟ به خودت بیا! از چی می‌ترسی؟ حتما کاری داشته که رفته. بچه که نیست!

حرصی سعی کردم خودم رو از حصار دست‌هاش آزاد کنم و ناخودآگاه و به فارسی داد کشیدم: ها مادر خودتم بود همین طور راحت می‌گفتی؟



شوکه و دلگیر از حرفم، فشار دست‌هاش و روی بازو هام کمتر کرد و خواست حرفی بزنه که خودم رو ازش جدا کردم و غریدم: لازم نکرده تو با من بیای؛ خودم میرم دنبال مادرم.

بعد بی‌توجه به اون و بقیه در خونه رو هول دادم و خارج شدم.

نیم‌نگاهی به شهر به هم ریخته و ناامنمون انداختم و کلافه به سمتی روونه شدم که با کشیده شدن چادرم به عقب برگشتم و برعکس انتظارم که فکر می‌کردم سمیر باشه با این پسره معراج روبه‌رو شدم.

گیج و متعجب به نشونه‌ی چیه نگاهش کردم که گوشه‌ی چادرم رو رها کرد و گفت: من نمی‌دونم چی بین شما و برادرتون گذشت اما از من خواهش کرد که دنبالتون بیام و تنهاتون نذارم.

حرصی اخم‌هام رو توی هم کشیدم و همون طور که به راهم ادامه می‌دادم زمزمه کردم: لازم نکرده، خودم تنهایی میرم. از اینجا برید!

لجوج و بدون ذره‌ای اهمیت به حرفم دنبال اومد و گفت: هی خانم من از کسی دستور نمی‌گیرما! اگه می‌بینی الان اینجام فکر نکن عاشق چشم و ابروی رنگی‌ات شدم، فقط اومدم سر از کارات دربیارم.

چپ‌چپ نگاهش کردم که چشم‌هاش و ریز کرد و یه چیزایی رو زیر لب با خودش زمزمه کرد که اهمیت ندادم وارد خیابون اصلی شدم.

همین‌طور تند تند و بی‌وقفه به همه جا سرک می‌کشیدم که دوباره صداش بلند شد: داری دنبال کی می‌گردی؟

بی حوصله و کوتاه جواب دادم: مامانم.

که سری به نشونه تفهیم تکنون داد و دوباره پرسید: کجاست؟

حرصی و عاقل اند سفیه نگاهش کردم که خودش جواب خودش رو داد: اگه می‌دونستی که دنبالش نمی‌گشتی.

نگاهم رو ازش گرفت و وارد یکی از کوچه‌های محله شدم که پشتم دوید و باز پرسید: مگه تو و سمیر خواهر برادر نیستید؟ پس چرا گفتی اگه مادر تو هم بود؟

حرصی بهش توپیدم: به تو ربطی داره؟

که بدون مکث و همون طور که عین جوجه اردک دنبالم راه افتاده بود گفت: آره معلومه که ربط داره! من باید بدونم با کی همراه شدم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و وارد یه کوچه دیگه شدم و غریدم: کسی مجبورت کرده بود که دنبالم بیای؟

به جای جواب دادن به سوالم، سوال خودش رو دوباره تکرار کرد که ناچار و برای اینکه تمومش کنه گفتم: چرا خواهر برادریم، اما تنی نه!

سری به نشونه تفهیم تکنون داد و چند دقیقه‌ای ساکت همراهم اومد، اما باز نتونست طاقت بیاره و لب زد: تو شوهر نداری؟

حرصی و کلافه از سوال‌هاش، تو صورتش تیز شدم و غریدم: مثلاً بگم نه میای من رو می‌گیری؟

گیج و متعجب لحظه‌ای خیره نگاهم کرد، اما خیلی زود قیافه‌اش رو مسخره کرد و گفت: کی؟ من؟ من غلط بکنم؛ قحطی زن بیاد حاضرم حتی نیازم بگیرم اما تو رو نه!

حرصی نیشخندی بهش زدم و گفتم: فعلا که نیاز نامزد داره.

که فوراً تو جاش ایستاد و زمزمه کرد: نداره!

گوشه‌ی لبم رو بیشتر کش دادم و همون‌طور که مثل اون وایمیستادم گفتم: چرا داره!

این بار اخم‌هاش رو شدیداً توی هم کشید و عصبی گفت: میگم نداره!

متعجب و درحالی که حسابی خنده‌ام گرفته بود زمزمه کردم: اون وقت چرا؟ اصلاً تو چرا حرص و جوش می‌خوری؟

دست به سینه و منتظر جلوش وایستادم که یکم از اخم‌هاش و باز کرد و گفت: چون رفیق من حیفه! انقدر اون رو به این دختره نچسبونید، من نمی‌ذارم این دو تا به هم برس.

اخم ریزی کردم و بدجنس گفتم: ولی همدیگه رو دوست دارند.

دوباره شروع به حرکت کرد و تو همین حین گفت: نخیر ندارن! اونا فقط می‌خوان باهم ازدواج کنند.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و لب زدم: خب بذار ازدواج کنند.

نوحی کرد و همون‌طور که دست‌هاش رو تو جیب شلوارش می‌داشت زمزمه کرد: دوستم باید با یه خانم که در شأن خودش ازدواج کنه.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و غریدم: مگه نیاز چشه؟ خیلی هم دختر خوبیه.

جواب نداد و آب دهنش رو صدادار قورت داد که با فکری که به سرم زد بی هوا داد کشیدم: من می‌تونم کمکت کنم.

گیج نگاهم کرد که خودم ادامه دادم: من می‌تونم کمک کنم تا میثم و نیاز به هم نرسن.

متعجب و مشکوک چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: اون وقت چرا؟ چی به تو می‌رسه؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی توجه به اون سرعتم رو زیاد کردم و گفتم: دعای خیر! تو مگه نمیگی نمی‌خوای این دو تا به هم برسن؟ خب منم کمکت می‌کنم که نذاریم به هم برسن.

خوشحال و نامطمئن مثل من به سرعتش اضافه کرد و گفت: جدی میگی؟ فقط سر تکون دادم که لبش و به خنده باز کرد و گفت: واقعا کمکم می‌کنی؟ که بازم سر تکون دادم و خواستم چیزی بهش بگم که با دیدن ناگهانی مامانم توی ته کوچه، حرف تو دهنم ماسید و همون‌طور که به سمتش می‌دویدم داد زدم: بعدا صحبت می‌کنیم آقای مدیر!

\*\*\*

#میثم

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و خطوط فرضی‌ای روی فرششون کشیدم.

حس عجیب غریبی داشتم؛ انگار که هم برام غریبه بودن هم آشنا.  
خونه زندگی ساده‌ای داشتن؛ کل وسیله‌های هالشون تشکیل شده بود از دو تا فرش و چند تا دونه پستی.  
نگران معراج بودم؛ خیلی دیر کرده بود. ما که اینا رو درست حسابی نمی‌شناسیم اگه...  
صدای داخل مغزم رو سرکوب کردم و با تکیه دادن آروم سرم به این‌ور و اون‌ور به خودم توپیدم: ساکت شو میثم انقدر قضاوت نکن! فعلا که می‌بینی دارن ازتون دفاع می‌کنن.  
با صدای آروم نیاز کنار گوشم، از فکر و خیال و درگیری با خودم بیرون اومدم و نگاهم رو سمتش سوق دادم.  
-معراج دیر نکرده؟ من نگرانشم.  
حسود یه تای ابروم رو بالا انداختم، اما خیلی زود به خودم اومدم و کلافه زمزمه کردم: نخیر دیر نکرده، شما نگران اون نباش!  
متعجب چشم‌هاش رو کمی گرد کرد و همون طور که پوست لبش رو می‌خورد زمزمه کرد: نباید با اون دختره می‌داشتیم بره.  
سوالی نگاهش کردم که قیافه‌اش رو به حالت عادی برگردوند و با اخم ریزی لب زد: چه لزومی داره با یه دختر غریبه هلك و هلك پاشه بره تو کوچه خیابون؟

گوشه لبم رو آرام کش دادم و زیر لب زمزمه کردم: نکنه می‌ترسی ثمر معراج رو بخوره؟

ازم فاصله گرفت و همون طور که حرصی و اخمو لپش رو از داخل گاز می‌گرفت لب زد: نخیر! اتفاقا برعکس؛ به این معراج هیچ اعتباری نیست. من که می‌دونم از قصد رفته دنبالش؛ به هر حال چشم رنگی و قیافه خوشگل و...

نگاهش و برای لحظه‌ای به صورت من دوخت و با دیدن قیافه مات و گیج من، تک سرفه‌ای کرد و فوراً بحث و تغییر داد.

-عه.. ام چیزه اینا چرا نمیان؟ ما رو انداختن تو خونه، خودشون رفتن تو آشپزخونه این چه وضع مهمون داریه؟

بی‌حرف نگاهش کردم که آب دهنش رو پراسترس قورت داد و نگاهش رو ازم دزدید.

همون لحظه‌ام سمیر و مادرش از آشپزخونه خارج شدن و با لبخند کنارمون جا گرفتن که نیاز فوراً ازشون پرسید: معراج و ثمر دیر نکردن؟

دوباره بهش خیره شدم که بی‌توجه به من به اون‌ها نگاه می‌کرد و با استرس ناخن‌هاش رو به هم می‌زد.

-والله مادر ثمر یکم فراموشی داره و نمی‌تونه تنهایی جایی بره، به خاطر همین که...

با باز شدن ناگهانی در، سمیر ساکت شد و نگاه هممون به اون سمت چرخید که معراج و ثمر، به همراه خانمی که به نظرم خیلی آشنا می‌اومد وارد خونه شدند.

با ورود اون‌ها سمیر و مادرش فوراً از جاشون بلند شدن و سمتشون رفتن که معراج خیلی آروم از کنارشون گذشت و با نیش باز به سمتمون اومد.

فوراً کنارمون جا گرفت و خواست چیزی بگه که نیاز زودتر و حرصی زمزمه کرد: خیلی خوش گذشت؟ نیش که خوب بازه، حتماً خوش گذشته دیگه.

معراج متعجب نگاهش رو به نیاز دوخت و گیج زمزمه کرد: مگه رفته بودم خوش گذرونی که خوش بگذره؟ تازه اونم با کی؟ با این ثمر نجسب و تو مخی.

نگاهم رو آروم سمت نیاز برگردوندم که عصبی ناخن‌هاش رو به کف دستش فشار داد و همون‌طور که حرصی پوست لبش رو می‌جوید زیر لب غرید: عه؟ نجسب و تو مخی؟

معراج فقط سر تکون داد که نیاز با همون لحن ادامه داد: اون وقت اگه اون نجسب و تو مخیه، من چی ام؟

متعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم و گیج نگاهش کردم که معراج تک خنده‌ای زد و با شیطنت گفت: شما نجسب و تو مخیه عظیمد، هنوز هیچ کس نتونسته جای تو رو بگیره نگران نباش!

حرصی و کلافه دستی به صورتم کشیدم و به جای نیاز که دهنش و باز کرده بود چیزی بگه زمزمه کردم: معراج! چی شد؟

سوالی نگاهش رو سمت من برگردوند که با سرم به این دختره و خانواده‌اش اشاره کردم و دوباره گفتم: چی شد؟

که سری به نشونه آهان تگون داد و با نیم نگاهی به اون‌ها لب زد: هیچی بابا رفتیم مامانش رو پیدا کردیم و اومدیم دیگه.

دهنم رو باز کردم که دوباره چیزی بگم اما با صدای این دختره و اومدن و نشستنشون روبه‌رومون، حرف تو دهنم ماسید و ساکت شدم.

-شرمنده‌ها! من مادرم مریض بود، نمی‌تونستم تنهاش بذارم. شما‌ها استراحت کردید؟

فقط سر تگون دادم که لبخند ملیحی زد و خیره به دور تا دور خونه گفت: پس بچه‌ها کوشن؟

-بردمشون پیش عمه عالییه؛ اونجا جاشون امنه.

با حرف سمیر نگاهش رو به اون دوخت و همون طور که دست مادرش دو می‌فشرد زمزمه کرد: ما کی میریم کربلا؟

نگاهم رو سمت مادرش چرخوندم که خیره خیره نگاهم می‌کرد و هم زمان به صحبت‌های سمیر گوش دادم که می‌گفت: فردا صبح راه می‌افتیم! پسر خاله‌ات رسیده؛ ما هم احتمالا پس فردا اونجا باشیم.



نمی‌دونم چرا اما عجیب این زن برام آشنا بود و نمی‌تونستم چشم ازش بردارم.

نمی‌دونم کجا و کی دیدمش، اما هر چی که بود مال خیلی قدیم بود. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دقیق تر نگاهش کردم و توی فکر فرو رفتم که همون لحظه با صدای کم جون و غیر مطمئنی لب زد: چقدر شبیه پدرتی. گیج و منگ فقط نگاهش کردم که توجه بقیه هم به سمت ما جلب شد و متعجب نگاهمون کردن.

ثمر آروم دستش و روی شونه‌ی مادرش قرار داد و زمزمه کرد: کی مامان؟ چی شده؟

مادرش با سر به من اشاره کرد و دوباره با همون لحن گفت: چقدر شبیه پدرشه.

باز هم فقط تو سکوت نگاهش کردم که ثمر رو به ما کرد و با لبخند مصنوعی لب زد: معذرت می‌خوام، مامان من یکم حافظه‌اش رو از دست داده؛ احتمالا اشتباه گرفته.

بعد روش رو به طرف اون کرد و آروم‌تر ادامه داد: مامان اشتباه گرفتی، اینا آدم‌های غریبه‌اند.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که با اخم ریزی نگاهم رو دزدیدم و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

چرا این زن انقدر برای من هم آشنا بود؟ چرا حس می‌کردم جایی دیدمش؟ شاید توی یک فیلم، یا یک عکس.

نمی‌دونم اما هر چی که بود خیلی بد ذهنم رو مشغول کرد؛ اون قدری که حتی نفهمیدم کی سفره کوچیکی جلومون پهن شد و ما دورش جمع شدیم.

موقع شام هیچ کس هیچ حرفی نزد و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

اما بعد از شام...

\*\*\*

#### #معراج

بعد از خوردن شام، با نیم نگاهی به نیاز و میثم که هر کدوم توی عالم خودشون بودن، به سمت در خونه حرکت کردم و وارد حیاط شدم.

روی پله‌ی اول ایوون نشستم و خیره به آسمون پر از ستاره توی فکر فرو رفتم. به نظر امشب شب آرومی می‌اومد و خبری از داعشی‌ها نبود.

عجب سرنوشت عجیبی داریم؛ کی فکرش رو می‌کرد من و میثم، مدیر معاون محبوب همه‌ی بچه‌ها به خاطر لج و لجبازی با یه خانم معاون جیغ جیغو به این روز بی‌افتیم؟

اونم چی؟ اینجا، وسط داعشی‌ها، توی یه کشور بیابونی و...

با اومدن نیاز و میثم به همراه اون دو تا خواهر برادر توی حیاط، از فکر و خیال بیرون اومد و گیج نگاهشون کردم که سمیر به سمت گوشه‌ای از حیاط

رفت و وسط جایی که تنه درخت چیده بودن مشغول آتیش روشن کردن شد.

خیره به کارش نگاه کردم که اون سه تا هم به سمتش روونه شدن و دور آتیش نشستند.

من که اصلا حالا و حوصله رفتن تا اونجا رو نداشتم، به خاطر همین بی حوصله به ستون پشت سرم تکیه زدم و به نور قرمز آتیش خیره شدم.

دلم بدجور گرفته بود؛ کاش الان پیش مامانم بودم، کنار مهرسا. تازه تازه دارم می‌فهمم چقدر تحمل دوریشون سخته، حتی بابا.

همه چی تقصیر من بود؛ اگه انقدر سر به سر نیاز نمی‌داشتم کارمون به اینجا نمی‌کشید.

با حس بوی عطر آشنایی و قرار گرفتن شخصی کنارم، آروم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم که مظلوم توی خودش جمع شده بود و به آسمون نگاه می‌کرد.

-تو هم دلت تنگ شده؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و آروم نگاهش رو بهم دوخت؛ نفس عمیقی از سر بی‌تابی کشید و زیر لب زمزمه کرد: نگرانم، دلتنگ برادرانم.

فقط نگاهش کردم که اخم ریزی بین ابروهاش نشوند با حرص آشکاری لب زد: تو چی؟ دلتنگ دوست دختراتی یا...

میون حرفش پریدم و با لبخند کمرنگی که کنج لب‌هام خونه کرده بود زمزمه کردم: بله، یا. دلتنگ خانواده‌ام نه دوست دخترام.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با پوزخند عصبی گفت: آره خب، اینجا که دختر چشم رنگی و خوشگل و اینا زیاد پیدا میشه، مهم خانواده است.

با چشم‌های ریز شده، رد نگاهش رو دنبال کردم و گیج به ثمر نگاه کردم که کنار برادرش و میثم نشسته بود و آروم حرف می‌زد و بعد متعجب پرسیدم: کی؟ این دختره؟

فقط نگاهم کرد که بلند خندیدم و ادامه دادم: صد سال سیاه، حتی اگه آخرین دختر روی زمینم باشه، عمرا بهش نگاه کنم. در ثانی، من از دخترای چشم رنگی خوشم نمیاد.

گیج و مبهوت نگاهم کرد و آروم لب زد: جدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و جواب دادم: اهوم، من از دخترای چشم ابرو تیره بیشتر خوشم میاد.

مظلوم دوباره توی خودش جمع شد و همون طور که به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد گفت: فکر می‌کردم از دخترای چشم رنگی و مو بلوند بیشتر خوشش بیاد، اما انگار...

ادامه حرفش رو خورد و مثل من به اون یکی ستون تکیه زد و با انگشت‌هاش مشغول شد که آروم دستم رو داخل موهام فرو کردم و بعد زمزمه وار گفتم: دختر ایده آل من یه دختر چشم ابرو تیره‌ی گستاخ و نترسه. پروه و از حق

خودش به خوبی دفاع می‌کنه؛ شیطنت و محبت‌هاش رو جای خودش داره و خیلی خوشگله. تو چی؟ پسر مورد علاقه‌ات مثل من چشم ابرو تیره است یا مثل میثم چشم رنگی؟

بدون ذره‌ای اهمیت به حرفم فقط آه عمیقی کشید که نگاهم رو زوم چشم‌های غمگینش کردم و پرسیدم: چته نیاز؟ امروز به طوری هستی.

فقط نگاهم کرد که یکم خودم رو به سمتش کشیدم و لب زدم: اتفاقی افتاده؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکیه داد و با بغض کم رنگی که ته صداش هویدا بود لب زد: آره، به اتفاقی افتاده؛ به اتفاق بد معراج. به اتفاقی که من ارزش بی‌زارم، به اتفاق اشتباه.

بعد از مکث کوتاهی روی صورتم، فوراً از جاش بلند شد و داخل خونه رفت. خواستم از جام پاشم و دنبالش برم اما صدای توی سرم متوقفم کرد و نگاهم رو سمت میثم برگردوند و توی گوشم داد زد: نامزدش بره دنبالش به تو چه؟

\*\*\*

#نیاز

عصبی در دستشویی رو به هم کوبیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم؛ چونه‌ام از شدت حرص و بغض می‌لرزید و چشم‌هام دو دو می‌زد.

من چم شده بود؟ این دختر ضعیف و گریون توی آینه نیاز نیست! دارم چه بلایی سر خودم میارم؟ چرا انقدر عوض شدم؟

آروم چند تا سیلی به گونه‌هام زدم و همون‌طور که سعی می‌کردم جلوی اشک‌هام رو بگیرم زمزمه کردم: بس کن نیاز، این مسخره بازی‌ها رو تمومش کن! نکنه جدی جدی باورت شده که عاشق این پسره چلمنگ شدی؟ به خودت بیا؛ عشق وجود نداره، اونم یکیه مثل آرمان. یادت نمیاد چطوری بهت نامردی کرد؟

دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم و با چشم‌های مالا مال از اشک به روشویی زل زدم.

نه معراج مثل آرمان نیست؛ مگه نمی‌بینی...

صدای توی مغزم رو سرکوب کردم و آروم‌تر از قبل لب زدم: معراج واسه تو هیچ کاری نکرده نیاز، به خودت بیا دختر! نه محبتی، نه حرفی، نه نگاهی، هیچی؛ نیاز معراج هیچ کاری واسه تو نکرده. داری با خودت چی کار می‌کنی؟ تا کی انتخاب غلط‌ها؟ معراج اشتباهه، خیلی اشتباه! تو عاشقش نشدی، فقط چون کنارش حالت خوبه و احساس امنیت می‌کنی، تحت تاثیر حرف‌های این دختره قرار گرفتی. یه نگاه به میثم بنداز!

مطمئن سرم رو بالا آوردم و دوباره به خودم خیره شدم و همون‌طور که با دست می‌شمردم زمزمه کردم: هم از معراج خوشگل‌تره، هم جذاب‌تره، هم خوشتیپ‌تر، هم با ادب‌تره، هم آقا و متین‌تره، هم احتمال اینکه داداشات قبولش کنن بیشتره، تازه باهات مهربون‌تر و خوش‌برخوردتره، دوستتم که داره. پس چی می‌خوای؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و شیر آب رو باز کردم؛ یه مشت آب به صورتم زدم و با لبخند عمیقی که روی لبم نقش بسته بود دوباره زمزمه کردم: آره! یادت که نرفته؟ تو باید میثم رو عاشق خودت کنی، به هر قیمتی که شده. اون کسیه که دوستت داره، نه معراج!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و با غرور از دستشویی بیرون اومدم و خواستم به طرف حیاط بره که یهو پام به بنده کیفم گیر کرد و محکم روی زمین افتادم.

با دردی که تو ناحیه دستم پیچید، عصبی و حرصی به کیفم چنگ زدم و خواستم گوشه‌ای پرتش کنم که یه کتاب از توش بیرون افتاد.

متعجب و گیج بلندش کردم و به جلدش خیره شدم که با دیدن اسمش خون به صورتم هجوم آورد.

چگونه مردان را عاشق خود کنیم، از خانم عاطفه مهرآرام.

وای خدایا به من صبر بده تا این کتاب رو توی در و پنجره این بیچاره‌ها نکوبم.

با همین مزخرفات مخ معراجم زده بود دیگه، با همین‌ها دوست دخترش شده بو...

حرفم رو فوراً قورت دادم و متفکر و گیج به کتاب زل زدم؛ یعنی واقعا با این‌ها مخ مردها رو می‌زد؟ نکنه جواب بده؟

آروم اولین صفحه کتاب رو باز کردم و زیر لب متنش رو زمزمه کردم: مردها عاشق نمی‌شوند، باید عاشقشان کرد!

صفحه دومش رو هم ورق زدم و به همون شکل زمزمه کردم: در مرحله اول باید مطمئن شوید آیا آن مرد خواهان شما هست یا نه.

کنجکاو ابرو هام رو بالا انداختم و خواستم پایین‌تر پیام که با صدای تق و توقی که اومد، دست پاچه کتاب رو بستم و زیر کیفم قایم کردم.

ثمر با تک سرفه‌ای وارد خونه شد و با نیم نگاهی به قیافه‌ی مضطرب من به طرف آشپزخونه رفت و گفت: نیاز تو نمیای حیاط؟ می‌خوام چای ببرم.

لبخند هولی زدم و همون‌طور که سرم رو به نشونه‌ی آره تکون می‌دادم لب زدم: چرا میام، لطفا برای منم بریز.

چیزی نگفت و مشغول کارش شد و منم یکم ریلکس شدم و از کیفم فاصله گرفتم.

ثمر یکم بعد با سینی چای از کنارم رد شد و بیرون رفت که بعد رفتنش دوباره کتاب رو بیرون آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم و لب زدم: همه ما وقتی که عاشق می‌شویم یا از کسی خوشمان می‌آید، علاقه داریم احساس طرف مقابل را نسبت به خودمان بدانیم. در مورد آقایان کمی سخت‌تر است. زیرا اکثر مردها، شخصیت‌های درونگرا تر و محافظه‌کارتری نسبت به خانم‌ها دارند. به همین دلیل، ممکن است تشخیص احساس واقعی آن‌ها سخت باشد. اما همیشه زبان بدن و رفتارهای یک مرد، نشان‌دهنده علاقه‌ی او نسبت به شما هست.



متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و صفحه رو ورق زدم و به متن پررنگ روی صفحه خیره شدم.

«مردی که جذب شما شده است معمولاً پر انرژی است»

\*

متفکر و منگ از خونه خارج شدم و همون طور که خیره به معراج و میثم نگاه می‌کردم به سمتشون قدم برداشتم.

همگی دور آتیش نشسته بودن و بی‌حرف و پر از نگرانی چای‌شون رو می‌خوردند.

منم آرام و بی‌سر و صدا کنارشون رفتم و گوشه‌ای جا گرفتم.

نوشته‌های این کتابه حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ اصلاً نمی‌دونستم کدوم رو به کی نسبت بدم.

اگه قرار باشه با حرف‌های اون پیش برم که هر پسری که تو زندگیمه عاشقم از آب در میاد.

مثلاً تو اون کتاب نوشته بود مردی که عاشق شماست برای جلب توجه دست به کارهای احمقانه ای می‌زنه که شاید باعث رنجش شما بشه.

اگه بخوام با این حرف جلو برم که معراج دیوونه و مجنون منه. اما از اون طرف نوشته مردی که عاشق شماست، سعی می‌کنه که به شما احترام بذاره.

از این جهت اگه حساب بشه اون فرد میثم از آب در میاد.

یا مثلاً به جا نوشته فردی که شما رو دوست داره مدام و بی پروا به چشم‌های شما نگاه می‌کنه که نمونه بارز معراجیه.

اما به جا دیگه نوشته که فردی که شما رو دوست داره سعی می‌کنه نگاهش رو ازتون بدزده که با یکم کنکاش میشه فهمید میثم از این ویژگی برخورداره. اصلاً معلوم نیست موقع نوشتن کتاب چی زده؛ من فقط دلم می‌خواد اونو که بهش مجوز داده رو پیدا کنم.

کلافه و حرصی پوفی کشیدم و به آتیش چشم دوختم.

یعنی الان نیما و نریمان تو چه حالی هستن؟ غذا می‌خورن؟ از خودشون مواظبت می‌کنن؟ اصلاً متوجه نبودن شدن؟

بچه‌های دبیرستان چی؟ نکنه بلایی سرشون بیاد؟ نکنه گم و گور بشن؟ خدایا غلط کردم؛ به جون خودم دیگه کاری به کار این‌ها ندارم، فقط نجاتمون بده، بذار امانت‌های مردم رو صحیح و سالم برگردونیم.

نگاهم رو از آتیش به میثم و معراج دوختم که کم‌کم داشتند از جاشون بلند می‌شدن تا داخل برن.

توی دو راهی بزرگ گیر کرده بودم؛ عقل و منطق و تمام شرایط زندگیم داد می‌زد میثم بهترین گزینه است، اما دلم...

خدایا چه بلایی داره سر من میاد؟ اصلاً مگه میشه که انقدر یهوایی اتفاق بیافته؟ من همون نیازم که تا دیروز می‌خواست سر به تن معراج نباشه.

چه اتفاقی داره می‌افته؟ وسط این گیر و دار این چه حسیه که گریبان گیرم شده؟ خدایا چی کار کنم؟

میثم من رو می‌خواد ولی معراج نه.

این برای من مشخصه ولی من چی؟ من کی و می‌خوام؟

میثم؟ یا معراج؟

\*

#ثمر

سخت مشغول جمع و جور کردن افکارم بودم که سمیر از جاش بلند شد و به همراهش بقیه هم بلند شدن تا داخل خونه برن.

الان بهترین فرصت بود؛ به خاطر همین سریع از جام پاشدم و داد زدم: آقا میثم؟

متعجب توی جاش وایستاد و منتظر نگاهم کرد که با نیم نگاهی به بقیه آروم‌تر ادامه دادم: میشه چند لحظه با شما تنها صحبت کنم؟

گیج نگاهش رو بین هممون چرخوند و در آخر با مکثی روی نیاز که چپ چپ و حرصی نگاهم می‌کرد لب زد: بله در خدمتم.

سری به نشونه‌ی تشکر تکون دادم که بقیه همون طور که کنجکاوای از سر و روشن می‌بارید داخل رفتن.

این دختره هم معلوم نیست با خودش چند چنده ها؛ مگه میشه همزمان با دو تاشون عروسی کنه؟ خب من دارم راه و برای اون صاف می‌کنم، چرا بد نگاه آدم می‌کنه؟

با صدای این پسره می‌ثم دست از کنکاش رفتارهای نیاز برداشتم و به سمتش برگشتم که می‌گفت: ثمر خانم کاری داشتید من رو نگه داشتید؟

لبخند ملیحی به متشخص بودنش زدم و همون طور که به تنه‌های چوب دور آتیش اشاره می‌کردم لب زدم: بله! خواهش می‌کنم بشینید تا بگم.

حرفم رو گوش داد و به آرامی جای قبلی‌اش نشست؛ منم با استرس کنارش نشستم و به نگاه کنجکاوش چشم دوختم که منتظر بود تا حرفم رو بزنم.

ولی قسمت جالبش این بود که من دقیق نمی‌دونستم چی باید بگم.

حسابی هول شده بودم و مدام با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم که کلافه شد و گفت: خب؟

نفس پر استرسی کشیدم و همون طور که سعی می‌کردم یه چیزهایی سر هم کنم لب زدم: خب راستش من... یعنی چطور بگم.. ام... یه سوالی شدیداً ذهنم رو مشغول کرده یعنی...

با آرامشی که سعی داشت توی صداش بیاره میون حرفم پرید و گفت: آرام باش! هول نشو بدون من حرفت رو بگو.

نفس عمیقی از سر کلافگی سردادم و آرام و سریع گفتم: شما گفتید نیاز نامزدتونه؟

متعجب ابرویی بالا انداخت و گیج گفت: نه نامزد که نیستیم فعلا، ولی بعدا میشیم. چطور؟

هول سری به نشونه تایید تکون دادم و با گفتن «آهان!» نگاهم رو ازش دزدیدم که کنجکاو گفت: همین رو می‌خواستید ازم بپرسید؟

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، دل رو به دریا زدم و گفتم: ولی به نظر من نیاز شما رو دوست نداره.

نگاهم رو آرام سمتش برگردوندم که اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند و با لحن تندی گفت: اونش دیگه به خودم مربوطه! کسی هم از شما نظر نخواست.

بعد عصبی از جاش پاشد و لنگون لنگون به سمت خونه رفت.

حرصی و متعجب از رفتارش، فوراً توی جام وایستادم و غریدم: برعکس قیافه مظلومت خیلی هم بی ادب و بی فرهنگی!

بی توجه به حرفم از پله‌ها بالا رفت و خواست داخل بره که عصبی تر از قبل چند قدم جلو رفتم و داد زدم: اصلاً تقصیر منه که می‌خواستم بهت کمک کنم؛ می‌خواستم چشمت رو باز کنی ببینی داری چی کار می‌کنی.

بازم اهمیت نداد که این بار کاملاً پشتش وایستادم و آرام لب زدم: که بفهمی نیاز تو رو دوست نداره؛ بلکه عاشق معراج شده.

با این حرفم به یک آن تو جاش ایستاد و گیج به سمتم برگشت که پوزخندی  
نثارش کردم و ادامه دادم: تو یه احمقی! یعنی انقدر گیجی که نمی‌فهمی؟ اونا  
هم دیگه رو دوست دارن؛ این رو من نمی‌گم، رفتارهای ضایع خودشون می‌گه.  
بی‌حرف فقط نگاهم کرد که حرصی کفش‌هام رو از پام در آوردم و داخل رفتم.  
پسره‌ی بی‌ادب از خود راضی! همین کارها رو کرده که نیاز به سمت معراج  
کشیده شده دیگه.

ولی خودمونیم ها، عجب آدمی هستم؛ با یه تیر سه نشون می‌زنم. هم به  
نیاز کمک می‌کنم هم به معراج و هم به میثم.  
با اینکه خودمم نمی‌دونم برای چی وسط این هاگیر واگیر دارم این‌طور می‌کنم،  
اما جالبه منتم می‌ذارم.

لبخند خبیثی به خودم زدم و در حالی که ابرو هام رو بالا می‌انداختم زیر لب  
زمزمه کردم: دارم گند می‌زنم به زندگی همشون، بعد انتظار تشکر دارم. چقدر  
بیشعورم من!

\*\*\*

#میثم

گیج و منگ وارد اتاقی که برای من و معراج آماده کرده بودن شدم و  
همون‌طور که به سمت تشکم می‌رفتم، بهش زل زدم.  
آروم توی جاش دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد؛ یکی از دست‌هاش  
هم زیر سرش بود و خستگی از قیافه‌اش می‌بارید.

با دیدنش دوباره ذهنم درگیر حرف‌های این دختره شد.  
شاید دروغ باشه، اما اون برای چی باید دروغ بگه؟ اصلا چه سود و ضرری  
براش داره؟  
کلافه خودم رو توی جام پرت کردم و مثل معراج به سقف زل زدم.  
من با معراج حرف زده بودم؛ خودش گفت دوستش نداره. ولی نیاز...  
زیاد راجبش مطمئن نیستم؛ به هر حال معراج می‌تونه هر دختری رو جذب  
کنه.  
آب دهنم رو سخت قورت دادم و آروم به سمت معراج برگشتم که با صدای  
تکون‌هام نگاهش رو از سقف گرفت و سرش رو به سمتم برگردوند.  
-چته؟ پکری.  
لبخند تلخی نثارش کردم و زمزمه وار گفتم: دارم به آینده فکر می‌کنم.  
کنجکاو یه تای ابروش رو بالا انداخت و مثل من به پهلو چرخید و لب زد:  
خب به چه نتیجه‌ای رسیدی؟  
نفس کلافه‌ام رو با فوتی بیرون فرستادم و گفتم: اینکه حالا حالاها باید مجرد  
بمونم.  
گوشه‌ی لبش رو خیلی کم کش داد و با ذوق مخفی توی صداش زمزمه کرد:  
دکتره بهت چی گفت؟

چند لحظه‌ای فقط نگاهش کردم و بعد با لکنت پرسیدم: معراج... تو... تو نیاز رو دوست داری؟

متعجب از حرفم چشم‌هایش رو گرد کرد و فوراً توی جاش نشست و حرصی گفت: عه عه عه! این دختره برگشته بهت گفته من عاشق نیازم؟ عجب آدمیه ها! من گفتم کاری کن میثم قید نیاز و بزنه؛ نگفتم که از من سو استفاده کن. کنجکاو ابرو هام رو بالا انداختم و همون‌طور که تو جام می‌نشستم لب زدم: تو گفتی بهش؟

قیافه‌اش رو جمع کرد و درحالی که کلش رو گیج می‌خاروند زمزمه کرد: ای بابا اینم که لو دادم.

اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و دوباره گفتم: معراج تو از نیاز خوشت میاد؟ کلافه سرش رو به چپ و راست تکون داد و حرصی گفت: معلومه که نه! مگه مغز خر خوردم عاشق این دختره بشم؟ این همه دختر خوشگل خوشگل هست چرا این؟

گرفته تایی پتو رو باز کردم و همون‌طور که دوباره دراز می‌کشیدم لب زدم: تو نمی‌تونی انتخاب کنی عاشق کی بشی! عشق خودش میاد، حتی اگه اون فرد جزء ملاک‌های تو نباشه.

دهنش رو به حالت مسخره‌ای کج کرد و همون‌طور که ادام رو در می‌آورد زمزمه کرد: تو نمی‌تونی انتخاب کنی... بشین بینیم بابا نصفه شبی واسه من شعار میدی.



بعد در حالی که سعی می‌کرد دوباره توی جاش دراز بکشد ادامه داد: داعش از هر طرف دوره‌امون کرده، بعد آقا داره بحث عشقی می‌کنه؛ بگیر بخواب بابا فردا کلی کار داریم.

پتوش رو تا آخر روی سرش کشید که حرصی از روی صورتش کنار زدم و غرید: معراج می‌شه من و نپیچونی و بحث رو عوض نکنی؟

چشم‌هاش رو کلافه باز کرد و همون‌طور که خیره نگاهم می‌کرد خیلی رک گفت: نه! سوال بعدی؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم و سردرگم لب زدم: الان وقت شوخی نیست! من می‌خوام تکلیف زندگی‌ام رو روشن کنم. یه کلمه است؛ بگو نیاز رو دوست داری یا نه؟

-نه! چند بار بگم؟

نگاهم رو موشکافانه بین تمام اجزای صورتش به گردش در آوردم و این دفعه خیلی آروم‌تر از قبل لب زدم: پس چرا نمی‌ذاری با هم ازدواج کنیم؟ تازه الان که اخلاق نیاز صد برابر بهتر از قبل شده.

بی‌حرف فقط نگاهم کرد که سرم رو سوالی تکون دادم و منتظر جوابش موندم.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که یه دفعه دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکون داد و حرصی گفت: برو بابا هر غلطی دلت خواست انجام بده؛ اصلا برو سه تا زن بگیر. به من چه؟ خوابم میاد مزاحم نشو!

بعد دوباره پتو و روی سرش کشید و روش رو ازم برگردوند که لبخند تلخی  
نثارش کردم و آروم لب زدم: می‌دونی؟ بازی‌اش اینجوریه!

هیچ صدایی ازش نیومد که نفس آسوده‌ای کشیدم و چشم‌هام و روی هم  
گذاشتم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود یا اصلا چند ساعت، که تو همون حالت  
خواب و بیداری صداهای عجیبی توی گوشم پیچید.

فقط صدای جیغ کافی بود که به خودم پیام و ترسیده از جا بپریم.

اولش فکر می‌کردم به خاطر ترسی که تو سرم مونده دارم خواب می‌بینم، اما  
بعد یکم که معراج گیج و ترسیده توی جاش وایستاد و سمیر هم توی اتاق  
اومد و با عجله گفت فرار کنید، کاملا متوجه شدم که بله... داعشی‌ها حمله  
کردند.

\*\*\*

#### #معراج

گیج و ترسیده از صدای انفجارهای پشت سر هم، کمک می‌ثم کردم و فوراً  
دنبال سمیر دویدم که با هول و ولا و داد و بیداد سعی داشت همه رو از خونه  
بیرون کنه.

اصلاً نمی‌فهمیدم که قراره چی کار کنه و کجا بریم؛ فقط با دیدن نیاز که حیرون  
و سردرگم وسط خونه وایستاده بود، سریع به سمتش رفتم و همون‌طور که  
دستش رو می‌کشیدم به سمت حیاط بردم.

از خانواده اون‌ها هم همگی بیرون اومده بودن و منتظر به سمیر نگاه می‌کردند که...

به سمت پشت حیاط حرکت کرد و داد زد: بیاید اینجا! باید از حیاط پشتی فرار کنیم؛ داعشی‌ها الان توی شهرن.

بی‌چون و چرا به حرفش گوش دادیم و همگی پشت سرش دویدیم که در زنگ زده‌ای رو به زور باز کرد و دوباره، بین هیاهوی انفجارها داد زد: برید بیرون بدوید! همگی برید سمت تپه‌ها.

باز هم بی مقاومت حرفش رو گوش دادیم و وارد بیابونی شدیم که توی اون تاریکی و ظلمات هیچی ارزش دیده نمی‌شد.

نمی‌دونم کی و چطوری یه چراغ قوه روشن کرد و مسیری رو بهمون نشون داد که فوراً به سمتش رفتیم.

راه تقریباً طولانی‌ای رو در پیش داشتیم اما با این بمب‌هایی که پشت سر هم می‌ترکید و صدای فوق‌العاده بلند و ترس‌آوری که داشت، با تمام انرژی فقط می‌دویدیم.

انقدر دویدیم که بالاخره یکم از شهر دور شدیم و بین تپه‌ها گم شدیم.

صدای نفس‌های کشیده‌ی هممون و هر از گاهی انفجار بمب‌ها، با صدای زوزه‌گرگ و واق‌واق سگ‌های ولگرد، ترکیب خوف‌آوری رو ایجاد کرده بود که خواه و ناخواه ترس به جون آدم می‌انداخت.

پاهام دیگه جونی نداشت؛ میثم که بدتر از من با اون پای شکسته‌اش داشت قش می‌کرد.

با نره‌هایی که اون می‌زد و پایی که دیگه کاملاً روی زمین می‌کشید، فقط کافی بود ولش کنم تا از حال بره.

از نیازم هیچ خبری نداشتم و فقط با صدای نفس کشیدن‌هاش می‌تونستم تشخیص بدم که کنارمونه.

بی جون از حرکت ایستادم و همون‌طور که دیگه داشتم پهن زمین می‌شدم، با صدای خسته و بی‌حال داد زدم: بسه دیگه! به خدا خسته شدیم؛ میثم دیگه نمی‌تونه پاش رو بکشه، تو رو خدا وایستید.

دستم و روی پیشونی‌ام کشیدم و عرقم رو پاک کردم که صدای کم جون سمیر بلند شد: نمی‌تونیم؛ الان میان از اینجا رد می‌شن، باید فرار کنیم.

نفس نفس زنون و ناچار دوباره از جام بلند شدم و با نیم نگاهی به میثم کاملاً بی‌هوش شده، با سختی روی کول انداختمش و به راهمون ادامه دادم که صدای آروم و بغض دار نیاز زیر گوشم پیچید.

-معراج این‌طوری نمی‌تونی بری، کمر درد می‌گیری؛ بذار کمکت کنم!

با زور آب دهنم رو قورت دادم و بی‌توجه به حرفش، میثم رو بالاتر کشیدم و لب زدم: تو کاریت نباشه؛ مواظب خودت باش نیاز، نترس باشه؟

هیچ صدایی به جز فین فین ازش نیومد که لبخند خسته‌ای زدم و بدجنس گفتم: هه هه؛ بریم ایران به همه بچه‌های مدرسه میگم معاونشون مثل نی نی کوچولوها زر زر می‌کرد.

حتی توی این وضعیت هم حالت تهاجمی گرفت و پر از حرص لب زد: عمت زر زر می‌کنه! من فقط یکم موقع دویدن گرد و خاک رفت تو چشمم.

خنده آرومی سر دادم و همون‌طور که پا تند می‌کردم از بقیه جا نمونیم زمزمه کردم: باشه بابا تو مادر پسر شجاع! فقط بدو تا از اینا جا نموندیم؛ مثل اینکه تا خود کربلا باید بدوییم.

دیگه حرفی نزد که منم ترجیه دادم سکوت کنم و فقط برم.

نمی‌دونم چند ساعت بی وقفه فقط رفتیم که دیگه کم کم هوا رو به روشنایی می‌زد.

از کت و کول افتاده بودم و حتی نایی برای نفس کشیدن نداشتم؛ هوا هم یکمی سرد شده بود و لرز به تنمون می‌انداخت.

دیگه واقعا داشتم می‌مردم که بالاخره از حرکت ایستادن و روی زمین ولو شدن.

منم آروم می‌تم رو گوشه‌ای گذاشتم و پخش زمین شدم.

تازه تازه داشت چشمم می‌دید؛ اون‌ها هم وضع بهتری از من نداشتن و ثمر و سمیر هر کدوم جور مادرهاشون رو می‌کشیدن.

خیلی وضعیت بدی داشتیم و حسابی هم نگران می‌تم شده بودم که یکم بعد،  
ثمر تلو تلو خوران و با سر و وضع خاکی، به سمتم اومد و بالا سر می‌تم نشست.  
چش شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌حال، اما همچنان مثل معراج قدیم بیشعور گفتم:  
من که دکتر نیستم، شما دکتری؛ اگه زرنگی خودت بگو چش شده.

چپ چپ نگاه حرصی نثارم کرد و همون‌طور که سعی می‌کرد می‌تم رو یه  
جوری بهوش بیاره گفت: درد زیادی بهش وارد شده؛ انقدر زیاد که نتونسته  
تحمل کنه و از حال رفته.

لبم رو کم جون کش دادم و با شیطنت گفتم: شما که می‌دونی چرا از من  
می‌پرسی خب؟

حرصی نگاهش رو ازم گرفت و چیزی نگفت که منم اهمیتی ندادم و نگاهم  
رو سمت نیاز برگردوندم که بی حرف به یه نقطه زل زده بود و هیچ تکونی  
نمی‌خورد.

\*\*\*

#نیاز

حسابی توی افکارم غرق بودم و به همه چی فکر می‌کردم که یهو با صدا  
معراج ترسیده از جام پریدم و نگاهش کردم که می‌گفت: داری به چی فکر  
می‌کنی؟

هول کرده آب دهنم رو سخت قورت دادم و بی هوا لب زدم: به تو.

متعجب فورا توی جاش سیخ شد و سوالی نگاهم کرد که فورا درستش کردم: به میثم، به بچه‌ها، به آینده، به وضعیتی که توشیم، به همه چی.

موشکافانه سرش رو به نشونه‌ی تفهیم تگون داد و شیطون لب زد: انقدر فکر نکن؛ کچل می‌شیا.

پوزخندی تحویلش دادم و همون‌طور که یه تای ابروم رو مغرورانه بالا می‌انداختم جواب دادم: نگران نباش، من تا تو رو کچل نکنم کچل نمی‌شم؛ اون دفعه کارم نصفه موند، اما این سری حتما از بیخ می‌تراشم.

حرصی چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: خوب شد یادم انداختی؛ تا الان چطوری با تو آدم کش و جانی این‌ور و اون‌ور رفتم؟ گفته بودم که از داعشی‌ها هم بدتری.

چپ‌چپ نگاه بدی نثارش کردم و عصبی غریدم: تو یکی حرف نزن که خوب تلافی کردی! می‌دونی سر اون دیر اومدن به چند نفر جواب پس دادم؟

پوزخند حرص دراری زد و زمزمه کرد: نکه تو تلافی نکردی! آبروم رو جلو دوست دخترم بردی.

یکم مکث کرد اما در آخر با نیم نگاهی به شکمم بدجنس گفت: راستی بچه‌مون چطوره؟

عصبی توی سرش کوبیدم که بلند خندید و گفت: به من چه خودت گفتی.

جوابی بهش ندادم و نگاهم رو به بقیه دوختم که با خنده معراج حواسشون به ما جلب شده بود.

بعد با تک سرفه‌ای به میثم خیره شدم که کم کم پلک‌هایش رو تکون می‌داد و به هوش اومده بود.

لبخندی نثارش کردم که بالاخره با هر دردسری بود از جاش بلند شد و شرمنده به معراج نگاه کرد.

حسابی که صحنه رو هندی کردن و فاز رفاقتی برداشتن، از جامون بلند شدیم و دوباره راه افتادیم.

نمی‌دونم تا کی قرار بود همین طوری جلو ببریم، اما به گفته سمیر یکم جلوتر به آبادی بود که می‌تونستیم از اونجا ماشین برداریم و دیگه تمام.

همین طورم شد؛ تقریباً دو ساعت بعد به یه روستای خرابه رسیدیم که هیچ کس توش نبود.

حتی پرنده هم پر نمی‌زد و دود غلیظی توی هوا پخش شده بود.

رد خون روی در و دیوارها، حسابی آزارمون می‌داد، اما ناچار واردش شدیم و انقدر دور زدیم تا بالاخره یه ماشین جا دار پیدا کردیم.

به کمک معراج و ثمر، پشت کامیون نه چندان بزرگی که سمیر آورده بود سوار شدم که برعکس سری قبل میثم کنار ما نشست و تنها معراج بود که جلو رفت.

یه دلشوره و دلواپسی عجیبی داشتم و حس کسی رو تجربه می‌کردم که کاملاً بی خودی حالش بده.



گرچه داعش و این آوارگی می‌شد دلیل محکمی باشه، اما حال من انگار که هیچ دخلی به اون‌ها نداشت.

با تکه‌های ماشین و حرکتش، چشم از موکت خاکی و کثیفی که روش نشسته بودیم گرفتم و به میثم دوختم که به یه نقطه نامعلوم زل زده بود هیچ حرکتی نمی‌کرد.

چند لحظه فقط نگاهش کردم و بعد خسته سرم و رو به آسمون بردم.

باید یک بار برای همیشه تمومش کنم؛ اصلا متوجه نمیشم چرا و کی و چطور ذهنم انقدر درگیر معراج شد، اما باید درستش کنم.

معراج اصلا فرد مناسب من نیست! کاملا برعکس، اشتباه‌ترین مردی هست که می‌تونه وارد زندگی هر دختری بشه، اما میثم...

با فکرها و نقشه‌هایی که پیش خودم می‌کشیدم، نفس عمیقی سر دادم و دوباره به میثم خیره شدم که همچنان به همون نقطه زل زده بود و تکه‌ها نمی‌خورد.

آروم به سمتش حرکت کردم و با نیم‌نگاهی به بقیه که دورتر از ما تقریبا بی‌هوش شده بودند، کنارش نشستم که حواش بهم پرت شد.

نگاهش رو به نگاه مرددم دوخت و بعد از یکم زل زدن، سریع روش رو برگردوند و دوباره به همون نقطه خیره شد که سرم رو به سمتش کشیدم و لب زدم: چیزی شده میثم؟

بدون اینکه سرش رو برگردونه به این‌ور و اون‌ور تکونش داد و زیر لب نه رو زمزمه کرد که گیج پرسیدم: پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صدای گرفته‌ای لب زد: نمی‌تونم.

متعجب یکم دیگه نزدیکش شدم و پرسیدم: چرا؟

که فوراً خودش رو ازم دور کرد و گفت: تا وقتی یاد نگرفتم مثل خواهرم بدونمت نمی‌خوام نگاهت کنم.

حیرون و کپ کرده یه بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با تته پته لب زدم: چی... چی میگی میثم؟ چرا... چرا باید مثل خواهر ببینیم؟

پلک‌هاش رو محکم روی هم گذاشت و با بغض کم رنگی زمزمه کرد: نمی‌خوام دوست داشته باشم.

هنگ کرده فقط نگاهش کردم که چشم‌هاش رو باز کرد و با نیم‌نگاهی بهم با همون لحن گفت: تمومش کن نیاز! سعی نکن وانمود کنی که دوستم داری.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و همون‌طور که آب دهنم رو سخت قورت می‌دادم گفتم: این طوری نیست میث...

میون حرفم پرید و یکم تن صداش رو بالاتر برد و گفت: همین طوریه! نیاز تو من رو دوست نداری؛ انقدر به خودت تلقین نکن که باید با من باشی. تو یکی دیگه رو دوست داری! معراج.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم تا بهش بتویم که زودتر از من دست به کار شد و گفت: نگو نه که باور نمی‌کنم! رفتارات داد می‌زنه؛ نگاهات، توجه‌هات، دلوپسی‌هات براش.

فقط تو سکوت نگاهش کردم که سرش رو به دیواره‌ی کامیون تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد: اونم دوستت داره.

شوکه از حرفش ابرو هام رو بالا انداختم و یکم توی جام جابه‌جا شدم که ادامه داد: اون اگه از کسی خوشش نیاد اصلا نگاهش نمی‌کنه؛ چه برسه به اینکه برای جلب توجه باهاش کل کل کنه.

باز هم فقط سکوت کردم که ازم فاصله گرفت و دورتر نشست. منم گیج و مگ سرم رو به دیواره پشتم تکیه دادم و به یه نقطه نامعلوم خیره شدم.

شاید وقتش رسیده به خودم بیام؛ من از معراج خوشم می‌اومد و هر چقدر هم انکار می‌کردم چیزی عوض نمی‌شد.

ولی اون چی؟

مطمئنم اون دوستم نداشت!

من اصلا با سلیقه‌ی اون جور نیستم، اون اصلا از من خوشش نمیاد.

خودش گفت دختر مورد علاقه‌اش یه دختر خوشگله؛ من که...

دستم رو آروم روی صورتم کشیدم و بغض کم جونم رو قورت دادم.

نه امکان نداشت از من خوشش بیاد.

مگه خودش بارها بهم نگفته زشت؟ پس قطعا دختر معمولی مثل من رو نمی‌پسند.

اصلا به درک که نمی‌پسند؛ به درک که می‌ثم کنار کشیده؛ به درک که من دوستش دارم.

آسمون که به زمین نمیاد! تا آخر عمر مجرد می‌مونم.

بهتر از اینکه با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم و آویزون کسی بشم که دوستم نداره.

\*\*\*

#ثمر

خسته از این همه مسافتی که دویده بودیم، به مامان تکیه داده بودم و کم کم داشت خوابم می‌برد که صدای پیچ‌پچی شنیدم.

اولش بی‌اهمیت دوباره به خواب فکر کردم اما هر چقدر که صداشون بیشتر می‌شد منم کنجکاوتر می‌شدم تا بفهمم قضیه از چه قراره؛ به خاطر همین آروم و موشکافانه یه چشمم رو باز کردم و خیره به اون دو زل زدم که دیگه از هم فاصله گرفته بودن و حرف نمی‌زدند.

هر دوشون با اخم غلیظی توی فکر بودن و ذره‌ای تکون نمی‌خوردن.

ناخودآگاه و بی‌دلیل لبخند شیطانی روی لبم نقش بست؛ با موفقیت گند زده بودم به رابطه‌اشون.

خودمم نمی‌دونم چرا به این پسره معراج کمک کردم، اما امیدوارم که معادلاتم درست در بیاد و یه حس‌هایی به این دختره داشته باشه.

بیخیال دوباره چشمم رو بستم و با نفس عمیقی سعی کردم بخوابم، اما یه چیزی که خودمم نمی‌فهمیدم چیه، مدام توی سرم رژه می‌رفت و اجازه نمی‌داد.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت تو این حال بودم، اما با تکون تکون های شدید ماشین، دیگه تحمل نکردم و توی جام صاف شدم.

عجیب بود برام، اما تقریباً همه خواب بودن؛ مامان و ام‌سلمه به هم تکیه داده بودن و گاهی خر و پف هم می‌کردند، این دختره نیاز هم گوشه‌ای جمع شده بود و چشم‌هاش رو بسته بود.

فقط می‌موند میثم‌شون که خیره به نیاز هنوزم توی فکر بود.

عذاب وجدان گرفته بودم؛ مثل اینکه واقعا این پسره نیاز رو می‌خواست.

من نباید به حرف معراج گوش می‌دادم؛ اصلاً معلوم نیست نیت اون چیه. شاید فقط می‌خواد دختره رو اذیت کنه؛ من نباید انقدر زود تصمیم می‌گرفتم.

آروم و همون‌طور نشسته، طرف میثم رفتم و کنارش به دیواره‌ی کامیون تکیه زدم که متعجب نگاهش رو به سمت من برگردوند.

حس می‌کردم باید همه چی رو درست کنم، ولی نمی‌دونستم چطور شروع کنم؛ به خاطر همین چند تا سرفه مصلحتی کردم و زمزمه وار گفتم: چرا نخوابیدی؟

اخم‌هاش رو توی هم کرد و با چشم غره‌ای که معنی به تو ربطی نداره رو می‌داد روش رو برگردوند و حرفی نزد که ادامه دادم: با نیاز دعوات شد؟

بازم چیزی نگفت که پرسیدم: واقعا دوستش داری؟

این بار عصبی دوباره نگاهش رو بهم دوخت و با لحن تندی که از قیافه‌اش بعید بود گفت: نه په واسه سرگرمی می‌خواستم یکی دو روز عقدش کنم بعد طلاق بگیرم.

مظلوم لب‌هام رو آویزون کردم و دوباره پرسیدم: میونتون به هم خورد؟ باز جوابی بهم نداد که ناراحت با انگشت‌هام بازی کردم و لب زدم: تقصیر منه؟

نگاهش رو دوباره به نگاهم دوخت و این بار یکم آرام‌تر گفت: نه.

که دستی به چادرم کشیدم و شرمنده گفتم: به خدا من نمی‌خواستم این طوری شه. فکر می‌کردم اون پسره دوستش داره، ولی الان حس می‌کنم فقط می‌خواسته شما با هم نباشید. من نباید انقدر زود بهش اعتماد می‌کردم و بهت اون حرف‌ها رو می‌گفتم.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و گفت: نه خوب شد گفتی! من چشم‌هام و روی حقیقت بسته بودم و خودم رو گول می‌زدم، مگر نه همه چی مثل روز روشن بود.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و متفکر گفتم: ولی معراج که دوستش نداره.

لبخند تلخی نثارم کرد و نگاهش رو به دست‌هایش دوخت و گفت: ولی نیاز که داره! حتی اگه معراجم هیچ حسی بهش نداشته باشه، بازم دل نیاز با من نیست.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم: تو که میگی دوستش داری، خب چرا تلاشی نمی‌کنی که اونم دوستت داشته باشه؟

سرش رو به دیواره تکیه داد و گفت: شاید دوستش داشته باشه.

گیج یکم توی جام جابه‌جا شدم و گفتم: کی، کیو؟

چشم‌هایش رو خسته روی هم گذاشت و گفت: معراج نیاز رو. شاید دوستش داشته باشه.

شونه بالا انداختم و با اخم زمزمه کردم: خب داشته باشه؛ تو بجنگ!

تلخ خندید و همون طور که رفته رفته صداش بی حال‌تر می‌شد گفت: نوچ! شاید با شکست عشقی کنار بیام، اما با ناراحتی معراج نه. در حال حاضر هیچ کس به اندازه اون برام اهمیت نداره.

متعجب چشم‌هام رو گرد کردم و کنجکاو لب زدم: چرا؟

که هیچ جوابی نداد و همون‌طور موند.

گیج چند بار دستم رو جلوی چشم‌های بسته‌اش تگون دادم که هیچ عکس‌العملی نشون نداد و منم بی خیال شدم و ارزش فاصله گرفتم.

آروم توی جای قبلی‌ام خزیدم و سرم و روی شونه‌ی مامان گذاشتم؛ چادرم و روی صورتم انداختم و خسته از این همه بدبختی، با فکر اینکه اگه برگردم ایران چقدر دیگه راحت می‌شم به خواب رفتم.

\*\*\*

#میثم

نمی‌دونم چی شد و چرا یهو بدون اینکه بفهمم خوابم برد، اما وقتی که بیدار شدم هوا دیگه رو به تاریکی می‌زد و ما هم به نجف نزدیک شده بودیم.

اون طور که این دختره خوشحال بود و بال بال می‌زد، انگار تقریباً تا حدودی جامون امن بود و فعلاً خطری تهدیدمون نمی‌کرد.

قرار بود که اگر به نجف رسیدیم وایستیم و یه حال و هوایی عوض کنیم.

زیر چشمی به نیاز نیم‌نگاهی انداختم که با اخم‌های در هم و قیافه‌ی جدی مثل قبلش، گوشه‌ای نشسته بود و با انگشت‌هایش بازی می‌کرد.

از اون حرف‌ها تا الان حتی نیم‌نگاهی هم نثارم نکرده بود، اما من چی؟ میگم تا مثل خواهر برام نشه نگاهش نمی‌کنم، اما از اون موقع بالای ده بار محوش شدم.

البته اینم تاثیر داره که نیاز به من علاقه‌ای نداره و اصلاً کنترل چشم براش سخت نیست، اما متأسفانه من...

با توقف ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم و به بقیه خیره شدم که آروم آروم از جاشون بلند می‌شدن و سعی داشتن از ماشین بیرون برن.



با زحمت، من هم از جام بلند شدم و همون‌طور که پام رو می‌کشیدم به طرف در اتاقک کامیون حرکت کردم که معراج با دیدنم فوراً به سمتم اومد و کمک کرد تا آرام پایین بیام.

با یه تشکر سرسری ازش به دور تا دورم خیره شدم که دیدم وسط شهریم و همه چی امن و امانه.

انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده و داعشی وجود نداره.

البته چیز عجیبی نبود؛ باید حدس می‌زدم که نیروهای عراقی هر طور شده اون‌ها رو از شهر نجف و کربلا دور می‌کنند.

لبخند محوی زدم و به بقیه خیره شدم که همشون خوشحال بودن و به دور و بر نگاه می‌کردن.

با حرف‌های سمیر نگاهم رو سمتش برگردوندم و با دقت گوش دادم که به خواهرش می‌گفت: زنگ زدم به عباس باهاش صحبت کردم گفتم چی شد دیشب یهو کل شهر بهم ریخت و ما فرار کردیم و از این حرف‌ها که گفت خدا رو شکر همون دیشب شهر رو آزاد کردن و امروز از صبح هم دارن یکی یکی شهرها رو آزاد می‌کنند.

کنجکاو یکم جلوتر رفتم که ثمر با ذوق بغلش کرد و همون‌طور که به عربی یه چیزایی بهش می‌گفت به خودش چلوندتش که سمیر با زور ازش جدا شد و با صدای بلندتر جوری که ما هم بشنویم زمزمه کرد: با پسر خاله‌ات هم صحبت کردم بغداد بود و گفت که ما دیگه امشب اینجا یه هتل خوب بگیریم و شب و بمونیم که اون خودش میاد و از همین فرودگاه نجف میرید ایران.

لبخند روی لبم ماسید و به معراج و نیاز نگاه کردم که سر از پا نمی‌شناختن و کم مونده بود وسط خیابون بالا و پایین بپرن، بعد دوباره به سمیر خیره شدم که اونم دست کمی از بقیه نداشت و زیر لب گفتم: همیشه ما بریم اونجا؟ همه متعجب به سمتم برگشتند که دستی به گردنم کشیدم و ادامه دادم...:

یعنی... امم خب اول بریم کربلا بعد بریم بغداد. ما که الان عراقیم؛ شهرها هم که می‌گی داره خداروشکر یکی یکی آزاد میشه؛ پس چی میشه یه زیارتم بریم؟ شاید بعدا دیگه قسمتمون نشه.

یه چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که بالاخره سمیر با یکم فکر کردن لب باز کرد و گفت: بد هم نمیگه؛ این راه که باید طی بشه، چه اون بیاد چه ما بریم. حداقل برای مهمون‌های ایرانی‌مونم یه زیارتم میشه.

لبخندی به روش زدم که متقابلا همین کار رو کرد و گفت: پس امشب رو اینجا می‌مونیم و فردا صبح با یه ماشین بهتر و سر و وضع مناسب‌تر حرکت می‌کنیم؛ موافقید؟

فقط سر تکون دادم و بی خیال باشه‌هایی که بقیه می‌گفتن، گوشه‌ی جدول نشستم که ثمر گفت: پول داری؟ ما دیشب اومدنی انقدر هول شده بودیم که هیچ چیزی بر نداریم. تو چی؟

سمیر هم همون‌طور که شماره‌ای رو می‌گرفت گفت: نگران نباش؛ اینجا پر از دوست و آشناست.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد که معراج و بعد نیاز به ترتیب کنارم نشستن.

سکوت خیلی بدی بینمون بود و هیچ کس هیچی نمی‌گفت؛ نمی‌دونم دقیقا به چی فکر می‌کردند، اما دیگه برای من هیچی اهمیت نداشت و فقط می‌خواستم از اینجا برم.

با تموم شدن صحبت های سمیر با تلفن، دستم رو بالا آوردم و فوراً لب زدم: آقا سمیر؛ بی زحمت میشه من یه زنگ با گوشیتون بزنم؟  
با لبخند مهربونی به طرفم اومد و همون‌طور که گوشی رو بهم می‌داد گفت: بله، بفرمایید.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر براش تکون دادم و گیج به گوشی خیره شدم که معراج لب زد: به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

شونه‌ام رو به نشونه‌ی ندونستن بالا انداختم و زمزمه کردم: می‌خواستم به افشین زنگ بزنم ببینم بچه‌ها تو چه حالی هستن ولی شماره‌اش رو حفظ نیستم؛ می‌ثم تو نمی‌دونی؟

گوشی رو ازم گرفت و بعد یکم عمیق فکر کردن شماره‌ای رو وارد کرد و گوشی و روی بلندگو زد و گفت: امیدوارم همین باشه؛ شماره‌اش حفظ بودم اگه از یادم نرفته باشه.

چیزی نگفتم و اونم ساکت منتظر وایستاد که بالاخره افشین گوشی رو برداشت و صدای خسته‌اش توی گوشی پیچید.

-بله بفرمایید؟

از خوشحالی یکم توی جام جابه‌جا شدم که معراج با لبخند ذوق زده ای گفت:  
الو افشین؟ منم معراج.

چند لحظه‌ای صدایی ازش در نیومد اما در نهایت...

\*\*\*

#معراج

-معراج؟! هیچ معلوم هست کجایی مرتیکه؟ من رو با این همه بچه ول کردی کدوم گوری رفتی با اون میثم؟ می دونی چی به حال و روز ما گذشته تو این دو روز؟ بعد از اون انفجار همه دارن دنبال جنازه‌هاتون می‌گردند، اون وقت تو زنگ زدی با ذوق خودت رو معرفی می‌کنی؟ بابا دست خوش شما دیگه کی هستید. اون دختره رو کجا بردید؟ چه غلطی دارید می‌کن...

با خنده میون حرفش پریدم و معترض لب زدم: عه، دو دقیقه ساکت شو نفس بکش حداقل! چی میگی واسه خودت علم شنگه به پا کردی؟

نفس حرصی‌اش رو توی گوشی فوت کرد و عصبی‌تر از قبل گفت: معراج خواهشا نخند و دهنت رو ببند! می دونی تو این دو روز چی به ما گذشته؟ می‌دونی بچه‌ها چی کشیدن؟ می‌دونی مسئول‌های اون سازمان چقدر به این در و اون در زدن؟ می‌دونی با پیدا کردن تیکه پارچه‌های چادر ادیب چی به روزمون اومد؟ خبر داری مادرت اون ور دو روزه تو بیمارستان بستریه؟ اینا رو می‌دونی بعد می‌خندی؟

اخم‌هام رو ناراحت توی هم کشیدم و دپرس شده از حرف‌هاش زمزمه کردم: افشین ما مصدوم شده بودیم، راهمون رو گم کرده بودیم؛ تو که از هیچی خبر نداری، نمی‌دونی چه بلایی سرمون اومد.

نیم نگاهی به میثم و نیاز ناراحت انداختم و خسته از این آوارگی ادامه دادم: قضیه‌اش مفصله؛ فقط این رو بدون که ما الان نجفیم و اگه خدا بخواد خیلی زود میایم تهران. شماها بچه‌ها رو برگردونید و به همه اعلام کنید حالمون خوبه.

پشت بند حرفم چند تا سرفه کردم که با صدای متعجبش قاطی شد. -نجف؟ شما عراق چی کار می‌کنید معراج؟ مگه نمی‌دونید اونجا جنگه؟ دارید چی کار می‌کنید؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حرص زمزمه کردم: افشین حرفی که گفتم رو گوش بده؛ گفتم میام میگم بهت بعدا.

چند لحظه‌ای سکوت کرد اما خیلی زود با باشه‌ای به بحث خاتمه داد و منم با یکم صحبت و پرسیدن حال مامانم و بقیه بالاخره گوشی رو قطع کردم.

از جام بلند شدم و به اون دو تا هم اشاره کردم که پاشن و بعد به طرف سمیره منتظر رفتم و گوشی رو برگردوندم.

اون هم با لبخندی ازم گرفتش و با گفتن اینکه بهتره بریم، به سمت ماشین رفت و به ما هم اشاره کرد سوار بشیم.

این سری من هم با بچه‌ها عقب نشستم و ثمر به جای من جلو رفت.

مسافتی که تا هتل طی کردیم زیاد نبود و خیلی زود جاگیر شدیم.

اصلا باورم نمی‌شد که همه چی تموم شده و بالاخره می‌تونیم به ایران برگردیم؛ به خاطر همین انقدر ذهنم مشغول بود که وقتی به خودم اومدم دیدم داخل اتاق هتل نشستم و به در و دیوار نگاه می‌کنم.

قرار شده بود ما سه تا توی یه اتاق بمونیم و اون چهار نفر هم باهم.

هتل خیلی آنچنانی‌ای نبود، اما همینش هم با این وضعیتی که قبلا داشتیم از سرمون اضافه بود.

به میثم تقریبا از حال رفته روی تخت گوشه‌ی اتاق خیره شدم و با نیم نگاهی به تخت دیگه‌ی اون‌ور اتاق توی جام جابه‌جا شدم.

مثل اینکه امشب رو باید روی کاناپه بخوابم؛ اونجا هم بمونه برای نیاز که از حموم اومد بخوابه.

با نیم نگاهی به لباس‌های تمیزی که سمیر برامون گرفته بود، سرم رو خسته تگون دادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم: البته اول باید منم حموم برم.

حسابی درگیر کشمکش با خودم و فکر و خیال بودم که با صدای در حموم، ترسیده تگون محسوسی خوردم و از جام بلند شدم.

نیاز ترگل و ورگل با لپای گل انداخته و لباس‌های عربی‌ای که پوشیده بود، خسته و بی حال از در حموم بیرون اومد با خمیازه بلندی خیره به من زمزمه کرد: عه.. شما هنوز نخوابیدید.

ناخودآگاه اخم‌هام رو از رسمی کردن جمله‌اش توی هم فرو بردم و حرصی لب زدم: یک اینکه من یک نفرم، من رو جمع نبند؛ دو اینکه نخیر هنوز خوابیدم مگه نمی‌بینی؟

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و همون طور که آروم به سمتم می‌اومد گوشه لبش رو به لبخند کج کرد و گفت: خیلی خب جناب، حالا چرا عصبی میشی؟ میثم خوابیده؟

نگاهم رو دوباره به میثم دوختم که پشت به ما روی تخت دراز کشیده بود و خواب هفت پادشاه رو می‌دید و جواب دادم: سوال کردن داره؟ نمی‌شنوی خور و پفش رو؟

این بار لبخند عریضی زد و با تک خنده‌ای که برای اولین بار ازش می‌دیدم کنارم نشست و گفت: خیلی عصبی شدیا؛ دیگه نمیشه دو کلمه باهات حرف زد.

فقط نگاهش کردم که با نیم نگاهی به تخت، صورتش رو سمتم برگردوند و زمزمه کرد: تو برو رو تخت، من رو زمین خوابیدن و جای سفت عادت دارم. باز هم بی‌حرف فقط خیره نگاهش کردم که سرش رو سوالی تکون داد و پرسید: چیه؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

دستش رو به صورتش کشید و با مرتب کردن شالش ادامه داد: چیزی رو سر و صورتمه؟

بدون اینکه ذره‌ای به حرف‌هاش اهمیت بدم سرم رو کج کردم و با لبخندی ملیحی که ناخودآگاه رو لبم نقش بسته بود گفتم: خنده بهت خیلی میاد.

گیج و متعجب چشم‌هاش رو گرد کرد و یکم توی جاش جابه‌جا شد که لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و آروم‌تر لب زدم: وقتی می‌خندی رو لب‌هات چال می‌شینه.

فقط نگاهم کرد و بی حرف با انگشت‌هاش ور رفت که اخم کوچیکی روی پیشونی‌ام نشوندم و با صاف کردن گردنم پرسیدم: چرا انقدر دیر؟ چرا انقدر کم؟ چرا نمی‌خندی نیاز؟ دلیلش چیه؟

این بار لبش رو تلخ کش داد و همون طور که نگاهش رو به انگشت‌های کشیده‌ی دستش می‌دوخت، با صدای کم جونی لب زد: به چی بخندم خب؟ تو زندگی من هیچ وقت چیز خوشحال کننده‌ای وجود نداشته که به خاطرش بخندم.

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و موشکافانه و آروم گفتم: پس چرا الان به من خندیدی؟ من خوشحالت می‌کنم؟

با حرفم هول شده نگاهش رو اول به من و بعد به تخت خالی دوخت و خیلی جدی بحث رو عوض کرد.

-شما روی تخت بخوابید؛ من اینجا راحتم.

یه تای ابروم رو آروم بالا انداختم و همون‌طور که سرم رو به پشتی مبل تکیه می‌دادم گفتم: من اینجا می‌خوابم، برو بخواب دیر وقته.



اخم کمرنگی به ابروهاش انداخت و در حالی که جاش و روی کاناپه سفت می‌کرد لب زد: گفتم که من عادت دارم! تو کمر درد می‌گیری برو روی تخت.

متعجب ابروهایم رو بالا انداختم و با تک خنده‌ای به چشم‌هایم زل زدم و گفتم: اون وقت از کی تا حالا کمر درد من برای خانم ادیب مهم شده؟ تو هتل خرمشهر که می‌خواستی سر به تنم نباشه؟ چی شده حالا مهربون شدی؟

چند لحظه‌ای فقط نگاهم کرد اما خیلی زود اخم‌هایم رو پررنگ کرد و غرید: اصلا تقصیر منه که به فکر توام؛ راست می‌گی من و چه به مهربونی؟ خودم میرم می‌خوابم، کیفشم می‌برم.

حرصی از جاش بلند شد و خواست از کنارم بگذره و سمت تخت بره که...

پاش به میز گیر کرد و همه‌ی وسیله‌هایم رو زمین چپه شد.

خودشم تعادلش رو از دست داد و خواست بیوفته تو بغلم که از شانس گند من دستش رو فوراً به دسته مبل گرفت و صاف ایستاد.

یه بار نشد این سکانش‌های عاشقانه‌ی فیلم هندی‌ها درست از آب در بیاد. حالا چی می‌شد این می‌افتاد بغل من بعد من با جون و دل می‌گرفتمش بعد خیره‌ی نگاه هم زیر نور مهتاب...

با صدای آخ نیاز از توهماتم بیرون اومد و متعجب نگاهش کردم که دستش رو به رون پاش گرفته بود و لنگ می‌زد.

گیج از جام بلند شدم و به سمت کاناپه هدایتش کردم که با زور نشست و با قیافه‌ی از درد جمع شده به میز نگاه کرد.

من هم نگاهم رو از نیاز به وسایل پخش و پلا شده‌ی روی میز سوق دادم و آروم به سمتشون رفتم که نیاز گفت: دست نزن بذار خودم جمع می‌کنم.

اهمیتی به حرفش ندادم و کیف چپه شده‌اش رو صاف کردم که همه‌ی وسایلش بیرون ریخت و صدای داد آرومش بلند شد.

-دست نزن خودم بر می‌دارم.

ترسیده نگاهم رو اول به میثم که تکنون آرومی خورد و دوباره خوابید دوختم و بعد به نیاز ترسیده نگاه کردم که آب دهنش رو با استرس قورت داد و دوباره گفت: خودم برش می‌دارم، ولش کن.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و کنجکاو به وسیله‌های نگاه کردم که به جز یه کتاب و یه چیزی که مثل اینکه من نباید می‌دیدم، هیچ چیز به درد بخوری نداشت.

اون یه چیزه که من نباید می‌دیدم چه چیزیه رو به همراه بقیه وسایلش داخل کیفش پرت کردم و خواستم کتابه رو هم داخل بذارم که با دیدن اسمش، کنجکاو به نیاز خیره شدم و زیر لب با خنده زمزمه کردم: چگونه مردان را عاشق خود کنیم؟

دستی که از خجالت اون یه چیزی که من نباید می‌دیدم روی صورتش گذاشته بود رو آروم برداشت و گیج به کتاب توی دستم خیره شد و گفت: اون رو بده به من.

با صدای بلند زیر خنده زدم و از جام بلند شدم؛ کنجکاو بازش کردم و خواستم بخونمش که خیلی ناگهانی و تجاهمی به سمتم اومد و آروم جوری که میثم بیدار نشه غرید: میگم اون رو بده به من.

فورا خودم رو عقب کشیدم و قبل از اینکه دستش به کتاب برسه، بالای سرم بردم و با ذوق گفتم: عه دست نزن! بذار ببینم چی نوشته. انتظار نداشتم بخواهی با اینا دنبال شوهر بگردی. میثمم با همینا خر کردی ناقلای؟

حرصی یه پاش رو به زمین کوبید و همون طور که سعی می‌کرد کتاب رو ازم بگیره داد زد: نخیرم! من اصلا این کتابه رو نخوندم؛ بدهاش به من تا نزدم تو سرت.

همون طور که با ذوق به حرص خوردن‌هاش می‌خندیدم، یکم دیگه عقب رفتم و گفتم: بیا بگیرش خب چرا جیغ جیغ می‌کنی؟ اگه می‌تونی بیا.

حرصی دوباره به سمتم هجوم آورد که فورا عقب رفتم و خواستم در برم که پام به لبه فرش گیر کرد و به پشت روی تخت افتادم؛ نیازم که اصلا توقع این سقوط من رو نداشتم تعادلش رو از دست داد و با شدت افتاد روم که متعجب نیشم رو باز کردم و توی دلم لب زدم: کاش از خدا یه چند تا چیز دیگه هم می‌خواستم.

سرم رو به سمت صورتش برگردوندم که گیج بهم نگاه می‌کرد و هنگ کرده مونده بود.

ضربان قلبم دیوانه وار به سینه‌ام می‌کوبید و از شدت هیجان نفس‌هام کشیده شده بود.

نمی‌دونم چند دقیقه تو این حالت گیج و نامفهوم به هم زل زده بودیم که با صدای سرفه‌های بلند و عصبی میثم فوراً به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم.

خیره به ما توی جاش نشسته بود و حرصی نگاهمون می‌کرد که آروم کتاب رو کنارم گذاشتم و با نیم نگاهی به نیاز خجالت زده لب زدم: عه چیزه.. ما یعنی من داشتم این کتابه؛ یعنی پام...

میون حرفم پرید و با اخم‌های تو هم از جاش بلند شد و همون‌طور که به سمت حموم می‌رفت گفت: به من مربوط نیست!

بعد لباس‌هاش رو فوراً برداشت و داخلش شد که هنگ کرده سرم رو سمت نیاز برگردوندم و پرسیدم: این چشه؟ مگه قرار نیست زنش بشی؟ چرا انقدر ماسته؟ واقعا می‌خوای با این ازدواج کنی؟

حرصی کتاب رو از روی تخت برداشت و همون‌طور که به طرف کاناپه می‌رفت غرید: نخیر! به لطف شما و زحماتتون من و آقا میثم قرار نیست باهم ازدواج کنیم. همه چی همین جا تموم شد.

ذوق زده از این خبر، نیشم رو تا آخر باز کردم که با حرف بعدیش، از بین رفت و جاش رو به اخم غلیظی سپرد.

-این کتابم عشق شما عاطفه خانم به من دادن؛ من برای عاشق کردن کسی نیاز به کتاب ندارم.

از جام بلند شدم و حرصی به سمتش رفتم که نگاهش رو ازم دزدید و خودش رو مشغول نشون داد.

-اولا که عاطفه عشق من نیست؛ دوما که اسم اون رو به اسم من نچسبون؛ سوما من نه با عاطفه رابطه داشتم، نه خواهم داشت.

عصبی خودم رو کنارش انداختم که متعجب نگاهش رو بهم دوخت و سوالی پرسید: با عاطفه دوست بودی؟

اخم‌هام رو غلیظ‌تر کردم و گفتم: معلومه که نه!

گیج یه تای ابروش رو بالا انداخت و کامل به سمتم برگشت و کنجکاو لب زد: پس اون روز تو جشنواره چرا اون طوری به هم نگاه می‌کردید؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو سوالی تکون داد و دوباره پرسید: چرا عاطفه اون طوری از بودن من کنارت حرص می‌خورد؟

کلافه از این بحث نفسم رو بیرون فرستادم و همون طور که به پشتی مبل تکیه می‌دادم زمزمه کردم: داستانش مفصله!

دستش رو تکیه گاه سرش کرد و کنجکاو‌تر از قبل بهم نزدیک شد و چموش گفت: عیب نداره می‌شنوم.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم: داری می‌میری از فضولی؟

چشم غره‌ای نثارم کرد و با گفتن «اصلا نخواستم.» خواست از جاش بلند شه که از روی آسین دستش رو گرفتم و گفتم: بشین بابا، چه زودم بهش برمی‌خوره.

چیزی نگفت که با تک سرفه‌ای گلویم رو صاف کردم و زمزمه وار گفتم: من با عاطفه دوستی نداشتم، اما انکار نمی‌کنم که یه زمان ازش خوشم می‌اومده؛ یعنی چطور بگم؟ یه چیزی تو مایه‌های تو و آرمان.

متعجب ابروهاش و بالا انداخت و خواست چیزی بگه که زودتر از اون اقدام کردم و گفتم: نه نامزد نبودیم، اما من ازش خواستگاری کرده بودم. اون موقع یه پسر درس خون و بی سر و صدا بودم که جز فرمول‌های ریاضی و اعداد و ارقام چیزی تو فکرش نبود.

نفس عمیقی از سر ناراحتی کشیدم و ادامه دادم: متأسفانه عاطفه اولین دختری بود که تا سرم رو از توی کتاب در آوردم دیدم؛ تازه درس تموم شده بود و توی اخوان دبیر بودم. اونم دبیر بود، دبیر فیزیک!

نگاهم رو قفل چشم‌های منتظر نیاز کردم و با پوزخندی لب زدم: خیلی خوش برخورد بود، خیلی خوب رفتار می‌کرد، خیلی مهربون بود با من؛ البته من فکر می‌کردم فقط با من، اما در واقع رفتارش با همه همین بود.

دستم رو لای موهام فرو کردم و یکم تکونشون دادم.

-برای بار اول که ازش خواستگاری کردم می‌دونی چی کار کرد؟ بهم خندید؛ یعنی به سر تا پام نگاه کرد و خندید. من رو در حد خودش نمی‌دونست! حقم داشت؛ یه پسر عینکی خرخون، با تیپ و قیافه‌ی ساده جذابیتی نداشت.

سرم رو سوالی تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: به نظر تو داشت؟

لبخند کم رنگی نثارم کرد و آروم سرش رو به نشونه‌ی آره تگون داد که لبخند پررنگی بهش زدم و گفتم: تو خیلی با عاطفه فرق داری نیاز. تو دقیقا اون شخصی هستی که اون داره تظاهر می‌کنه و اون دقیقا شخصیه که تو داری تظاهر می‌کنی. یه آدم عصا قورت داده و مغرور و تو مخی ویژگی‌های تو نیست؛ اتفاقا برعکس، بعد یک مدت که کنارت باشن، می‌فهمن که یه آدم خیلی مهربون و پاک و خوش رفتاری.

چند لحظه بی حرف فقط نگاهم کرد اما در آخر گوشه‌ی لبش رو به دندون کشید و زمزمه کرد: به خاطر اون خودت رو عوض کردی؟

سرم رو آروم به نشونه‌ی تایید تگون دادم و خسته لب زدم: آره! شدم همونی که اون می‌خواد؛ ازش خواستگاری هم کردم، قبول کرد، حتی خوشنوم رفتیم با مامان و بابام ولی...

کنجکاو سرش رو به سمتم دراز کرد و گفت: ولی چی؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و لب زدم: همون اتفاقی که برای تو و آرمان افتاد؛ یه روز با یه پسره دیدمش و روزهای دیگه هم با پسرهای دیگه دیدمش. فهمیدم کارشه با این و اون پریدن و زندگی‌ام رو الکی هدر دادم. از اون مدرسه زدم بیرون چون سابقه کاری عالی داشتم و معدلاتمم خیلی خوب بود، سریع به عنوان معاون تو نام‌آوران پذیرش شدم.

لبخند تلخی نثارش کردم و ادامه دادم: میگم نام آوران یعنی واقعا نام آوران ها! روزی نبود که از اداره واسه دانش آموزهاش تقدیر نامه نیاد. همه با معدل

های بالا دیپلم می‌گرفتن؛ همه تو بهترین دانشگاه‌ها قبول می‌شدن. همش هم به لطف معاونشون بود نیاز؛ یعنی من!

نگاهم رو به قیافه‌ی متعجبش دوختم و با حسرت ادامه دادم: از لج عاطفه و اون مدرسه اخوانم که شده بود تمام زندگی‌ام رو صرف این مدرسه کردم؛ آخه اون موقع اونم معاون شده بود. داشتیم با هم رقابت می‌کردیم، اما بعد از اینکه آقای شکری، مدیر مدرسه بازنشسته شد و خودم رفتم جاش، فهمیدم دیگه نمی‌تونم.

لبم رو با زبونم تر کردم و آهی از درد کشیدم و گفتم: دیگه نمی‌کشیدم، دیگه توان نداشتم. یه معاون درست حسابی هم پیدا نمی‌شد دستم رو بگیره. اون موقع بود که زدم رو دنده بی‌خیالی و گفتم گور بابای عاطفه و رقابت و این چرت و پرت‌ها. داشتم خودم رو برای هیچ نابود می‌کردم؛ یعنی کرده بودم که دیگه چیزی ازم نمونه بود. به خاطر همینم گند خورد به مدرسه‌ای به اون بزرگی!

فقط نگاهم کرد که خمیازه آرومی کشیدم و خسته لب زدم:

پاشو برو بخواب فردا کلی راه داریم.

بی حرف از جاش بلند شد و خواست به سمت تخت بره که وسط راه متوقف شد و در نهایت با صدای کم جونی پرسید: هنوزم عاطفه رو دوست داری؟

لبخند روی لبم رو پررنگ‌تر کردم و همون طور که توی جام دراز می‌کشیدم لب زدم: فکر کن یه درصد! اصلا از اولم نداشتم؛ منتها چون اولین دختری



بود که به چشم دیگه ای دیدمش، فکر کردم آسمون پاره شده این افتاده زمین.

لبخند کم رنگی بهم زد که سرم و روی بالش جابه‌جا کردم و لب زدم: برو بخواب دختر؛ منم میثم که بیرون بیاد، یه دوش سرسری که بگیرم می‌خوابم. بی حرف فقط سر تکون داد که منم نگاهم رو به در حموم دوختم و منتظر موندم تا میثم بیاد.

\*\*\*

#نیاز

صبح با صدای اذانی که از حرم بلند شده بود، آرام لای چشم‌هام رو باز کردم و به سقف زل زدم.

حال خوبی داشتم؛ احساس سبکی می‌کردم و این بعد از چند روز آوارگی و در به دری کاملاً طبیعی بود.

با نفس عمیقی از جام بلند شدم و با نیم نگاهی به میثم و معراج که خیلی عمیق توی خواب فرو رفته بودن به سمت آشپزخونه رفتم.

همچین بزرگ نبود، اما برای یه اتاق کوچیک، توی یه هتل متوسط خوب بود. کتری پر از آب و روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد و همون طور که خمیازه می‌کشیدم به طرف ظرفشویی رفتم تا وضو بگیرم.

بعد از اینکه یه جانماز با زور پیدا کردم و نمازم رو خوندم، خواب آلود دوباره خمیازه بلند بالایی کشیدم و خواستم پا بشم که دیدم معراج توی جاش نشسته و مست خواب من رو نگاه می‌کنه.

از قیافه ژولیده و خواب آلودش خنده‌ام گرفته بود، اما با زور خودم رو کنترل کردم و به سمتش قدم برداشتم که دستی به صورتش کشید و با صدای دورگه گفت: صبح بخیر!

خودم رو آروم کنارش جا دادم و با تکیه دادن سرم متقابلاً گفتم: صبح شما هم بخیر آقا معراج، چرا بیدار شدی؟

دستش رو از روی صورتش جدا کرد و نگاهش رو به سمت میثم سوق داد. -ذهنم درگیر بود، تو خواب و بیداری بودم؛ با صدای در دستشویی بیدار شدم. منم نگاهم رو از معراج به میثم دوختم که توی خواب هم هنوز اخم‌هاش توی هم بود.

از چی ناراحته؟ اون که خودش گفت تمومش کنیم.

یه صدای نا آشنایی از ته دلم زمزمه کرد: از این ناراحته که دوستت داشت، اما دوستش نداشتی.

گوشه‌ی لبم رو زیر دندون‌هام گرفتم و ناراحت از اتفاق پیش اومده از جام بلند شدم.

نگاه معراج با حرکت من به سمتم برگشت و وقتی دید به سمت آشپزخونه میرم، اونم از جاش بلند شد.

بی‌توجه، زیر کتری و یکم کم کردم و با دم کردن چای، دنبال بقیه مواد صبحونه رفتم.

در یخچال کوچیکش رو باز کردم و بعد از اینکه یه چند تا چیز برداشتم، به سمت میز حرکت کردم که دیدم معراج دست و رو شسته و متفکر پشتش نشسته.

اهمیتی ندادم و وسیله‌ها رو روش چیدم و خواستم دوباره به سمت کتری برم که دستم محکم کشیده شد و پشت بندش صدای معراج بلند شد که می‌گفت: نیاز بشین کارت دارم!

متعجب نگاهم رو به نگاه سردرگمش دوختم و گیج نشستم که دستم رو ول کرد و آروم لب زد: به خاطر کارهای من به هم زدید؟

مگ سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که دستی به گردنش کشید و ناراحت گفت: پس چرا قرار ازدواجتون رو به هم زدید؟ چرا میثم رو جواب کردی؟

فقط نگاهش کردم که آب دهنش رو سخت قورت داد و نگاهش رو از من، به پاکت پنیر دوخت و زمزمه کرد: خودت می‌دونی که دوستت داره، تو هم که همین رو می‌خواستی. چرا به همش زدید؟

دست‌هام رو مضطرب توی هم قفل کردم و همون‌طور که تیک وار پام رو زمین می‌کوبیدم بی‌جون لب زدم: من به همش نزدم.

متعجب نگاهش رو به چشم‌هام دوخت که سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم: اون خودش گفت تمومش کنیم، من به همش نزدم.

سرش رو یکم به سمت خم کرد و کنجکاو پرسید: چرا؟ چرا داره حتما! چون من مطمئنم که میثم دوستت داره. تو چی؟ تو دوستش داری؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو به نشونه‌ی بگو تکون داد، اما بی‌جواب گذاشتمش و از جام بلند شدم و گفتم: چایی می‌ریزم، شما هم آقای چارانی رو بیدار کنید تا صبحونه بخوریم! الانه که بیان دنبالمون.

گیج از حرکت و لحن رسمی‌ام، از جاش بلند شد و به سمت میثم رفت که اهمیتی ندادم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

اصلا چه دلیلی داشت که من انقدر با اینا صمیمی برخورد می‌کردم؟ هنوزم برام همون مدیر و معاون بیخیال و نامسئولیت‌پذیر هستن و خواهند بود.

لیوان‌ها رو تو یه سینی کوچیک چیدم و بعد ریختن چای دوباره به سمت میز رفتم که دیدم میثم رو بیدار کرده و باهم مشغول صحبت و پچ پچ‌اند.

اهمیتی ندادم و پشت میز نشستم و بی‌حرف شروع کردم به خوردن؛ نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود و اینا هنوز نیومده بودن که بالاخره کنترلم رو از دست دادم و حرصی غریدم: نمی‌خواید بیاید؟ بعدا هم می‌تونید صحبت کنید ها! الان میان دنبالمون.

بی‌حرف از جاشون بلند شدن و خیره‌ی قیافه‌ی اخم‌آلود من پشت میز نشستن و مشغول شدن.

هیچ حرفی زده نمی‌شد و سکوت همه جا رو گرفته بود؛ حتی بعد از اینکه صبحونه خوردیم و بار و بندیلمون رو جمع کردیم و بیرون زدیم هم سکوت بود.

حتی توی حرم و بعد ماشین درست درمونی که سمیر آورده بود.

انقدر سکوت بود که از کلافگی حاضر شدم تن به خواسته ثمر که می‌پرسید چرا گرفته‌ام بدم و همه چیز رو تعریف کنم.

همه چی! از همه چی گفتم حتی علاقه‌ای که به معراج داشتم و خودمم هنوز باورش نکرده بودم.

فقط گفتم و اونم فقط با لبخندی گوش کرد و در آخر که خالی شدم، دستم رو توی دستش گرفت و لب زد: من مطمئنم دوستت داره.

فقط نگاهش کردم که لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و گفت: معراج رو میگم! مطمئنم اون هم تو رو دوست داره. از رفتارهای ضایعش شک کرده بودم اما با حرف‌هایی که تو زدی، مطمئن شدم!

پوزخند تلخی به این خوش باوری‌هاش زدم و گفتم: امکان نداره! اون اصلا من رو به عنوان یه دختر نمی‌بینه. اصلا از من خوشش نمیاد فکر می‌کنه من یه دختر خیلی معمولی‌ام براش.

خنده‌ی آروی سر داد و با نیم نگاهی به معراج که ساکت کنار میثم نشسته بود و به یه نقطه نگاه می‌کرد لب زد: تو خیلی ساده‌ای نیاز! من مطمئنم دوستت داره، حتی اون موقع که این حرف‌ها رو بهت زده هم دوستت داشته.

یکم توی جاش جابه‌جا شد و ادامه داد: اصلاً... اصلاً مگه نمیگی دیشب بهت می‌گفته که با خنده خوشگل‌تری؟ آخه اگه تو رو نمی‌دید که دربارهی اینکه چطوری خوشگل میشی که نظر نمی‌داد؛ یا مثلاً مگه نمیگی می‌گفت برعکس عاطفه تو خیلی مهربونی و این حرف‌ها؟ خب این یعنی داره تو رو با کسی که قبلاً انتخاب کرده بود مقایسه می‌کنه. تازه به این نتیجه هم رسیده که تو بهتری!

سردرگم دستی به سرم کشیدم و گیج به یه نقطه کور زل زدم و گفتم: ولی آخه... اون امروز صبح اومده بود و از من می‌پرسید چرا با میثم به هم زدم؛ یعنی می‌خواست کاری کنه برگردم پیشش، پس دوستم نداره و براش مهم نیست.

ثمر باز ریز خندید و دستش و روی شونه‌ام گذاشت.

-دست بردار نیاز! میثم با تو به هم زد چون فکر می‌کرد که رفیقش و دوست داری و مطمئنم بود که اونم تو رو دوست داره؛ به خاطره همین عقب کشید تا راه برای شما باز بشه. چرا فکر نمی‌کنی که معراجم همین کار رو کرده؟

نگاهم رو گیج بهش دوختم که چادرش و روی سرش مرتب کرد و زمزمه وار گفت: اونم فکر می‌کرد تو رفیقش و دوست داری و رفیقشم دوستت داره؛ به خاطره همین عقب کشید تا راه برای شما باز شه. همین!